

بَهْمَن شَرَفَنیا

Bahman Sharafnia



شِکَنجَه یِ پِنهَانِ سِکوت

The Hidden Torture of Silence

2025

سرآغاز

جستجو برای پیدا کردن کلماتی که یادآور «خاطره» هستند (گاهی) مثل جستجو برای پیدا کردن «گوری جمعی» در جغرافیای یک قاره، بسیار سخت است با این تفاوت که بقایای پیدا شده در گور جمعی، به گورستانی باشکوه برده می‌شوند اما «کلمات» مراحل بی‌شکوه کدام بازآفرینی را دنبال می‌کنند اگر درست انتخاب نشوند؟

بالیدن به هر نوع خاطره، به هر نوع خانوادگی کلمات متعلق به بازآفرینی خاطره (اغلب) به یادهای سرخوشانه یا حزن‌آلود منجر می‌شود؛ مخدوش با غلو یا تحقیر بدون این‌که تلنگری به روح و جان کسی بزند، بدون این‌که لمحهای منقلب به زمان و مکان اضافه کند، بدون این‌که دروغی از صفحه تاریخ پاک کند، بدون این‌که حرف راست گمشده‌ای را تیمار کند. دفتر خاطره‌ای که تسلیم یاوه‌گویی نباشد، جلوی حقیقتِ غریبان جاخالی ندهد، ضدحقیقت در اعماق‌اش لانه نکند (لاجرم) نجات‌دهنده است؛ پیروزِ کاری عظیم و شورانگیز!

در هنگامه‌ی بازیابی بقایای خاطره از گورهایی که خانه‌ی موقت آنانی بوده‌اند که به تیغ کینه‌ی سیاسی به خاک افتاده‌اند برگ‌های یک دفتر نه کافی‌اند، نه آخرین سبتیغ در صعود پشت صعود؛ تنها عذاب تاخیری‌اند که قلم به‌دوش می‌کشد.

در آستانه‌ی «یخبندان فراموشی»، قلم فرصت اندکی دارد برای کنار هم گذاشتن قطعات پراکنده‌ای که صداقت و حقیقت را درنوشتاری با سیرشت زندگی‌نامه‌ای به رشته کلام درآورد؛ تا شاهی باشد، نشانی و حضوری

باشد برای دیالوگ مهرورزانه با نسل‌های آتی، بهانه‌ای باشد برای رنج‌ها و شادی‌های آتی.

این «دفتر» دو بخش دارد؛ بخش اول نگاهی کلی (و اغلب جزئی) به تصاویریست که از کودکی تا قبل از تجربه‌ی حبس، شاهد آنها بوده‌ام (و) بخش دوم راوی روزهای زندان.

به‌عنوان یکی از شاهدان رنج‌های دهه ۶۰، یکی از شاهدان کوره‌های روان‌سوزی، وظیفه‌ی وجدانی خودم نمی‌دانم که شارح دست‌چندم حال و روز اسیران دردکشیده‌ی مصلوب باشم. بسیاری قبل از من، آگاهانه و موشکافانه، روایتگر آن روزها بوده‌اند.

قرار نیست در بخش دوم این اوراق، همان هراس ریشه‌آوری را تکثیر کنم که خاطره‌ی چوبه‌های دار، بدن‌های آویزان، راهروهای انباشته از زندانیان منتظر فرود آمدن کابل و فریادهای گوشخراش ایجاد می‌کنند. قرار هم نیست بی‌تکلف و لاقیدانه، با روایت سازگاری‌های شیگرف آن سال‌ها، این گزاره را جلا بدهم که «آدمیزاد فرزند اُخت شدن با شرایط موجش است!» اگر درست باشد که حرکت تاریخ (حداقل بخشی از آن) حاصل مُچ‌اندازی روایت‌هاست به‌جای نمی‌خواهم مسافر جامانده از این حرکت باشم. کِرختی و بی‌حسی ناشی از به تاخیر انداختن روایت در زاویه‌ی دید اول شخص، یعنی شعاع تأثیر پاد-حقیقت را بیشتر کردن و دستکاری در این کار شنیع یعنی تَرَحُّم به هذیان و دروغ.

آیا باید قبول کرد که جامه‌ی گذشته (با تار و پودی هزار رنگ) هر بار که به طرف‌آش برمی‌گردد آن را به رنگ تازه‌ای می‌بینی؟ در آماج دریغ‌ها، تحریف‌ها و دروغ‌هایی که ما را محاصره کرده‌اند آیا رویکردی موثرتر از «یادآوری» وجود دارد؟ و بالاخره یکبار نه برای همیشه، یکبار برای

خُردترین لحظه‌ی معاصر، آیا نباید پذیرفت که «ستیز با قدرت یعنی ستیز حافظه با فراموشی»؟

با طَنَطْنَه‌ی این آخرین جمله که ستیز را مثل آره آهن‌پُر به تاریخ و ضدتاریخ هدیه می‌دهد زاویه دارم نه با خود کلمه‌ی ستیز، با قریبائی همجواری‌اش در عبارت «ستیز با قدرت»!

این جمله که بار حرکتِ تاریخ را یک‌تَنَه به‌دوش گرفته چه خوب می‌شد اگر تحمّل چند تغییرِ کوچک را داشت؛ تا این حد که «قدرت» به «روایت حاکم» تغییر می‌کرد و «ستیز» هم بدون نوک‌های تیز بُرنده، جای خودش را به «هماوردی» می‌داد آن وقت جمله را با طُمانینه، اینطور می‌خواندیم: «هماوردی با روایت حاکم یعنی مُچ‌انداختن حافظه با فراموشی».

چقدر ناامیدکننده است اگر باور کنم که زندگی چیزی نیست جز سایه‌ی جُنبنده بازیگری ناتوان که پرده را کنار می‌زند، روی صحنه می‌آید و (بعد) بدون هیچ حرف و هیچ نمایشی، صحنه را ترک می‌کند! چقدر ناگوار است اگر باور کنم که خاطرات گذشته و آرزوهای آینده آمده‌اند که بدون هیچ تاثیری، صحنه را ترک کنند!

دوست دارم به جای جمله «اگر اشک‌ها زبان داشتند چه می‌نوشتند؟» این جمله را بگذارم: «اگر خاطرات قلم به‌دست بودند چه می‌نوشتند؟»

«گریستن» بیرون‌زدن از مَغاک عاطفی‌ست و «خاطراتِ تعلیق شده» ماندن در مَغاک! کوچک‌ترین تاثیر سرکوبِ خاطره (شاید هم بزرگ‌ترین تاثیر) خنده‌های هیستریک است. خنده و فراموشی در ارتباطی مُستقیم، دست در دست هم دارند. هر جا که خنده‌های چنْدش‌آور محیط را اشباع کرده جای ماندن نیست؛ مَغاک فراموشی‌ست!

اگر درست باشد که دنیا به همان سوئی می‌رود که «روایت حاکم» می‌خواهد به‌جای دست روی دست گذاشتن در امن‌ترین پستوی روی زمین، باید پا پیش گذاشت قلم پیش گذاشت و جلوی بخشی (حتا بخش کوچکی) از فاجعه ناشی از فراموشی، ناشی از خنده‌های هیستریک، ناشی از همدستیِ موزیانه با بی‌اعتنائی را گرفت .

تولستوی (همه‌ی عُمرش) مُدافع رستاخیز وجدان‌های آزاد بود. چقدر خوب می‌شد اگر رستاخیزی داشتیم که در لحظه‌ی شکستن سکوتِ شاهدان سوگوارِ ایامِ ناگوار به‌پا می‌شد! چه می‌شد اگر باغ‌های مُعلق به سلامتی بالا آمدن زیباترین خاطرات، باغ‌های انگور می‌شدند، کوه‌ها به هم می‌رسیدند، دریا چنگ در آسمان می‌زد و شکنجه‌ی پنهان سکوت (این پاندمی همه‌گیر) پیش از آن‌که خیلی دیر شود دست از سر ما برمی‌داشت؟

(۱)

در گوشه‌ای از شهر کرمانشاه، در امتداد ضلع جنوبی «کوچه‌ی سعدی»، هفت بُن‌بستِ کوتاه و بلند وجود داشت. «بن‌بست‌وزیری» یکی از آن هفت‌تا و خانه‌ی آسا اسد (که تراشکار شرکت‌نفت بود) توی همین بن‌بست بود. اگر روبروی خانه‌مان می‌ایستادی خانه‌ی حاج‌وزیری دست‌راست بود، خانه‌ی حاج‌جباری دست‌چپ. حاج‌وزیری مَلّاکِ پیرِ خَسیسی بود. هر روز ساعت یکِ ظُهر، نایلون ماست به‌دست، از اولِ کوچه‌ی سعدی تا خانه‌ی خودش، سرب‌ه‌زیر و مرموز، پیاده می‌آمد. تا روز بعد همین‌ساعت، کسی او را نمی‌دید. خانه‌اش ده‌ها اتاق داشت. به قدری بزرگ بود که چهل‌متر دیوارِ شمالی در امتداد کوچه‌ی سعدی داشت و سی‌متر دیوارِ شرقی در امتداد بُن‌بست‌وزیری! صدها کفتر زیر شیروانی خانه‌اش آشیانه داشتند. هر دوسال یکبار، چند کارگر استخدام می‌کرد؛ کارشان این بود بروند زیر شیروانی، فَضْلِهی کبوتر را که طی دو سال روی هم انباشته شده بود، توی کیسه‌ها بریزند. فضله‌ها توی پنجاه‌شصت کیسه‌ی بزرگ ریخته می‌شد. کیسه‌ها را یکی‌یکی پشت کامیونی بار می‌زدند. یکر است می‌رفت

اصفهان. صیفی‌کاران اصفهان طالب فضل‌ی کفتر بودند. قوت‌زمین‌شان با فضل‌ه زیاد می‌شد. محصول‌شان با فضل‌ه، برگت پیدا می‌کرد. همسایه‌ی مجاور سمت چپ (حاج‌جباری) کارمند عالی‌رتبه آموزش و پرورش و از ثروتمندان میانه‌حال بود. سالی چند هزار گردو از باغ‌های گردوی هرسین توی انبار خانه‌اش دیو می‌شد. چون حاجی نمازخوان و خداترسی بود پس‌اندازش را (زمان شاه) به این و آن نزول می‌داد. برای اینکه نزول پولش حلال شود، مهر آخوند اسم و رسم‌داری را پای قراردادش می‌گذاشت. آخوند با خواندن خطبه‌ای، حرام را حلال می‌کرد. نزول‌خوری را به «بیع‌شرع» تغییر می‌داد. آب مُرداب را به آب‌زَمَم تبدیل می‌کرد. خون و حیات را به گوشت مُردار برمی‌گرداند. زُلالی جویبار را به تیرمگی شَطّ می‌بخشید!

کوچه‌ی سعدی یک‌سَرَش به «تپه‌ی فتح‌علی‌خان» می‌رسید، یک‌سَرَش به «خیابان پهلوی». این خیابان از اسمی‌ترین خیابان‌های کرمانشاه بود. «میدان‌شهناز» ابتدای آن بود و «میدان‌لشکر» انتهای آن. فاصله‌ی نسبتاً طولانی این ابتدا و انتها، از شمال به طرف جنوب، سربالایی یکنواختی داشت. برعکس اگر از جنوب به طرف شمال، از میدان‌لشکر به سمت میدان‌شهناز می‌آمدی، سربالایی یادشده به سرپایینی تغییر می‌کرد.

در قسمت شمالی پیاده‌رو مُدَوری که میدان‌شهناز را محصور می‌کرد، یک کلانتری به‌چشم می‌خورد. بغل کلانتری، نانوائی «شاطر‌حشمت» قرار داشت. آن روزها، شُهرت شاطر‌حشمت به خاطر نانِ سَنَگِکِ تمام‌جمالی که به دست مردم می‌داد، کمتر از سیپَه‌دُ پالیزبان نبود. ساختمان شهرداری (که‌زمانی سفارت انگلیس بود) در گوشه‌ی دیگری از میدان دیده می‌شد. دورتادور محوطه‌ی شهرداری را یک پَرچین و یک نگهبان از نقشه‌ی نفوذ

بچه‌ها محافظت می‌کردند. عبور از آن پَرچین (و از سَدِ آن نگهبان) مثل رد شدن از دیوارِ برلین (قبل از فرو ریختنِ آتش) دشوار بود. در فصلی که درختان محوطه‌ی شهرداری پُر از شام‌توت می‌شد ماموریتِ دسترسی به شام‌توت‌های قرمزِ آبدار به عهده‌ی مسعود برادرِم و یک تیم از بچه‌های نُخس محله بود.

خیابان «گل‌هواس» (بین نانوائی‌شاطر حشمت و درِ اصلیِ شهرداری) از میدانِ شهناز منشعب می‌شد و تا «سُراه رشیدی» می‌رفت. محله‌ی کل‌هواس پُر از خطوط قرمز برای بُرُ بچه‌های خیابان‌پهلوی، کوچه‌سعدی و محله‌ی بُرزِه‌دماغ بود. رد شدن از آن خطوط قرمز به معنای دست‌به‌یقه شدن با بچه‌های گل‌هواس بود. بعضی از آن بچه‌های شهر آشوب مشتری‌ثابتِ بَن‌دی از «زندان دیزل‌آباد» کرمانشاه بودند. شرایطِ سخت و زندگیِ فقیرانه‌ی اکثر جوانان گل‌هواس مجبورشان به ترک تحصیل می‌کرد. خیلی‌زود ویلانِ کوچه‌ها می‌شدند و یا اگر خوش‌شانس بودند به استخدامِ ارتش در می‌آمدند، سر دوشی می‌گرفتند و از فقر قِسر در می‌رفتند. بقیه که این شانس را نداشتند دستِ توی دستِ جاهل‌های محل، قاطیِ ماجراهای تیغ‌زنی، گردن‌کشی و دعوای دست‌جمعی می‌شدند.

در روزهای عاشورا، چند نفر از جاهل‌های کل‌هواس که بساط گرم‌کُن بودند در چهار طرف کومه‌ای گلِ قرمز می‌ایستادند، هر کس که از آن نزدیکی رد می‌شد برای اینکه به ظاهرِ عزادارِ امام حسین در بیاید به زور، دو مشت گلِ قرمز به سر و شانه‌اش می‌مالیدند.

یکی از حکایت‌های بابام که شنیدنِ آتش برای فامیل خالی از لطف نبود، عبور از آن معرکه‌ی گل‌مالی در دهمِ عاشورای سالی بود: «کت و شلوارِ نُوی پوشیدم. راهی کل‌هواس شدم. داشتم می‌رفتم خانه فامیلی، احوالی از اش

بپرسم. از کنار کومه‌ی گِل رد شدم. بی‌خبر از اینکه یکی از جاهل‌های هیئت پُشتِ سرم دارد می‌آید. تا به خودم آمدم دوشِ گِل روی شانه‌ی راست وُ چپ کُت‌آم مالید. بلندش کردم روی دست، انداختمش وسطِ کومه‌ی گِل. همان‌موقع هفت‌هشت جوان بلندبالا خیز آوردند طرفم. یک مُشت از این‌خورده یک مُشت به آن زده، مَمَدگچی خودش را انداخت وسطِ دعوا به زبان لکی گفت: «چَمِ باوه باومتان دَرَه مارِم آر دَسی آرا کُرِ رَنا بایژین.» (چشم بابای باباتان را درمی‌آرم اگر مُشتی به طرف پسرِ رَنا حواله کنید). خیلی از ساکنان محله‌ی کل‌هواس فامیلِ رَنا (مادر اسد) بودند. ممدگچی (گچ‌فروش وسط محل) وقتی اسم رَنا می‌آمد مثل اینکه اسم «رودابه» مادرِ رُسْتَم آمده دست‌به‌سینه می‌ایستاد!

فضای «محله کل‌هواس» به بافت محله تپه‌ی فتحعلی‌خان شبیه بود؛ اینجا هم (مثل تپه) محل زندگی رَحمت‌کِشان فقیری بود که در قسمتی از بخش مرکزی شهر کرمانشاه، هنوز در حال وُ هوای روستایی به سر می‌پُردند؛ بعضی توی خانه مادِ مَگاوِی داشتند و با فروش شیرش گُدران می‌کردند. بعضی توی خانه تنور نانوايي داشتند. بعضی مَشک‌های دوغ در حیاطشان آویزان بود. از کنار هر دوسه خانه که رد می‌شدی چند زن «سَرَبَند» به‌سَر درحال گیوه‌بافی بودند. بعضی نخ‌ریسی می‌کردند. بعضی در حال بوجاری‌حبوبات بودند.

یکی از دختران رَنا (از شوهر دوش کدخدا حسن‌خان) در کل‌هواس زندگی می‌کرد. خواهر ناتنی اُسا اسد و اسمش صُغرا بود. با «گیوه‌چینی» گلیم چند بچه‌اش را از توفان آن زندگی سخت بیرون می‌کشید. زیره و نخ را از صاحب‌کار می‌گرفت، بعد از دوره‌بافی و رویه‌بافی، گیوه‌ی آماده‌شده را به صاحب‌کارش در تاریکه بازار تحویل می‌داد و اُجَرَت می‌گرفت. این

وضع تا وقتی دوام داشت که یکی از دختران عمه‌صُغرا معلم شد و به پُشتوانه‌ی حقوق دخترش، به صاحب‌کاری رسید؛ زیره و نخ فراوانی از بازار می‌خرید، بین همسایه‌ها تقسیم می‌کرد. موادِ خام از او، «کار» از چند زنِ همسایه. اُجرت تعدادی از گیوه‌های بافته شده را خودش نقداً می‌داد، پول بقیه را هم وقتی می‌داد که گیوه‌ها در بازار فروش می‌رفت.

سال‌ها بعد، این شکلِ ابتدایی از «تولیدخانه‌گی» جایگاهی پنج‌ستاره در اقتصاد حکومت اسلامی پیدا کرد. وظیفه‌ی تکثیر این شکل از تولید به-عهده‌ی صدها اقتصاددانِ مُدافع تولیدکوچک و دانشمندان رشته توسعه اقتصادخانواده گذاشته شد. سیاسیونی که (در جبهه اپوزیسیون) خبرمگانِ کشفِ ماهیتِ اقتصادحکومت‌اسلامی بودند شوربختانه از شمردن مداخلِ مُلاهایی که در پایان نوحه‌خوانی، حق‌الزحمه‌ی دوتومانی دریافت می‌کردند (و به مُلای دو تومنی معروف بودند) جلوتر نیامدند. این خبرمگانِ کُندذهن ابداً به خود زحمت ندادند که پُروارشدنِ بخشی از سرمایه‌داری ایران را که دهه‌ها در پیوند نزدیک با قشر سنتی بازار و در پیوند با تولید خانگی و تولید روستایی بود رَصد کنند.

کوچه‌های سَمَتِ جنوبی گل‌هَواس، بعد از عبور از پیچ و خم‌های فراوان، همگی به تپه‌ی فتحعلی‌خان منتهی می‌شدند. اسم یکی از آن کوچه‌ها «سیدشیرازی» بود. داستانی که مردم سینه به سینه در باره وَجِه‌تسمیه‌ی آن اسم روایت می‌کردند این‌طور بود: یکی بود یکی نبود. سیدی بود که هر روز غروب از کوچه‌ای و از درِ خانه‌ای رد می‌شد. چند جاهلِ مُدعی را می‌دید که اسباب‌شراب‌خواری روی سکوی سنگی‌خانه پهن کرده، بفرمایی به سید می‌گفتند. سید با گفتنِ نوش‌جانِ راهش را می‌گرفت، دور می‌شد. شبی که سنگین خوابیده بود، فرشته‌ای به خوابش و به بالین‌اش آمد. در

گوش سید زمزمه کرد: سیدجان! اگر قرار است یک‌عمر دنیایِ خودت را
تلخ کنی که آن دنیا کنار چشمه‌ی شراب جایّت باشد چرا پیاله‌ی شرابِ این
دنیا را رد می‌کنی؟ این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار! سیدشیرازی از
خواب پرید. همان شب با لباس مُلایی وداع گفت. از همان روز در قلوب
مردم کلِ هَواس منزل کرد.
اسم کوچه‌ای را به اسم خودش مُزین کرد.

(۲)

اصلاحات ارضی سال ۱۳۴۱، فتح طبیعت «تپه‌ی فتح‌علی‌خان» بود به دست «جمعیت»! تپه با همه‌ی سهره و طُرقه‌اش، با همه قوش و عقاب‌طَلایی‌اش، با صدای پَرِ بلدرچین‌اش، با خرمن گُل‌های کاسه‌شِکَن‌اش (ناگهان) ناپیدا شد! هزاران نفر از روستاهای شرق کرمانشاه، به گودها و دره‌ها و بلندی‌های تپه مهاجرت کردند.

تحولات سال ۱۳۴۱ (و سال‌های پس از آن) توازن آدم‌ها و طبیعت تپه را به‌شدت و آسَفاک به‌هم‌زد. اصلاحات ارضی جمعیتی را به‌طور ناپایدار به تَکَمُّلِ زمین کوچکی در روستای پای‌بند و جمعیتی را به‌طور ناپایدار به آلونک و گَپری در حواشی شهر وابسته کرد!

جمعیت هجوم آورده به هزارتوی تپه، اول از همه، آرامش سگ‌ها را سلب کردند. لانه‌ی سگ‌ها زیر پای جمعیت‌مهاجر، همان آشیانه‌های امنِ گذشته نبودند. بچه‌های خُرد و ریز، با چوب‌دستی و قُلوه‌سنگ، مقابل سوراخی که ورودی لانه‌سگ بود می‌ایستادند. بچه‌ای چوب بلند نوکتیزی را توی لانه می‌چرخاند. توله‌ها که از ترس زخم‌خوردن، یکی بعد از دیگری بیرون

می‌زدند سنگسار می‌شدند. ضَجَّه‌ی توله‌های زخمی، روزگارِ ساکنان
کوچه‌ی سعدی را تیره و تار کرده بود.

توله‌های از مادر جُداشده، سرگردان و ویلان، توی این بُن‌بست و آن کوچه
می‌چرخیدند. در خانه‌ها بو می‌کشیدند. از لانه‌ی گرم و نرم جدا شده، دنبال
لانه‌ی تازه‌ای می‌گشتند. مویه می‌کردند. غُصه می‌خوردند. اشک توی
چشم‌شان جمع می‌شد.

حاج‌وزیری اول‌صبح که در خانه‌اش را باز می‌کرد و چند توله‌سگ می‌دید
که پشت در نشسته‌اند، برای اینکه نَحس نشود آن‌ها را با لُگد از خودش
دور و با صدای بلند، چند «پدرسگ‌صاحب» حواله‌شان می‌کرد. حاج‌جباری
هم هروقت توله‌ای به پَرُوپایش می‌پیچید به حیوان فحش می‌داد:

«ریامَه قُور گُجر تا گلن‌تان» (ری...دَم به قبرِ کوچک تا بزرگ‌تان)

مادر بزرگم (نَه‌تاج‌خاتون) اگر از پنجره سَر می‌کشید و توله‌ی ویلانی توی
بُن‌بست می‌دید چند تکه نان توی شیر می‌خیساند، جلوی حیوان می‌گذاشت.
مسعود با چند رفیق هم‌سن و سال با جعبه‌ی مقوایی، لانه برای توله‌ها
درست می‌کردند، ظرف آب جلوشان می‌گذاشتند، از تَنَقُّلات و خوردنی‌های
توی جیب‌شان (فرق نمی‌کرد آن‌جو جَک باشد یا بسکویت، چُس‌فیل باشد یا
نان خرمایی) به توله‌ها می‌دادند.

در بین گروه‌هایی که قُربانی هجوم جمعیتِ مهاجر به «تپه» شدند داستان
«سَه‌قاپ‌بازان» گم‌تراژیک نبود. این قُماربازان خرابه‌نشین، شب و
روزشان در گودهای «تپه» دور از چشم مردم، طی می‌شد. سه تا استخوان
پای گوسفند را مثل «تاس» روی زمین می‌ریختند و با هر وضعیتی که آن
سَه‌قاپ روی خاک پیدا می‌کرد نعره‌ای از روی غُصه، شادی یا دِه‌زنی
می‌کشیدند. خرابه‌ی پنهان سَه‌قاپ‌بازی در «تپه» حالا جلوی چشم مردم

مهاجر بود. با هر نعره‌ای که از جمع قمارباز بلند می‌شد هم‌زمان پنجره‌ای باز می‌شد و کسی به حال اعتراض می‌گفت:

«مَرِ کُچِکِ داخ و نام ثَمَانِتِ خِسِ تِهَنَه، اَجُورَه مَ قی رانین؟»

(مگر ریگ داغ توی شلوارت انداختن این‌طور نعره می‌کشی؟)

فَلْکَزده‌ترین قشری که به علت اِشغال «تپه» توسط مهاجرین، به خاکستر نشستند «پرنده‌بازان» بودند. عده‌ای از قشر یادشده (قبل از هجوم جمعیت به تپه) کارشان این بود که چندین تَلِهی سِهَره‌گیری را در جاهای مختلف «تپه» جاسازی کنند. تله‌ی مزبور، قفسی دواتاقه بود. توی اتاق اول، سِهَره‌ای آواز می‌خواند و شیدایی می‌کرد. توی اتاق دوم که درش نیمه‌باز بود تکه‌ای طُعْمِهی لذیذ به نوک قُلابی وصل بود. خود این قُلاب در انتهای سیمی قرار داشت و این سیم در قفس را نیمه‌باز نگه داشته بود. سر و کله‌ی سِهَره‌ای پیدا می‌شد. به خاطر شیدایی و غزل‌خوانی سِهَره‌ی توی قفس (و هم به خاطر طُعْمِهی توی قفس) از در نیمه‌باز می‌آمد توی اتاق دوم. با طُعْمِهی نوکِ قُلاب وَر می‌رفت؛ آن‌قدر وَر می‌رفت که ناگهان در نیمه‌باز با صدای تَرَق بستن می‌شد. حالا دو تا سِهَره توی قفس بودند که یکی‌شان دَشتی- غمناکِ جگرسوزِ دل‌آب‌کنی می‌خواند و آن یکی شش و هشتِ طَرَب‌ناکی!

گروه سوم که کَسب و کارشان در تپه تعطیل شد «قازلاخ‌بازان» بودند. در آن نقطه از طبیعت، مردم به «طُرَقَه» می‌گفتند قازلاخ. طُرَقَه نوعی پرنده بود که در تقلید صدا، امپراتورِ پرنده‌ها بود. «طُرَقَه‌بازان» شبانه به لانه‌ی طُرَقَه‌ای در پستی‌بلندی‌های «تپه» شبیخون می‌زدند. چند جوجه یکی‌دو ماهه را توی کیسه‌ای می‌انداختند. جوجه‌ها را تا ماه‌ها زیر آواز سِهَره یا هزارستان یا قناری می‌گذاشتند. وقتی طُرَقَه یک‌ساله می‌شد و به چند آواز در چند دستگاه مُسَلَّط، صاحب‌آش او را می‌برد «سِرِ پُلِ حاج‌مَم‌تَقی». اینجا

محل أطراق کبوتربازان بود، محل اسکان خروسبازان بود، محل جولان قناریبازان بود، محل قمار روی طُرَقَه هم بود.

طُرَقَه‌ی قفسی را صاحب‌آش می‌گذاشت روی شاخه‌ی درختی. فلان تومان شرط می‌بست که آواز هر پرنده‌ای را (چه قناری باشد، چه بُلُّل و چه سِهرِه) درجا تقلید کند. حریف‌آش از راه می‌رسید. قفس قناری هفت‌آوازی یا سِهرمنازی را دورتر از قفس طُرَقَه روی شاخه‌ی دیگری می‌گذاشت. قناری می‌خواند، طُرَقَه می‌خواند. قناری می‌خواند، طُرَقَه می‌خواند. قناری دستگاه آوازش را عوض می‌کرد طُرَقَه هم می‌رفت توی همان دستگاه. قناری چهچه می‌زد، طُرَقَه هم چهچه می‌زد. اگر طُرَقَه برای چند لحظه از دستگاه آواز قناری خارج می‌شد می‌باخت. اگر برای چند لحظه حواس‌آش پرت آوازخوانی پرنده‌ی دیگری می‌شد خودش و صاحب‌آش می‌باختند و با سرافتاده و گردن گج صحنه‌ی رقابت را ترک می‌کردند.

شغل تعداد دیگری از جوانان تپه (تا قبل از هجوم جمعیت) «طوقی‌یابی» بود. اگر کفتری از کفترهای قیمتی پسر گدیور یا پسر حاج سلیمانی یا پسر یآوری به دوردست بال می‌گرفت و به قفس بر نمی‌گشت، طوقی‌یاب برای پیدا کردن آن به گوشه گوشه‌ی تپه سر می‌زد. می‌گشت و می‌گشت تا کفتر را بین پرنده‌های غریبه پیدا می‌کرد و به لانه‌اش بر می‌گرداند. اما از وقتی جمعیت مهاجر در صدها خانه‌ی فقیرانه‌ی «تپه» ساکن شده بودند و تعداد کُپَرها و آلونک‌ها زیاد شده بودند، محال بود کفتر فرودآمده روی بام یکی از این کُپَرها را پیدا کرد و به صاحب‌آش برگرداند!

روستای پس از اصلاحات ارضی، دیگر جایی نبود که «اقتصاد طبیعی» آش سکون و یکجا ماندن و تغییرناپذیری را باد بزند. اقتصاد ارباب رعیتی (تأیید از اصلاحات) به ازاء ساعات سکونت در روستا وظیفه‌ای برای

رعیت و اولادش تعریف کرده بود. بخش زیادی از آن وظایف ماهیتاً «بیگاری» و «کار اجباری» بودند اما الزام انجام دادنشان باعث شده بود که «تقویم زندگی در روستا» به دو بخش کارهای مربوط به سال زراعی و بیکاری‌های بعد از سال زراعی تقسیم نشود. آن تقویم که هیچ جای خالی‌ای برای «دست‌روی دست‌گذاشتن» نداشت، خانواده‌ی رعیت را به ماندن و رسوب در همان جغرافیا، به تَوَهُم «شکم‌سیری» عادت می‌داد. صبح‌ها نان و پنیر می‌خورد، ظهرها نان خشکی توی دوغ می‌زد، عصرها پاره‌نانی داغ از روی ساج‌تتور به نیش می‌کشید اما در خیال یک لحظه‌اش (حتا) این وسوسه جایی نداشت: قایقی خواهم ساخت/ خواهم انداخت به آب/ دور خواهم شد از این خاک غریب...

ماسک رعیت در مناسبات قبل از اصلاحات ارضی، ماسکی نبود که تنها نیمی از چهره‌اش را پوشانده باشد، تنها نیمی از تاروپود هستی‌اش را بافته باشد؛ او تمام و کمال در خدمت آن ماسک اقتصادی بود. تعیین زمان و مکان در آن مختصات، خارج از اراده‌اش بود. تنها فردی که «چه موقع»، «کجا» و «چه کاری» را تعیین می‌کرد فقط و فقط «مالک» بود. اطاعت کورکورانه از مالک، اولین و آخرین الزامی بود که جواز ماندن رعیت در آن مناسبات را تمدید می‌کرد. در نظام ارباب‌رعیتی و در اقتصاد طبیعی مربوط به آن مناسبات، اگر به فرض همه مایحتاج رعیت در اقلام «آب، پ، ت، ث، ج، چ، د» خلاصه می‌شد تولید همه‌ی اقلام یادشده در همان مناسبات و در چارچوب همان اقتصاد طبیعی ممکن بود اما با اصلاحات ارضی، سفره وسیع اقتصاد طبیعی (یعنی سفره‌ی خودکفایی) از جلوی دست‌رعیت پرچیده شد.

اولین پی‌آمد اصلاحات ارضی، دادن عنوان «صاحب‌زمین» به رَعِیتِ قبلی بود. سفره اقتصاد طبیعی مناسبات گذشته (در اثر این تغییر)، به سفره‌ای کوچک در ابعاد تک‌زمینی محدود شد. اندازه‌ی این زمین، بارآوری‌اش و محصول نهایی‌اش چنان فقیرانه و حقیرانه و نامکفی و بخورونمیر بود که لاجرم وسوسه «دور خواهیم‌شد» را به ضرورت «دور باید شد» یعنی به ضرورت مهاجرت فصلی، پیوند زد.

دهقان خُرد از آن به بعد، تنها بخشی از مایحتاج‌اش (مثلاً آب، پ، ت) را می‌توانست از روی زمین‌اش به‌دست بیاورد و بخش دیگر (مثلاً، ج، چ، د) را باید از منبع دیگری که (یقیناً زمین‌اش نبود) تامین می‌کرد. محصول تکه-زمین‌اش در پایان یک سال زراعی، به اندازه‌ای نبود که ضامن «شکم‌سیری چهارفصل» برای او و خانواده‌اش باشد بنابراین معلق بین «نیمی ماندن، نیمی رفتن» برای بخش ارضاء نشده‌ی نیازهایش راهی نداشت جز مهاجرت. ماسکی که اجباراً در این شرایط غریب به صورت می‌زد به او حالتی دوگانه، عجیب و تناقض‌آمیز می‌داد: نیمی دهقان، نیمی پرولتر!

از ترکیب زمینی فقیر، سفره‌ای حقیر و شکمی نیم‌سیر، موجودی عجیب شکل می‌گرفت که تعداد ستاره‌های او در آسمان (و سهم او از مائده‌های زمین) فقط نیم‌سعادت به حساب می‌آمد. در سالنامه بهارها و خزان‌های زندگی‌اش، رنگ زرد بیشتر از بقیه رنگ‌ها به چشم می‌خورد. از میان سبزهایی که او را احاطه کرده بود «سبز دروغین» جلوه‌ی بیشتری داشت. اجاق او نیم‌گرم، صورت او نیم‌سُرخ، چشمان او نیم‌اشک، نیمی شوق!

خدایی که می‌شناخت نیم‌رحیم و نیم‌کریم بود (و) پاداش بندگی در برابر او فقط نیم‌بهشت و نیم‌حوری بود. مُعْجزه‌ی «نان‌جو، دوغ‌گاو» برای او اندکی راست بود، اندکی دروغ. ترانه تیهو و دُراج و هزاردستان را تنها با یک

گوش می‌شنید و در گوش دیگر: روضه‌ی قاسم شکم نیم‌گرسنه! از آن‌جا که مالکیت برتکه‌ای زمین (و کار روی آن زمین) تنها نیمی از سفره‌اش را پُر می‌کرد برای پُر کردن نیم‌دیگرش، باید به سوی دهلیزهای شهر سرازیر می‌شد؛ به سوی دره‌ها و گودهای «تپه‌ی فتح‌علی‌خان»!

(۳)

هر گوشه‌ی زیرزمینِ خانه‌مان رازی داشت. روی هر پله‌اش شعری و تاریخی داشت. هر گوشه‌ی صندوق‌خانه‌اش جاذبه‌ی حیرت بود. هر خلوت انباری‌اش در بوهای سرگردان و تاریکی سرگردان، هم سرشوق می‌آورد هم می‌ترساند. هر چیز آویزان به سقف زیرزمین جرقه‌ی سوالی بود. نیمه‌ی اول دهه‌چهل، وزش ظلمت در روستاهای شرق و غرب و شمال و جنوب کرمانشاه، به محله‌مان و کوچه و بن‌بست‌هایش رسید. رعشه‌های روح و لرزش دست‌های خالی در روستاها، به زندگی آرام و زمان آرام‌تر کوچه‌سعدی رسید. پرتو سردی روی آفتاب تابیده بر شاةکوچه‌اش افتاد. «حاج‌وزیری» ملاک خمیده‌ی مرموز، دخترک‌روستایی کم سن‌وسالی به اسم «تاجی» را اسیرِ خواهشِ دلِ وامانده‌اش کرد. دخترک را به جای طلبی که از بابایش داشت، صاحب شد. ریشه‌ی جان ساکنان بن‌بست‌وزیری از خاکِ خیس به خاکسترداغ رسید. بوی سوختگی احساس همه‌جا پخش شد، همه‌جا پهن شد، از سوراخ‌ها و درزها گذشت. تاجی پشت پنجره‌ی اتاق کوچکی که از ردیف تورفته‌ی پنجره‌های بن‌بست، جلوتر آمده بود می‌ایستاد. ساعت‌ها می‌ایستاد و به بازی بچه‌ها نگاه می‌کرد.

گاهی با لبخندی یا آخمی، در شادی بچه‌ها یا تلخی دعواشان شریک می‌شد. نگاه بچه‌ها در نگاهش نفوذ می‌کرد. غصه از نگاهش می‌گرفت، نغمه به جایش می‌داد. سردی از دو چشم‌اش می‌گرفت، گرمی به جایش می‌داد. محبوس آن اتاق کوچک، هرروز از پله‌کان نگاهش، از پله‌کان خیالش، آرام آرام پایین می‌آمد، خودش را می‌رساند به بازی بچه‌ها؛ به هفت سنگ‌شان، به قیل و قال خط خط‌شان، به توپان و زوران‌شان، به گردوبازی و تشیله. بازی‌شان، به کلبی بازی‌شان، به وسط وسط‌شان، به قمچان‌شان، به قایم. موشک‌بازی‌شان، به بُدوبدوهاشان، به چِرزنی‌هاشان، به خنده‌هاشان، به دَغلی‌هاشان.

ننه‌تاج برای تاجی دل‌می‌سوزاند. آب از گلویش راحت پایین نمی‌رفت. خواب راحت نداشت. اول و آخر نمازش برای همه اسیران دعا می‌کرد؛ برای اسیران زیرخاک، برای اسیران روی‌خاک، برای اسیران مُرده و زنده. دفتر دعاهايش را ورق می‌زد. بغض‌آلوده‌ترین دعا را، اشک‌آلوده. ترین دعا را، خون‌چکان‌ترین دعا را برای تاجی پیدا می‌کرد: «خدایا راضی به دیدن اشک و خون هیچ‌بچه‌ای، راضی به کنیزی هیچ‌بچه‌ای، راضی به رنگ پریده‌ی هیچ‌بچه‌ای نباش». یکروز، همه نذرهایی را که می‌شناخت زیر و رو کرد. از خودش پرسید: کدام نذر به درد آزادی‌اسیر می‌خورد؟ توی حافظه‌اش ورق زد تا رسید به «نذر بی‌بی سه‌شنبه».

چادر به کمر بست، دست به‌کار شد. اول از همه باید می‌رفت سراغ هفت زن که اسم‌شان بی‌بی باشد. گام‌دوم این بود که باید عین یک گدا، چادرکُهنه سرش می‌کرد؛ از یکی آرد می‌گرفت، از یکی روغن کرمانشاهی، از یکی زنجبیل، از یکی نبات، از یکی زعفران، از یکی دارچین و از بی‌بی آخر هم زردچوبه‌گذاری می‌کرد!

روغن حیوانی را از بی‌بی رُبایه (هُووی خودش) گرفت. از عمه‌بی‌بی زعفران گرفت. پنج بی‌بی دیگر را از کجا باید پیدا کرد؟ رفت کل‌هواس از بی‌بی‌شهربانوی زرئشتی نبات گرفت. هنوز چهار بی‌بی مانده؛ چه‌کار کنم؟ بی‌بی‌آسیه زن مُلا زَرعلی از ترس شوهرش که هرروز دستِ حضرت-عباس می‌گذاشت روی آذوقه‌ی خانه و می‌رفت بیرون، جرئت نداشت دوسه قاشق زردچوبه به ننه بدهد اما دلش برای ننه سوخت. دلش نیامد روی ننه را زمین بیاندازد. دُعی‌ننه را بیشتر از دُعی شوهرش قبول داشت. آخرش چند قاشق زردچوبه را داد اما درگوش ننه یواشکی زمزمه کرد: «پای سفره بی‌بی‌سه‌شنبه از مَنم یادی بکن. دعا کن از زندانِ مُلا زَرعلی آزاد بشم». ننه استغفرالهی فرستاد بعدش گفت: «بی‌بی‌آسیه جان، در هر زندانی هفت‌تا قفل داره؛ کلید یکی‌ش دَس زندان‌بانه، کلید شش‌تاش دَس خودِ زندانی‌یه.»

بی‌بی‌آسیه معنی حرف ننه را نفهمید. هاج و واج نگاهش کرد. تا آمد از او بپرسد، کجاست آن شش‌کلید؟ سَر‌قبرِ کدام عمه‌م آن شش‌کلید را پیدا کنم؟ ننه دور شده بود! داشت می‌رفت سَر‌وقتِ سه بی‌بی باقی‌مانده.

روغن حیوانی را توی قابلمه‌ای ریخت. شعله‌ی زیرش را روشن کرد. آردِ گندم را آلك کرد و کم‌کم توی روغن ریخت. زردچوبه را به مخلوط آرد و روغن اضافه کرد و به‌هم زد. توی کاسه‌ی جداگانه‌ای، زعفران و نبات را توی آب‌جوش ریخت و به‌هم زد. نگاهی به آرد انداخت. رنگش که طلایی شد، مخلوط زعفران و نبات را داخلش ریخت. حالا نوبتِ پودرِ زنجبیل بود. در قابلمه را گذاشت، شعله‌ی زیرش را کم کرد. مرتب به قابلمه سر-می‌زد. رویش که روغن انداخت شعله را خاموش کرد. اسم چیزی که درست کرده بود، «قِیماق» بود. سفره‌ی بی‌بی‌سه‌شنبه بدون قِیماق رنگ و لعابی نداشت، برکت نداشت، معجزه نداشت!

سفره‌ی نذرش را توی زیرزمین پهن کرد. سفره باید جایی پهن می‌شد که رنگ آسمان و آفتاب ندیده باشد. جایی نیمه‌تاریک، جایی مثل دَخمه! عین زندان نباشد اما شباهت کمی به زندان داشته‌باشد. یک‌شب زودتر یعنی دوشنبه‌شب، این‌کار را کرد. کنار ظرف قیماق، چند چیز دیگر هم چید؛ پنیر و سبزی، کاسه‌ای خاکه‌قند، نان‌سنگگ، آجیل مُشکل‌گشا و سُرْمِ‌دان. تا یادم نرفته آینه و دو شمع کنارش را هم آماده کنم. سه‌شنبه اولِ صبح دو دختر بچه را مامور کرد که روی پله‌ی زیرزمین نگهبانی بدهند؛ نَکُند پسر بچه‌ای یا مَرَدی به بَساطِ نذر نزدیک شوند. دور کردن جنس مُذْکَر از سفره‌ی نذر، جزو واجبات و آدابِ آن بود. اگر مردی یا پسری حتا نگاهی به آن سفره می‌انداخت به زندان می‌افتاد!

روز بعد، هفت‌زن که به نذر بی‌بی‌سه‌شنبه دعوت بودند و هیچ‌کدام‌شان باردار نبودند، آمدند دور سفره نشستند. ننه دوشمع کنار آینه را روشن کرد. زیر لب بسم‌الهی گفت و شروع کرد به روایتِ داستانی که تعریف‌کردن‌اش جزو آداب سفره‌ی بی‌بی‌سه‌شنبه بود:

«مردی بود. دخترِ یتیمی داشت. نامادریِ دختر سخت‌گیر بود. هر روز کومه‌ای پنبه جلوی دست دختر می‌گذاشت. مجبورش می‌کرد به رسیدنِ پنبه‌ها. دختر اگر گرسنه‌اش بود نامادری می‌گفت، هروقت رسیدنِ پنبه‌ها تمام شد. اگر آب می‌خواست نامادری می‌گفت، هروقت رسیدنِ پنبه‌ها تمام شد. اگر می‌خواست چند دقیقه‌ای استراحت کند نامادری می‌گفت، هروقت رسیدنِ پنبه‌ها تمام شد. یک‌روز از دست نامادری خسته شد. لگدی زیر پنبه‌ها زد. همه‌شان را توی اتاق پخش و پلا کرد. نامادری خودش را به ناخوشی زد. شوهرش که آمد به او گفت، یا جای من توی این خانه است یا جای این دختر. همین الان ببرش وسط بیابان، وُلش کن تا گرگ‌ها

بِخوَرَنَدَش. شوهر اسیرِ فتنه‌ی زَنَش شد. دختر را نشاند ترک اسب‌آش، بُرَدَش وسط بیابان، زیر درختی خوابانَدَش و برگشت. دختره بیدار شد. هر چه به این‌وَر و آن‌وَر نگاه کرد، خبری نبود. باباش را صدا زد. جوابی نیامد. شب را هرجوری بود روی درختی سَرکرد. صبح‌زود آمد پایین. گریه‌کُنان رفت و رفت تا رسید به چشمه‌ای. دید آن‌جا سه‌تا دختر مثل پنجه‌ی آفتاب نشسته‌اند. اسم یکی‌شان «بی‌بی‌نور» بود. اسم دومی «بی‌بی‌حور» بود و اسم سومی «بی‌بی‌سه‌شنبه». داستان زندگی دختر را شنیدند. به او گفتند، اگر می‌خواهی از زندان نامادری نجات پیدا کنی باید...»

چند سه‌شنبه گذشت. چند سه‌شنبه دیگر هم؛ تاجی از زندان حاج‌وزیری آزاد نشد. گاهی صورتش را می‌چسباند به پنجره و های‌های گریه می‌کرد. ما بچه‌ها می‌نشستیم زیر پنجره. تا گریه‌ی تاجی قطع نمی‌شد، سراغ بازی‌مان نمی‌رفتیم.

یکی از روزهای ۱۳۴۶، «احترام» (مادرم) رفت درِ خانه‌ی سُرورخانم ارشادی را زد. درِ خانه‌ی لیلاخانم (زن حاج‌جباری) را هم زد. برای نجات تاجی باید کاری می‌کرد. اگر با آن دوزن‌همسایه، سه‌نفری می‌رفتند کلانتری‌ای که دور میدان شهناز، کنارِ نانوایی‌سَنگِکِ شاطرِحُشمت بود و داستان تاجی را برای رئیس کلانتری تعریف می‌کردند شاید فَرَجی می‌شد. لیلاخانم باید از حاج‌جباری اجازه می‌گرفت. حاجی چندروز یکبار با گویش هَرسینی به زَنَش یادآوری می‌کرد:

«هرکی وَنام کارِ آیم‌مومنی شوفاری بِکی، کُلْ‌خیزانی مَتوچی‌یه نام‌یک.»

(هرکس توی کار آدم‌مومن فضولی کند تمام خاندان‌آش متلاشی می‌شود)

لیلاخانم اما قلب مادرانه‌اش برای تاجی تَنَد وُ تَنَد می‌تپید. خودش دوتا دختر داشت. یکی از دخترهاش همسنِ تاجی بود. با احترام و سرورخانم همراه

شد. رفتند پیش رئیس کلانتری. ماجرا را تعریف کردند. وقتی داستان تاجی را مو به مو شنید، بلند شد، کلاهش را سرش گذاشت، با سه‌زن تا بن‌بست-وزیری آمد. خودش با چشم‌خودش دید دختری پشت پنجره دارد های‌های گریه می‌کند. برگه‌ی استیهادی پُر کرد. امضاء و انگشت چند همسایه را پایش گذاشت. پاییز سال ۱۳۴۶، تاجی برگشت به روستای زادگاهش. ننه‌تاج که فکر می‌کرد آزادی تاجی مُعْجزه‌ی سفره‌ی بی‌بی‌سه‌شنبه است، سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: « به جَلال و بُزرگی خودت، قَسَمات می‌دم قُفل هرچی زندان‌آ باز کن».

(۴)

اولِ مهرِ ۱۳۴۶ وارد دبستان شدم. دو روز قبل‌آش یعنی ۲۹ شهریور با مادرم «احترام» رفتم آرایشگاهِ سرِکوچه‌ی سعدی. دستم را گذاشت توی دست اُستاد سَلمانی و خودش رفت. هنوز نرسیده به درِ دُکان، در جواب سَلمانی که پرسید: سرِ پسرَت را اَلمانی بزنم یا...؟ جواب داد: اَلمانی. «اُسا یارحسین» آرایشگر محله‌مان، اهلِ توپسرکان بود. پسرش «علی» کنار دست‌آش کار می‌کرد. علی کم‌حرف بود، باباش خوش‌حرف. روی صندلی، روبروی آینه نشستم. روی خودِ صندلی نه؛ روی تخته‌ای نشستم که روی دودسته‌ی صندلی قرار داده شده بود. خاصیتِ تخته این بود که قد و قامت بچه‌های پایه‌اول (و کمتر را) تا حدی که آرایشگر زیاد خم نشود و تا حدی که بچه چهره‌ی خودش را توی آینه ببیند، بالا می‌آورد.

سَلمانی برای بچه‌های شش‌هفت‌ساله چندسوالِ آماده داشت. آسِ سوال‌هایش این بود: «خروس روی‌سنگ تُخم می‌کنه یا روی پنبه؟» اگر بچه زرنگ بود و فِرزی جواب می‌داد: «خروس که اصلاً تخم نمی‌کنه»، آن‌وقت می‌رفت سراغ سوال دوم: «سه‌تا گربه را اگه با دوتا قورباغه جمع بکنیم، چند تا قورباغه داریم؟» سوال‌هایش نکته‌ی انحرافی داشت؛ بچه را گیج می‌کرد.

چانه‌ی سلمانی گرم شده بود. خوش‌خوشانش بود. حالا نوبت دسته‌ی دوم سوالاتش بود: «بابات را بیشتر دوست داری یا آنجَوَک؟» و یا می‌پرسید: «داداش‌ات را بیشتر دوست داری یا چُس‌فیل؟» مشتری‌هایی که دورتادور مغازه روی صندلی‌ها نشسته بودند (تا نوبت‌شان برسد) هرُوهر می‌زدند زیرخنده.

با جلوُموی‌چتری و دورگوش‌خالی که اسمش مُدل آلمانی بود، از آرایشگاه زدم بیرون. به خانه که رسیدم رفتم سروقت کتاب‌هام. مرتب جلد شده بودند. خواهرم ژاله با نایلون بَراق، جلدشان گرفته بود. یکی‌یکی گذاشتم‌شان توی کیف قهوه‌ای‌رنگ. دفترها و مدادها را هم گذاشتم.

اول‌مهر رسید. کیف سنگین را دستم گرفتم. از خانه بیرون آمدم. به تقاطع بُن‌بست‌وزیری با کوچه‌سعدی رسیدم. سمت‌راست، راهم را گرفتم رفتم. کمی سربالایی داشت. دویست‌قدم شاید‌هم کمتر، روبروی درِ چوبی و خیلی‌قدیمی «مدرسه سوم‌اسفند» بودم. وارد دالانی شدم. انتهای سمتِ راستِ دالان، دری چوبی پایین‌تر از سطح دالان دیدم. بالایش دوقاب‌شیشه‌ای داشت. از شیشه نگاهی سرسری به داخل انداختم. در آن فضای نیمه‌تاریک تَرَک‌ه‌های‌آلبالو را دسته‌دسته روی‌هم چیده بودند. این همه تَرَک‌ه به چه درد می‌خورد؟ این اولین سوالی بود که در اولین روز مدرسه، توی ذهن‌آم آمد.

«بابامدرسه» وسط حیاط، داشت بچه‌ها را به‌خط می‌کرد. مدیر و معلم‌ها «آقای خُداداده» صدایش می‌زدند. بچه‌ها اما به همان بابامدرسه‌ی خالی، راضی بودند. کُلاه‌پهلوی سرش می‌گذاشت. دو چشمانش پُشتِ عینک ته‌استکانی، دُرُشت بودند. تعداد زیادی از کلاس‌ها در ضلع‌شرقی حیاط و تعداد کمی هم روی‌سرِ دفترمدیر در ضلع‌شمالی بودند. اتاق بابامدرسه با اهل و عیالش در تقاطع دیوارهای ضلع‌شرقی و ضلع‌شمالی قرار داشت. درِ

اتاق وقتی باز می‌شد زیق و زاق چند بچه‌ی خرد و بزرگ از تویش به‌گوش می‌رسید.

شرح وظایفِ بابامدرسه در مدرسه‌ی سوم اسفند، اول داشت اما آخر نداشت. ناظم مدرسه «آقای حامد» پسرِ شیرین‌عقل و ۲۵ ساله داشت. نه مدرسه می‌رفت، نه توی‌خانه می‌ماند. کارش صُب تا شب این بود: دو دست‌آش را به شکلی درمی‌آورد گویی فرمان موتوری‌خیالی را چسبیده. با پایش دوستانِ هِنْدَل می‌زد. حالا موتورِ فرضی روشن بود. صدای‌موتور را با دهانش تقلید می‌کرد. دوتا گازِ پُر جان می‌داد. موتور راه می‌افتاد! از اول صبح که موتور روشن می‌شد تا خودِ غروب، لابلای تاکسی‌های میدان شهناز تا سهرابه‌لوی، لایی می‌کشید و ویراژ می‌داد. گاهی به ماشین‌ی یا دوچرخه‌ای می‌مالید، دعوا می‌شد. یکی می‌آمد به آقای حامد خبر می‌داد که چه‌نشستی، بچه‌ات را دارند می‌کشند! نجاتِ پسر آقای حامد، یکی از وظایفِ بابامدرسه بود. این ماموریت را هفته‌ای چندبار، به‌خوبی انجام می‌داد.

«به فلک‌بستن» از جمله وظایفِ خشنِ بابامدرسه بود. آن‌همه تَرکِهی توی اتاقِ دالانِ ورودیِ مدرسه، برای این‌کار ذخیره شده بود. بچه‌های تپه‌ی-فتحعلی‌خان، مشتری‌ثابتِ «فلک» بودند. کافی بود ناظم‌مدرسه تصادفاً لکه‌ای روی یقه‌ی سفیدی که باید اجباراً روی یقه‌ی کُت هر دانش‌آموز کوک زده-می‌شد، می‌دید (و آن‌لگه برای چندروز نمی‌رفت و جابخوش می‌کرد) مُحَصِّل بیچاره می‌افتاد زیر فلک! اگر معلّمی نه یکبار، چندبار از دانش‌آموزی شکایت می‌کرد اسباب‌فلک وسطِ حیاطِ برپا می‌شد. اگر مُحَصِّل عادت‌وار دست‌دعوا داشت مجازات‌آش فلک بود. اگر محصلی برای معلم شاخه‌شانه می‌کشید دوپایش برای فلک می‌رفت هوا. اگر فقر و نداری بیشتر از

هرچیز، خودش را در دفتر پارمپوره، کتاب بی‌جلد، مداد نیم‌انگشتی، دندان-
قروچه و نافرمانی نشان می‌داد تنبیه‌اش فلک بود.

وسایل لازم برای «فلک» اول از همه یک‌فقره بابامدرسه بود. دومی، ترکیه
خوش‌دست بود. سومی کسی بود که دویای تنبیه‌شونده را باید رو به هوا
نگه می‌داشت. چهارمی خودِ فردخاطی بود و بالاخره آخری، آقای حامد بود
که شماره‌ی ترکیه‌های فرود آمده به کف‌پا را می‌شمرد.

بابامدرسه موقع فرود آوردن ترکیه به کف‌پای خاطی، ناخودآگاه دوسانت از
زبانش را از گوشه‌ی راست دهانش بیرون می‌آورد و با هر «آخی» که
مُجرِم از تَهدل بیرون می‌داد، با گفتن: «قزل‌قورت» جوابش را می‌داد.

«اکبر زردلانی» روز اول دیماه ۱۳۴۶ رفت زیر فلک. بعد از نوش‌جان-
کردن ده ضربه، با چشم خیس بلند شد. آمد توی جمع همکلاسی‌ها. قسم
خورد که همزمان با فرود آمدن ضربه نهم و دهم، اشک بابامدرسه را با
چشم‌خودش دیده. همه‌گی به اکبر خندیدیم. دست‌اش انداختیم. جمع‌کن بابا!
چند هفته بعد، «رضا چشمه‌سفیدی» رفت زیر فلک. وسط ضربه چهارم و
پنجم مثل این‌که رعدوبرق شد. بابامدرسه ترکیه را زمین انداخت. با هق‌هق-
گریه سرش را روبه آسمان گرفت: «تُف به این نانی که توی سفره‌ی من
گذاشتی!» رفت توی اتاقش تا یک‌ساعت بیرون نیامد. دو روز بعد موقع
فلک‌کردن «ممد بَرَمَکی» چنان در جوابِ آخ ممد، «قزل‌قورت» می‌گفت
انگار همان بابای اشک‌ریخته‌ی چندروز پیش نبود!

بیشتر اوقات با همکلاسی‌ای که در حال فلک‌شدن بود، هم‌دردی می‌کردیم
اما گاهی پیش می‌آمد که صدای‌خنده‌ای از بین شاهدان فلک بلند می‌شد.
هیچ‌کس تا وقتی فلک را تجربه نکرده بود نمی‌دانست هر ضربه‌ی ترکیه به
کف‌پا، چه درد مُهلِک و جانسوزی به جسم و جان می‌داد. این درد چنان

هول‌ناک بود که اولین‌های جنبش چریکی در نیمه‌ی دوم دهه‌ی چهل، روی تخت‌های شکنجه با شکل پیشرفته‌ی قَلک، بازجویی می‌شدند.

بابامدرسه‌مان وظایف عجیب‌تری هم داشت؛ الاغ‌دارانی که اول‌صبح از «تپه» به طرف پایین سرازیر می‌شدند و بار حیوان‌شان «خیارچَمبَره» یا «گِرِگه دِیم» و یا دوغ‌تازه بود گاهی به درِ باز مدرسه که می‌رسیدند و ردیف توالت‌ها در آخر حیاطمدرسه را می‌دیدند، برای قضای حاجت یک-راست به طرف توالت می‌رفتند. الاغ در آن‌چنددقیقه که چشم صاحب‌آش را دور می‌دید، گاهی خویش‌فرما می‌شد، سرش را بی‌هوا می‌انداخت پایین، می‌آمد توی مدرسه. جاروچنگالی راه می‌افتاد. یکی از دانش‌آموزان می‌پرید روی حیوان. مثل هنرپیشه‌های وسترن قیافه می‌گرفت. چهارپا را می‌دواند دور حیاط. همه بچه‌ها می‌دویدند پشت سرش. بابامدرسه خودش را به معرکه می‌رساند. مهار الاغ را توی مُشت می‌گرفت. الاغ و صاحب الاغ را با دادویداد بیرون می‌کرد. الاغ‌سوار را هم می‌بُرد دم‌دفتر، تا ناظم تکلیف‌آش را روشن کند.

عَقْرَب‌کُشی از دیگر وظایف بابامدرسه‌مان بود. آن‌روزگار عقرب زیاد بود. هر جا که دیوار و بام کاه‌گلی وجود داشت، عقرب هم بود. توی انباری، توی کلاس، دَرز آجر، همه‌جا عقرب بود. کلاس خانم‌کاشانی یا کلاس آقای پورمند یک‌مرتبه صدای فریادی بلند می‌شد. معلم تصادفاً عقربی زیر صندلی‌آش یا کنار دیوار دیده بود. بچه‌ها شاد و خُجسته، همه‌گی از کلاس بیرون می‌زدند. بابامدرسه بدویدو می‌رسید. چن‌دبار پایش را روی عقرب می‌کوبید. موقع عقرب‌کُشی هم، زبانش از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌زد.

پاییزِ همان‌سال که «پِه» به بازار آمده بود، اتفاقی توی یکی از کلاس‌ها افتاد. «بازرس» آمد سرِ کلاس خانم کاشانی. چشم چرخاند بین بچه‌ها. به

یکی اشاره کرد که بیاید پای تخته. اسم دانش‌آموز «حسن میرزاگلی» بود. بازرس داشت خودش را برای پرسیدن سوالی آماده می‌کرد. ناگهان متوجه چیزی شد که از توی جیب راست کُتِ میرزاگلی، قلمبه زده بود بیرون. جدّی و غیض‌کرده از دانش‌آموز پرسید: «توی جیب‌ات چه گذاشتی؟» -آقا اجازه‌س! پهدانه به از عموعلی‌داد خریدیم گذاشتیم‌اش توی جیب‌مان، ولی هرکاری می‌کنیم در نمی‌آد. اینجا هم بابامدرسه مثل نیروی فداکار آتش‌نشانی رسید...

قَلْبِ بابامدرسه‌ی دبستان سوم اسفند (در هر لحظه‌ی بودن‌اش) با تپش وجدان‌اش می‌تپید، با نَبْضِ احساس‌اش به صدا در می‌آمد. طول و عرض تکالیف‌اش را خودش (داوطلبانه) وسعت می‌داد.

در تربیت‌بچه‌هایش (که یکی‌دوتا نبودند) الگوهای زنده‌ای در افق‌نگاهش داشت: دانش‌آموز و معلم. نگاهش روزها و ماهها بین مُحْصِلان می‌گشت تا دوستی برای به‌روزش پیدا کند. کنار بعضی معلمان نیک‌نام می‌نشست و ساعت‌ها با آن‌ها مشورت می‌کرد تا شاید راه رسیدن ابراهیم‌اش به شغل معلمی را هموار کند. در بین انتخاب‌های آن روزِ بابامدرسه، خوشبختانه دوستی من و پسرش «بهروز» شکل گرفت. «ابراهیم» پسر بزرگ‌اش هم معلم شد؛ مُعَلِّمی زنده‌دل، پویا و اثرگذار.

مثل بابائیش، تماشاچی مُنْفَعِلِ زمانه نبود؛ حضور ناشکیبا بود در امتداد دویدن و دویدن و دویدن. هم معلم بود هم پیمانکارِ تعمیرات تابستانی مدارس. برای سال‌ها من و بهروز (سه‌ماهه‌ی تابستان) وَرْدستِ ابراهیم در تعمیر و نقاشی کلاس‌ها کار کردیم.

در بین بابامدرسه‌های دهه‌ی چهل (و بعد از آن) یک چهره‌ی شاخص دیگر هم داشتیم: «داشی‌مرتضا» یکی از سایه‌دارترین نارون‌های فصلِ خودش و بابامدرسه‌ی «دبیرستان محمدرضاشاه» بود.

«داشی» پسر بزرگ «عمه‌شوکت» بود. مادرش گل‌سرسبد زنان گیومه‌باف و از فامیل‌های نزدیک ننه‌تاج‌خاتون بود. عمه‌شوکت هم طیب‌سنتی بود و هم میزبان زنان گیومه‌باف. روی چراغ‌سبزه‌تیل‌های اتاقش (شنبه تا جمعه) قابلمه‌ای آش‌خام‌کوب در حالِ پختن بود.

«داشی‌مرتضی» الگویی‌زنده برای انتخاب جاده‌ی آتیه‌ی فرزندش داشت؛ الگوی او معلمی بود به اسم هُرمُز. الگوی دوم، آدمی آن‌سوتر از آس‌های معلمان هم‌شهری بود. با الهام از الگوی دوم، اسم پسرش را «غلام‌رضا» گذاشت. پسرش تحت تأثیر این دو الگو، هم معلم شد و هم چینی‌نازک یک قلب آئینه‌وار؛ نیمه‌ی «هُرمُز گرجی‌بیانی» بود، نیمه‌ی «غلام‌رضا تختی».

(۵)

دقائقِ دهه‌ی چهل مُعَلَّق وُ بی‌انتها، می‌گذشت. مرگ وُ زندگی در نبضِ-
زمانه می‌زد. اوج وُ فرود با لحظه‌ها می‌آمد وُ می‌رفت. زمزمه‌ی حیرت
میان دو نگاه‌خیره، میان دو حرف، میان دوره‌گذر در جریان بود. مَرْدُم
تعدادی با چراغ و کثیری بی‌چراغ، رهسپار جایی بودند.

جمعیت‌روستا (بعد از اصلاحات‌ارضی) سیال بود؛ گاهی کم می‌شد، گاهی
زیاد! گاهی ثابت می‌ماند و اغلب متغیّر! گرگ وُ میش روستا مثل‌گذشته
نبود، سپید وُ سیاهش مثل دیروز نبود. خدا و شیطان‌آش همان نبود که قبلاً
بود. آب‌جویبارش همان طنین را نداشت. ترنم موزونِ حُزن گاهی شنیده
می‌شد، گاهی شنیده نمی‌شد.

احداث و راه‌اندازی صدها کارخانه در دهه‌ی چهل همزمان شد با تکثیر
کاراکتر «دهقان-پرولتر». جاده‌ی مهاجرت از روستا به شهر، از زمین-
کشاورزی به کارخانه، جاده‌ای دوطرفه بود؛ این جاده در فصل‌ها، ماه‌ها،
روزها یا ساعاتی از سال، شاهد مهاجرت‌معکوس یعنی حرکت از شهر به
روستا (از کارخانه به زمین‌کشاورزی) بود. سیل نیروی‌کار غیرماهر به
میدان تولید، ضرورت تربیت نیروی‌کارصنعتی را به تعداد بالاتر و بالاتر،

در الویت قرار می‌داد. «اسد» خودش را آماده کرد که برای گذراندن دوره‌ی تراشکاری به تهران برود.

کارگرانی از همه‌ی شرکت نفت‌های ایران (از نفت‌شاه، گچساران، مسجد-سلیمان، آبادان، کرمانشاه، آغاچاری و تهران) همه و همه در کارآموزی - مرکزی شرکت نفت گردآمده بودند. دورهمی‌شان در موقع‌نهار، فرصتی مُغَنَّتَم به آن‌ها می‌داد که تجارب، آگاهی و رازهاشان را باهم به‌اشتراک بگذارند. یکی‌شان از «علی‌امید» می‌گفت، یکی‌شان از اخراج‌های سراسری و سرکوب‌های بعداز کودتای ۲۸مرداد، یکی‌شان از دستگیری‌ها و حبس‌ها می‌گفت، یکی‌شان از «کریم‌پور شیرازی»، یکی‌شان هم از شورای متحده. اسد از «سرگرد عزیز رُستمی‌گوران» تعریف می‌کرد که چطور نیروی - نظامی مامور برای سرکوب اعتصاباتِ کرمانشاه را مهارکرد. بعدش با آب و تاب از «پیشمی‌عکاس» تعریف می‌کرد، کمی هم از پیش‌فَراولی عضوی از خانواده‌ی گزازی... بیشتر از آن‌که حرف بزند، گوش می‌داد.

در جمع‌شان کسی بود به اسم «رحیم آقاوُلّی». علاوه بر سابقه‌ی کار طولانی در شرکت‌نفت، هشت‌سال سابقه در صِنف خیاطی داشت. سال‌هایی از کودکی و نوجوانی‌اش در کارگاه‌های خیاطی طی شده‌بود. در خیاطی‌های لاله‌زار و چهارراه‌استانبول و خیابان‌شاه روزها و شب‌ها گذرانده بود. مرارت‌ها کشیده بود. تعریف می‌کرد: «در سن هفت‌هشت‌ساله‌گی پادوی خیاطی بودم. کارم سخت بود. ساعت شش‌صبح، خیلی زودتر از بقیه سَرکار بودم. قبل از هرچیز، کارگاه را آب‌جارو می‌کردم. بعدش باید اُتوهای دُغالی را حاضر می‌کردم. صاحب‌کارم دوخت لباس‌کارِ شرکت‌نفت را کُنترات گرفته بود. کُنتراتش زمان‌دار بود. سَرجمع یازده‌خیاط برایش کار می‌کردند. یازده اُتوی دُغالی باید حاضر می‌کردم. دغال‌ها را توی ظرف‌فلزی‌بزرگی

می‌ریختم، آتش‌آش را می‌گیراندم. بعد از اینکه دغال‌ها یا قوتی می‌شدند، سهم هر اُتو را تویش می‌ریختم. حالا باید اتوها را یکی‌یکی روی میزها می‌گذاشتم؛ یازده اُتو، روی یازده میز، جلوی دستِ یازده خیاط. گاهی پیش-می‌آمد از یازده اُتو فقط نُمتایش را حاضر کرده بودم. تنبیه می‌شدم. صاحب‌کار اگر حالش خوب بود فقط از اجرت روزانه‌ام نیم‌ریال کم می‌کرد اما اگر دَمَغ بود دغال‌داغ کَفِ دستم می‌گذاشت، سیلی هم می‌زد. هربار که سیلی می‌خوردم یا دغال‌داغ کَف‌دست‌آم را چَرغاله می‌کرد صدایی در جانم می‌شنیدم که به من می‌گفت باید تلافی این تنبیه‌ها را از سرش دریاوری. اما چطور؟ روزی زنبوری گرفتم انداختم توی جیب کُت‌آش. یک‌روز هم توی استکان چایی‌آش فَضْلِه‌ی موش انداختم. از همه بهتر یک‌روز از دخل مغازه یک اسکناس کِش رفتم. اگر بیشتر برمی‌داشتم بومی‌پُرد. این‌کارها کمی از غصه‌هام را کم می‌کرد اما جلوی تنبیه‌آش را نمی‌گرفت، جلوی سیلی‌آش را نمی‌گرفت، داغی دُغال را کم نمی‌کرد. آن‌قدر درد توی دلم جمع شده بود که بی‌خودی سرشاخ بچه‌های محل را می‌گرفتم، آلکی دعوا راه می‌انداختم. پُردلم درد و خشم بود باید سرکسی خالی‌آش می‌کردم. اصلاً برایم فرق نمی‌کرد ننه‌آم باشد، یا صاحب‌کار، یا نانوا یا بچه‌محل، یا شیشه پنجره. سنگی بی‌هدف به طرف پنجره‌ای می‌انداختم. از شنیدن صدای شکستن‌آش حالم خوب می‌شد. پا جلوی پای بچه‌ای می‌گرفتم، از افتادن‌آش حالم خوب می‌شد. دلم می‌خواست یکی از عقرب‌هایی که توی درز آجر دیوار خانه‌مان لانه داشت بگیرم و وقتی صاحب‌کارم خوابیده بود بندازم‌ش روی صورتش. دلم می‌خواست قورباغه‌ای از پای رودخانه گن بگیرم بندازم توی شلوار صاحب‌کارم. توی خواب و بیداری، نقشه می‌کشیدم. نقشه‌هام خیالی بودند اما حالم را خوب می‌کردند. یک‌روز یکی از آدم‌های

سندیکای کارگران خیاط زیر چشم گبوم را دید. ازم پرسید چه شده؟ راستش را گفتم. گره به پیشانی‌اش افتاد. دستم را گرفت بُردم توی دفتر سندیکا. کارت‌عضویت داد به دستم. فردایش بازرس سندیکا آمد توی کارگاه. از صاحب‌کار پرسید، زیر چشم این بچه چرا کبود شده؟ دستپاچه شد. گفت، من چه می‌دانم! حتماً زمین خورده. آن‌قدر سین‌جیم‌اش کرد که رفت زیرش. قیافه‌اش مثل آدم‌های توسری‌خور شده بود. دلم حسایی خنک شد. بعدش بازرس سندیکا ازش تعهد گرفت که حق ندارد ذغال کف دستم بگذارد یا سیلی توی گوشم بزند یا از اجرت‌آم کم کند. از این تجربه درس گرفتم؛ با پوست و استخوانم فهمیدم که هرچه داغی‌ذغالی که کف‌دست یک‌کارگر می‌گذارند سوزنده و سوزنده‌تر باشد آن کارگر بیشتر و بیشتر سوسیالیست نمی‌شود؛ اصلاً نمی‌شود! خیلی برعکس، فقط عُقده پُشتِ عُقده توی دلش جمع می‌شود. با شیشه شکستن و دزدی و کرم‌ریختن روی سر این و اون، مردم‌آزار می‌شود. کارگر اگر قرار است سوسیالیست شود باید آگاهی سوسیالیستی داشته باشد. و با آن آگاهی، باید شب‌وروز برای کم‌کردن سوختگی دست و دلش مبارزه کند. باید برای گرفتن حق‌اش بجنگد. از دلِ آن آگاهی سوسیالیستی و این مبارزه است که کارگر سوسیالیست بیرون می‌آید...»

«اسد» در ساعات بعد از تعطیلی کلاس، می‌رفت «شمس‌العماره»، می‌رفت «کوچه‌مروی». «چهارراه استانبول» هم می‌رفت. توی ناصرخسرو و توپخانه هم می‌چرخید. «سینما ایران» توی لاله‌زار، فیلم «گنج قارون» روی پرده بود. می‌خواست بلیط بگیرد، دوساعت بنشیند پای فیلم اما توی دلش گفت، شنیدنِ آواز «بانودلکش» از دیدن فیلم بهتر است. روی تابلویِ اِعلانی، عکسِ

بانودلکش را دید. دلباخته‌ی آواز بانودلکش بود. هروقت سرذوق بود
زیر لب آواز بانودلکش را زمزمه می‌کرد:

آمد نوبهار/ طی شد هجریار

مُطرب نی بزن/ ساقی می بیار

بانودلکش از آن دست خواننده‌ها نبود که در لاله‌زار بخواند اما بعد از
شرایط اجتماعی تیره و تاری که کودتای ۲۸ مُرداد به وجود آورده بود،
تئاترهای مستقل دهه‌ی ۲۰ شمسی به صورت «کاباره-تئاتر» در آمده و بعضاً
میزبان خواننده‌های اِسمی و سرشناس بودند.

به تئاتری نزدیک شد که عکس بانودلکش را بزرگ روی تابلویی چسبانده
بود. رفت به طرف گیشه. دسته‌ای اسکناس از جیب بغل کُت‌آش درآورد.
اسکناسی از آن بیرون کشید، گذاشت جلوی دست بلیطفروش. بی‌خبر از
اینکه دوقاپ‌زنِ نوجوان همان‌موقع، دسته اسکناس را دیده و نقشه‌ای توی
سر دارند. توی جمع فامیل ماجرا را (شاید با کمی زردچوبه‌ی اضافی)
تعریف می‌کرد:

«رفتم توی تئاتر. هوای داخل گرم بود. کُت‌آم را درآوردم، انداختم روی
ساعِد دست‌چپ‌آم. نزدیک سین، نشستم روی صندلی. دو نوجوان نشستند
سمت چپ و راستم. از ذوق شنیدن آواز بانودلکش، اصلاً توی این دنیا
نبودم؛ خبر نداشتم دو نوجوانی که دو طرف‌آم نشسته‌اند چه خوابی برایم
دیده‌اند. موقع اجرای بانودلکش رسید. صدای پُرمایه‌آش در سالن پیچید:

بُردی از یادَم/ دادی بر یادَم

با یادَت شادَم/ دل به تو دادم/ در دام افتادم/ از غم آزادَم...

متوجه خزیدن دستی زیر کُت‌آم شدم. مُچ دست خزیده را فرزی گرفتم و توی
پنجه‌ی دست چپ‌آم قفل کردم. محکم گرفتم‌آش. نفر سمت راست تا آمد

عکس‌العملی برای آزادکردن مُچ رفیق‌اش نشان‌بدهد، مچ دست او را هم
توی پنجه‌ی دست‌راست‌آم قفل کردم. اگر کوچکترین سر و صدایی می-
کردم، اجرای بانودلکش به‌هم می‌ریخت. توی گوش دو نوجوان یواشکی
زمزمه کردم، اگه صدایی ازتان دربیاد، تحویل پاسبان‌تان می‌دم.
سه نفری آرام و بی‌صدا به ادامه‌ی آواز گوش دادیم:
ای گُل/ بَر اشک خونین‌آم نخند...

وقتی آواز بانودلکش تمام شد، مُچ نوجوانِ سمت‌چپی و بعدش مچ نوجوانِ
سمت‌راستی را ول کردم. در نگاهشان بی‌پناهی موج می‌زد: چون آواز
بانودلکش را تا آخر گوش کردین، پاداشی پیش من دارید. اسکناسی به آن
دادم، اسکناسی به این.

(۶)

زندگی همسایه‌های کوچکی سعدی و بُن‌بست‌هایش در دهه‌ی چهل، پُر از داستان‌های عجیب و غریب بود. در آن داستان‌ها گاهی چهره‌ی آبی عشق پیدابود، گاهی زخمی بی‌خُنکای مرهمی. گاهی انعکاس ارغوانی طلوع بر سنگ‌فرش، گاهی فانوس آویخته بر رُواقِ شب. غم و شادی در داستان‌ها و مَثَل‌ها مِچ می‌انداختند. گاهی حاج‌وزیری برنده می‌شد، گاهی تاجی. هر بار که ننه‌تاج تا خانه‌ی «موریس یهودی» و زَنش «دُخترِ بَس» می‌رفت و سرِ راهش با همسایه‌ای دردِ دل می‌کرد، آن «دردِ دل» چنان غم‌آلوده می‌شد که خون و اشکِ شنونده را روی گونه‌اش پخش می‌کرد.

«طوباماما» در هَر خانه‌ای را که می‌زد، کنار هر زائویی که می‌نشست، داستان توی‌سینه‌اش را کنار همان بَس‌تر جامی‌گذاشت. «محبوبه‌خانم بَندانداز» روبروی هر زنی که می‌نشست، گرماگرم زیباکردن و برازنده‌کردن صورتِ مشتری، داستانی با پایانِ خوش برایش تعریف می‌کرد. با دل و جان به این قصه باور داشت که موقع بَندانداختن اگر چهره‌ی مشتری باز و بَشاش و خوشحال باشد «بَند» روی صورتش خوب می‌نشیند. هیچ‌وقت

داستانی را که پایانش پُر آشک بود بازگو نمی‌کرد. در داستان‌های محبوبه-خانم، همه در جان سبزشان می‌رقصیدند. همه آدم‌ها عاقبت به‌خیر می‌شدند. «مریم‌خانوم» (سردلّاک حمام حاج‌علی‌آقا) خزانه‌ای از حکایات زندگی این و آن بود. اگر دختر ساری‌اصلانی عاشق جوان نامهرسانی می‌شد یک‌ساعت-بعد خبرش به مریم‌خانوم می‌رسید. اگر پسر عموعلیداد از سربازی فرار می‌کرد خبرش قبل از این‌که به دژبان‌مرکز برسد به سردلّاک رسیده بود. اگر «هاشم» پسر بی‌بی‌رُبابه می‌رفت که گروه‌بان شود، مریم‌خانوم خبر-داشت که هاشم وقتی به آستانِ دَر رسیده، خواهرش «مُنیر» زده زیرگریه و یک‌مُشت نُقل‌بیدمَشکی ریخته توی جیب «شفیع‌کور» که برای برادرش فلوت بزند و آواز غریبی بخواند.

«عمه‌شوکت» قصه‌ی «حشمت» پسر ننه‌تاج‌خاتون را بین زنان گیوه‌باف با آب و تاب، تعریف می‌کرد که چه‌طور الله‌بخت‌کی بچه‌درس‌خوانِ اهل‌محل شده و دوپایش را کرده توی یک‌کفش که اِلا و بِلا می‌خواهد مهندس شود. حرف‌های دَرگوشی شروع می‌شد: بچه ننه‌تاج و مهندسی؟! پولش از کجا آمده؟ نکنه توی باغچه‌خانه‌شان گنج پیدا کردن! دوتا داستان ساخته‌می‌شد؛ روایت اوّل: روزها و شب‌های گیوه‌بافی‌ننه و سکه‌سکه پس‌انداز کردن‌آش را به آرزوی مهندسی پسرش می‌چسباند اما روایت دوّم، با تخیل و مونتاژ و کمی شیطنت، از ارثیه‌ی طهماسب‌خان (شوهرننه) کوهی اشرفی‌طّلا و ترمه‌های نُقره بیرون می‌آورد و خبر مهندسی حشمت را به خزانه‌ی آن ارثیه‌ی ناپیدا رُبط می‌داد.

«داشی‌مُرتضا» پسر عمه‌شوکت هم سینه‌آش پُر از داستان بود. گاهی موقع جارو زدن کلاسی از کلاس‌های دبیرستان محمدرضاشاه، نامه‌ای عاشقانه زیر نیمکتی پیدامی‌کرد که دانش‌آموزی برای دختری ارمنی از ارمنی‌های

ساکن خیابان پهلوی، نوشته بود؛ از آن نامه داستانی زیبا که کمتر از داستان «بیژن و منیژه» نبود می‌ساخت. مرام معلم‌ها در پای تخته و زنگتفریح و توی‌دفتر هم سوژه‌ی داستان‌های داشی بودند. اگر معلمی دست مُحَبَّتِی روی شانه‌ی محصلی می‌گذاشت و یا سیلی آبداری توی گوش دانش‌آموزی می‌زد، ذوق داستان‌گویی داشی گل‌می‌کرد. اگر هُرْمُزِ گُرجی‌بیانی دبیر فیزیک، طوری که کسی پی‌نبرد پولی توی جیب دانش‌آموزی می‌سُراند، داشی مرتضا ماجرا را سینه‌به‌سینه پخش می‌کرد.

«هاشم» پسر بی‌بی‌رُبابه رفته‌بود توی رسته‌مهندسی نیروی زمینی ارتش؛ آچار به‌دست شده بود. توی دروهمسایه چو افتاده‌بود: «آن‌قدر اُسا اسد توی گوش‌آش خواند که برو دنبال صنعت، آخرش رفت تو کارِ صنعت». بعضی‌ها هم درِگوشی و یواشکی می‌گفتند: «رسته مهندسی کجا بود؟ صنعت کجا بود؟ این شهر و آن شهر بیکار می‌گرده. بیچاره به مادرش!»

هاشم همراه اکیپ‌مهندسی ارتش همه‌جا می‌رفت. مهندس نبود. پای کار بود. توی کار مکانیکی و تعمیر کامیون‌های ارتشی بود. برای انجام تعمیرات به همه شهرها می‌رفت؛ به شیراز، خراسان، مازندران، بوشهر، گُردستان. یک‌روز که از ماموریت آبادان برگشته بود تعریف می‌کرد: استراحتِ بین کار، رَقمِ سینمای افسران، نشستم پای فیلم «یک‌مَرَد، یک‌تَرَن».

کُشته‌مُرده‌ی «لی‌ماروین» بود. بازی‌آش در فیلم «دوازده مردخبیث» را دیده بود دل‌بسته‌آش شده بود. بازیگر فیلم «یک‌مَرَد، یک‌تَرَن» هم که در آبادان، دیده بود لی‌ماروین بود. برای مسعود فیلم را تعریف کرد. برای ژاله هم تعریف‌آش کرد. داستان فیلم را حفظ بود. صحنه به صحنه‌اش را بلد بود. جزئیاتش را طوری زنده تعریف می‌کرد انگار ژاله و مسعود کنارش روی صندلی، روبروی پرده‌ی سینما نشسته‌اند: «آدمی فقیر و بیکار اما چَغَر،

یکریز می‌دود و می‌دود که کاری پیدا کند. هرطور شده باید وصله‌ای به شکم خودش و بچه‌هایش بزند. از این شهر می‌رود به آن شهر، از این ولایت می‌رود به آن ولایت، از این روستا به آن روستا. یا باید کاری پیدا کند یا خودش و اولادش از گرسنگی روبه‌قبله می‌شوند. چون پولی برای خرید بلیط قطار ندارد، سر این پیچ و آن پیچ، کنار ریل قطار، کمین می‌کند. همین‌که سرعت قطار موقع عبور از پیچ، کم می‌شود دو دست‌آش را به جایی از واگن‌باری بند می‌کند. سوار واگن می‌شود. قطارباری نگهبانی دارد وظیفه‌شناس و بی‌رحم. کارش این است که مسافر غیرقانونی را از قطار پرت کند پایین. برای این‌کار، زنجیری را به‌صورت شلاق درآورده و آنقدر به سر و کول مسافر می‌کوبد که خودش داوطلبانه با پای خودش از واگن ببرد پایین.» هاشم حرف آخرش را برای ژاله و مسعود این‌طور خلاصه می‌کرد: گاهی روزگار مجبور می‌کند سرپیچ‌جاده‌ای کمین کنی و خودت را به واگنی آویزان کنی و ضربه‌ی زنجیر به سر و کول‌ات را تحمل کنی. بعدش ننه‌تاج و بی‌بی‌رُبابه را مثال می‌زند که روی واگن‌زندگی و زیر ضربه شلاق روزگار هیچ‌وقت عاجز و تسلیم نشده‌اند.

سینه‌ی هر زن و مرد توی کوچه سعدی و چندمحله اطراف، خزان‌های داستان بود؛ دو چشم می‌شی «پرویز فاروقی» داستانی داشت. اعتیاد «باقر» پسر پاسبان رزاقپور داستانی داشت. زخم روی دست «کیومرث‌بشیری» داستانی داشت. «ممدگچی» داستان جداگانه‌ای داشت. «حاج‌آطهری» وقتی در حیات را باز می‌کرد و یادش می‌رفت بگوید «الهی به امید تو»، اولین شاهد آن فراموشی، داستانی برایش می‌ساخت.

اهل‌محل خبر داشتند که حاج‌جباری موقع نمازخواندن، تن و بدن خودش را می‌خاراند. خبر داشتند که دختر «عزیز‌علی‌قصاب» چون خواستگارش

قصاب است از غُصه، غَمباد گرفته از خانه بیرون نمی‌آید. خبر داشتند پسر
کدیور هزار جُفت کبوتر دارد و از آن‌همه کفتر فقط یازده جفت‌اش
«طوقی»‌اند. خبر داشتند که گاهی شب‌های جمعه توی خانه‌پاوری، بساط
قُمار به‌پاست. خبر داشتند «ننه‌دَلِبر» جمعه‌ی آخر سال روی قبر تنها
شوهرش یک بشقاب گُل‌کاسه‌شِکَن گذاشته.

اهل محل خبر داشتند «ژاله» دخترِ بزرگِ اُسا اسد تازه‌گی شوهر کرده...

(۷)

اواسط دهه‌ی چهل یک عضو جدید به خانواده اضافه شد؛ «موتورچوپا»! جایش توی دالان بعد از درحیاط بود. زمستان که برف تا زیرِ نافِ علی‌دراز بالا می‌آمد مسعود پتویی ضخیم روی موتور می‌انداخت نکند سردش بشود. ساخت آلمان شرقی بود. اوایل دهه‌ی چهل که رابطه اقتصادی شاه با شوروی خوب شد، ذوب‌آهن‌اش به اصفهان رسید و موتور چوپایش به ما! اول بهار موتورچوپا استارت می‌خورد. با صدای گرومپ‌گرومپِ اگزوزش مسعود حال می‌کرد. می‌نشست پشت فرمان‌اش و مثل پسر آقای حامد، توی خیال‌اش موتورسواری می‌کرد. همین‌که اُسا اسد به موتور نزدیک می‌شد لذت آن خیال‌بافی می‌پRID. بابا پشت فرمان می‌نشست و پسرش تَرکِ موتور. موتور می‌رفت تا دل روستاهایی که زادگاه فَکُوفامیل رعنا (مادر اسد) بودند. مسیرشان از اول تا آخر، خاکی بود. ابتدای این جاده خاکی طولانی، روستایی بود به اسم «کهریز» و آخرش روستای «دروذفرامان».

دست‌خالی نمی‌رفتند. قبل از این‌که سفرشان شروع شود، از مغازه‌های بین «میدان وزیری» و «سهرامرشدی»، دوسه قندکله، پنج‌شش بسته آبنبات و دوسه کیلوچایی باروتی می‌خریدند. گاهی دوکارتن خرما هم می‌خریدند.

مسعود مسافرِ سفرهای دور با موتورچوپا بود اما من مسافرِ سفرهای-
نزدیک! دورترین سفری که سوار بر ترکموتور، نصیب‌آم می‌شد باغ-
«سَراب» بود. بخشی از اهالی روستاهای نزدیک سراب در جنوب شرقی
کرمانشاه، فامیلی‌ای با اُسا اسد داشتند. کنار باغبانی «لُک‌زبان» می‌نشست،
مشغول ردوبدل کردن ایده‌های سوسیالیستی می‌شد. وقتی گرم‌گفتگو بودند
در امتداد جوی‌آبی که پای درختان کُهن‌سال جریان داشت راه می‌افتادم.
یکی‌یکی گردوهایی را که از بالای درختان گردو توی جو افتاده بودند پیدا-
می‌کردم؛ برمی‌داشتم و از یقه توی بلوزم می‌انداختم. بعد از دو ساعت
سرجای اولم برمی‌گشتم. اسد و باغبان با دیدن شکم‌آم که از زیر بلوز قُلْمِبه
بیرون زده بود حالا نَخند کی بخند!

سفرِ گه‌گاهی‌آم به باغ سراب کوتاه بود. یکی‌دو ساعت بیشتر نبود. مسعود
اما سفرش طولانی‌تر بود. اول صُبح آفتاب‌نزده می‌رفتند، تنگ‌غروب
نزدیک‌شب برمی‌گشتند. اول از همه مهمانِ «خاله زُبیده» (خاله‌ی اسد)
بودند. خاله علاقه زیادی به اسد داشت. کنار ساج و تنورَش می‌نشست.
دَهَن‌گرمی می‌کرد که اسد بیشتر بماند. از غُصه‌ها نمی‌گفت از سور و
شادی می‌گفت. دل خواهرزاده‌اش را به درد نمی‌آورد. نان‌ساجی‌داغ به-
دست‌آش می‌داد. کاسه‌ی روغن حیوانی جلوی دست‌آش می‌گذاشت. چین و
چروک از پیشانی پاک می‌کرد. از فقر و نداری دَم نمی‌زد.

در روستاهای دهه‌ی چهل، ماه شَب‌چهارده از زیبایی افتاده بود. کودکان-
احساس خاموش بودند. ماه بالای سر هیچ آبادی‌ای نبود. در آن روزها
شاعرانی مثل «سُهراب سپهری» انگشت‌شمار بودند که سبزی‌آبدی باغ-
خانوادگی‌شان در «دروازه‌عطا» را به خاکستری کوچه‌باغ روستاهای غرق-
شده در فقر گسترش بدهند و طنین بالِ کبوتر را بیشتر از آخ درد بشنوند.

سهراب از بوی نان گندم و دیدن زاغچه‌ی سرمزرعه به‌وجد می‌آمد. روبروشدن رُمانتیک با مناظر روستایی از او چنان شاعری ساخته بود که خودش می‌گفت: «نمی‌دانم تابستان چه‌سالی بود، ملخ به شهر ما هجوم آورد. زیان‌ها رساند. من مامور مبارزه با ملخ در یکی از آبادی‌ها شدم. راست‌اش را بخواهید حتی برای کُشتن یک ملخ هم نقشه نکشیدم. وقتی میان مزارع راه می‌رفتم سعی می‌کردم پا روی ملخ‌ها نگذارم!» تصویر دنیای رُمانتیکی که او از روستای دهه‌ی چهل ساخته بود و اعتبار جمله معروف‌اش: «یاد من باشد کاری نکنم که به قانون‌زمین بَرخورَد»، در سال ۱۳۴۳ با انتشار - کتاب «عزاداران بیل» و داستان کوتاه «گاو»، به‌هم ریخت.

موتورچوپا از دشت‌های فَرّاخ رد می‌شد. از پای کوه‌های بلند رد می‌شد. از کنار دسته‌ی چِلچله‌ها رد می‌شد. بوی علف را با بادِ میان دو چرخ‌اش پخش می‌کرد، به بُن‌بست‌وزیری و خانه می‌رسید. دو مسافرش همین‌که سَرشان را زمین می‌گذاشتند، بالش‌شان پُر آوازِ پَرچلچله نبود!

هفته‌ای نگذشته از سفر مسعود و اُسا اسد به روستاهای درودفرمان، سروکله‌ی «خالویاری» پیدا می‌شد، بعدش «خالوسلیم» می‌آمد، بعد از آن «اَمان‌الله» درِ خانه را می‌زد. دَبه‌ای‌دوغ که گِره‌ی گلوله‌شده تویش شناور بود می‌آوردند. گاهی خروس‌آوازخوانی برای مسعود و گاهی مرغ‌تخم‌کُنی برای ژاله. سوغات‌شان برای احترام، روغن حیوانی بود. برای اُسا اسد فقط تعریف‌های پَکر و تازه‌ای داشتند. توی اتاق بزرگ زیرزمین، بانزاکت روبروی میزبان می‌نشستند و از آخرین اتفاقات قَرامان حرف‌ها داشتند. از مسیونری‌آمریکایی می‌گفتند، از ماشین‌جیب «مِستردِرِن» می‌گفتند که هفته‌ای یکبار مریض‌های بدحال را سوار جیب‌اش می‌کرد و بدون چشم‌داشت به

بیمارستان آمریکایی می‌رساندشان. از کدخداحسن‌خان که با اقتدارش و با نفوذکلام‌آش جلوی دعوای قومی-قبیله‌ای را گرفته بود...

خالوسلیم روی دماغ‌آش زگیل بزرگی داشت. هر وقت می‌خواست دختروسطی میزبان را ماچ کند «پروانه» فرار می‌کرد. از زگیل روی دماغ خالو می‌ترسید. ژاله خواهرش را بغل می‌کرد. در گوش‌آش چیزی می‌گفت که ترس‌آش بریزد، بعدش می‌گذاشت‌آش توی بغل مهمان.

آمان‌الله کلاه‌نمدی بلندی روی سرش می‌گذاشت. صلابت و نجابت از نگاهش می‌بارید. خالویاری هم همین‌طور. سفره‌ای جلوی دست مهمانان و میزبان پهن بود که به دوطرف خیر می‌رساند. میزبان پول خرید چند گوسفند را به مهمان می‌داد، وارد معامله‌ای به اسم «دوپایی» می‌شدند. آن چند گوسفند هر تعداد بره‌ای در طول سال می‌زائدند تقسیم بر دو می‌شد. از شیرشان هرچه روغن و کره و دوغ به‌دست می‌آمد تقسیم بر دو می‌شد.

آن بخش از اهالی‌روستا که فامیلی در کرمانشاه داشتند به اشکال مشابهی در مداخل کاری مشارکتی سهیم می‌شدند. قرارداد به‌طور شفاهی و با اعتماد به صداقت‌کلام طرفین (و فوق‌آش با قَسَم‌جلاله به «شامی») تضمین می‌شد. آن‌جا که امکان معامله دوطرفه بین روستایی و فامیل‌شهری وجود نداشت، روستایی فقیر اجباراً برای تامین بخشی از مایحتاج‌آش، به مغازهداری در روستای خودش و یا به دکان‌داری در حد فاصل بین میدان وزیری تا سه-راهرشیدی دخیل می‌بست. شدت این وابستگی متفاوت بود؛ ساده‌ترین‌آش این بود که روستایی سی‌چهل تا تخم‌مرغ به مغازهدار می‌داد و یک‌کیلوچایی در عوض‌آش می‌گرفت. اما در اشکال پیچیده‌تر، مجبور بود به‌طور قسطی خرید (و) پرداخت بدهی‌آش را به برداشت‌محصول زمین‌آش موکول کند.

روستاییانی هم بودند که پول‌دستی از مغازه‌دار می‌گرفتند و بدهی‌شان را باید با نَزول‌آش صاف می‌کردند.

رابطه دهقان و مغازه‌دار به لاغر شدن آسَفناک دهقان و فَرَبه‌شدن هیولایی مغازه‌دار (در سال‌های بعد از اصلاحات ارضی) مُنَجَّر شد. داستان تراژیک «تنگسیر» اثر صادق‌چوبک (که در سال ۱۳۴۲ منتشر شد) در ابعاد فاجعه-آمیزی، در رابطه روستایی و دُگانه‌دارِ دهه‌چهل تکرار و تکرار شد. وضع به‌جایی رسید که از سال ۴۲ تا ۴۹، چند مغازه‌دار اطراف سهراب-رشدی به جَبَروت قارون‌واری رسیدند. هِمَنَه‌شان را به شکل غریبی ظاهر کردند؛ شال‌سبز به کمر و سَرَبندسبز به کله‌شان می‌بستند. نقش نزول‌خوار و دعانویس و طبیب‌سنتی و مُرشد و عارف و خدا را (هم‌زمان) مقابل روستایی بازی می‌کردند.

در آن سال‌ها، برخی از مغازه‌داران با انباشت ثروت و مِکَنَت‌شان، به‌زودی جای مَلاک قدیم در روستا را گرفتند؛ از شغل مغازه‌داری به حُجره‌داری در میادین عَلاَفی، حُجره‌داری در بازار مرکزی شهر و حُجره‌داری در میدان‌یارها رسیدند!

در اُستان‌های مرکزی و شرقی کشور، که تولیدات روستایی فقط به کاشت و داشت و برداشت زمین منحصِر نبود و دهها تولیدخانگی در جوار کار کشاورزی از جمله فرش‌بافی، جاجیم‌بافی، تَرِم‌بافی، شال‌بافی، زری‌بافی، مَخَمَل‌بافی، شَمَدبافی، سجاده‌بافی، گِلیم‌بافی، حصیربافی، مُروارِبافی، گُلابتون‌دوزی و صدف‌دوزی رواج داشت ارتباط «مغازه‌دار» با روستایی-فقیر فقط و فقط حول‌زمین و عایدات‌آش نمی‌چرخید بلکه مغازه‌دارِ مُمَول بخشی از سرمایه‌ی تدریجاً انباشت‌شده‌آش را در اداره تولیدات خانگی روستا به‌کار می‌انداخت و به ابعاد انباشت سرمایه‌اش می‌افزود. همین بخش

از بورژوازی که انباشت سرمایه‌اش به نیروی کار روستایی و تولیدات - روستایی مرتبط بود و خودش را هم‌زمان در قله‌ی رفیع انباشت سرمایه، و (برعکس) در خاکستر بی‌سهمی‌اش از هر قدرت دوره‌ی پهلوی می‌دید، تدریجاً بلندگوهای دادخواهی‌اش را به دست آخوندها داد.

در یکی از سفرهایی که مسعود (تُرکِ موتورچوپا) به دهستان درودفرامان داشت، (نزدیکِ غروب) به گله‌ای بوقلمون رسیدند که از وسط جاده رد می‌شدند. برای عبور از میان آن‌همه بوقلمون، سرعت موتور گم شد. مسعود از فرصت استفاده کرد، دست انداخت زیر بال بوقلمونی و آن را در فاصله‌ی بین شکم خودش و پشت اسد، قایم کرد.

تنگِ غروب، در یکی از بُن‌بست‌های کوچه‌سعدی جلوی درِ خانه‌شان توقف کردند. روبرو شدن با آن بوقلمون و داستان بلندکردن‌اش از جاده‌ی نزدیک روستای «کُرانی»، ولولهِای توی خانه به‌پا کرد! ننه‌تاج و احترام هم‌گلام بودند؛ مسعود را برای آن‌کار سرزنش می‌کردند اما اُسا اسد تَهِدِش خیلی ناراضی نبود. روحیه‌معامله‌گری در قراردادهای «دوپایی» (با خالویاری و خالوسلیم و امان‌الله) گویا اثر خودش را گذاشته بود! آن روحیه گاهی در اُسا اسد غالب می‌شد و یادش می‌رفت که ایده‌های سوسیالیستی با بعضی کارها ناسازگار است.

آفتاب خانه‌مان با صدای پایِ «ژاله» طلوع می‌کرد. درخت‌مو اگر سایه‌ای داشت، گرمای کُرسی اگر خواب‌آور بود، مشق‌های کلاس‌اول اگر غلط نداشت، زیرزمین اگر در بوهای سرگردان، شناور بود همه‌اش به‌خاطر «او» بود. گنجشکِ مُرده‌ی مسعود را پای‌باغچه دفن می‌کرد، لکهی جوهر روی دامن پروانه را پاک می‌کرد، ترس پایین رفتن از پله‌های زیرزمین را کم می‌کرد. وقتی که «او» توی خانه بود بهانه‌ی ساده‌ی خوشبختی کم نبود. روی قالی‌شکارگاه که جارو می‌کشید انگاری قرقاولِ بافته‌شده در تاروپود - قالی، آواز می‌خواند. گریه‌ها اگر روی هره‌ی بام، کلاغ‌ها اگر روی کاج، یاکریم‌ها اگر لابلای شاخه‌های مُو، گوشه‌ی آمنی داشتند به‌خاطرِ «او» بود. پرستوها اگر در گودی خیالِ ما بچه‌ها تخم می‌گذاشتند به‌خاطرِ «او» بود. صبح، چندقیقه قبل از این که مسعود عازم مدرسه شود کفش‌هایش را حسابی نگاه می‌کرد نکند عقربی تویش باشد. پروانه اگر می‌خواست توی کُمَد دنبال جوراب گمشده‌اش بگردد زیر و بالای کمَد را زودتر واری می‌کرد، نکند عقربی لانه کرده‌باشد. دست‌خودش نبود. این‌طور بار آمده‌بود.

از اسد یاد گرفته بود. از احترام یاد گرفته بود. مسئولیت سرش می شد. مهربانی سرش می شد. فداکاری سرش می شد. از خودگذشتگی سرش می شد. یازدهم آبان سال ۱۳۴۸ «پری» خانه‌ی ما، شوهر کرد. شانزده سال بیشتر نداشت که شوهر کرد. رفت و هیاهوی بچه‌های بُن‌بست‌وزیری طور دیگری شد. رفت و آبی‌آسمان رنگ‌دیگری شد. رفت و قاقار کلاغ‌ها طور دیگری شد. رفت و آواز طُرقه و سهره طور دیگری شد. دور سفره جایش خالی بود. زیر سایه‌ی درخت‌مو جایش خالی بود. روزهای بارانی جایش خالی بود. روزهای آفتابی جایش خالی بود. بدون او، طوطی روی قالی‌شکارگاه غمباد گرفت. بدون او، ترس از عقرب و ترس از تاریکی زیرزمین کِش آمد. یازدهم آبان رفت، هفدهم دی برگشت. سه‌ماه بیشتر شوهرداری نکرد. موقع رفتن، کسی توی گوش‌آش نخواند که هر دختری به خانه‌ی شوهر می‌رود نباید پشت‌سرش را نگاه کند، کسی توی گوش‌آش نخواند که هر دختری به خانه‌ی شوهر می‌رود نباید یاد خانه‌ی بابایش بیافتد. کسی به او نگفت با لباس سفید عروسی باید برود با کفن سفید باید برگردد. اُسا اسد و احترام عادت‌آش داده بودند با زخم کنار نیاید، با چرک و خون سازگار نشود. شوهرش توی اداره مهندسی بهداشت کار می‌کرد. درس خوانده بود. مُبادی-آداب بود. کت و شلوار می‌پوشید. کراوات می‌زد. شمرده و قشنگ حرف می‌زد اما مریض بود. «پارانویا» داشت. به قول ننه‌تاج «خانه‌گمان» بود. دست‌خودش نبود، مریض بود. اسم‌آش باقر بنی‌آردلان بود. ترک‌کردن خانه‌ی «شوهر» برای ژاله کار سختی نبود، اما طلاق گرفتن کار سختی بود. ماهی یکبار إحضاریه‌ی عدم تمکین از طرف دادگاه به در خانه‌مان می‌آمد. خودش تنهایی باید می‌رفت دادگاه. اُسا اسد یادش داده بود بدون ضعف روبروی قاضی بایستد، بدون لرزش صدا حرف‌آش را بزند.

اما گاهی صدایش می‌لرزید. گاهی زانویش می‌لرزید. عقربی افتاده بود توی خواب و خیالش؛ مثل همیشه باید بدون ترس از شَرش خلاص می‌شد اما ترس سراغ‌اش می‌آمد. نه همیشه، گاهی سراغ‌اش می‌آمد. موقعی که زیاد توی فکر می‌رفت ترس‌اش بیشتر می‌شد. بهترین کار این بود که درس‌اش را ادامه بدهد. هم سرگرم می‌شد، هم کمتر توی فکر می‌رفت، هم استرس و ترس را از خودش دور می‌کرد.

آبان‌ماه ۱۳۴۸ که شوهر کرد، مدیر «دبیرستان آَرم» پرونده‌اش را گذاشت زیر بغل‌اش. قانونِ همه‌ی مدارس بود؛ هر دختری که شوهر می‌کرد اجازه تحصیل در مدارس روزانه را نداشت. برای ادامه‌ی تحصیل اجباراً به دبیرستان شبانه رفت. در آموزشگاه شبانه‌ی «تَرَبِیت» نام‌نویسی کرد. با روحیه‌ی خوب تحصیل‌اش را ادامه داد. قلب‌اش زخم‌خورده بود اما روح و جان‌ش پویا بود. شب به درس‌اش می‌رسید، روز به دادگاه!

باقر بنی‌اردلان را مودیان‌های پیدا کرده بود که ژاله را زیر فشار بگذارد؛ از طرف مهندسی بهداشت ماموریت پشت ماموریت می‌گرفت برای ادیت کردن فک و فامیل ژاله؛ برای بازرسی حمام حاج علی‌آقا، گاهی هم بی‌خبر به کبابی و حلیم‌پزی داداش ننه‌تاج که «آدای‌نیاز» صدایش می‌زدیم می‌رفت. از بهداشت حمام و بهداشت کبابی ایراد می‌گرفت. از ریش حاج علی‌آقا ایراد می‌گرفت. از اُنَگ‌های حمام ایراد می‌گرفت. از آب‌خزینه ایراد می‌گرفت. پشه‌های توی کبابی را می‌شمرد و آمارشان را توی کاغذی ثبت می‌کرد. همه‌ی این سخت‌گیری‌ها به خاطر این بود که فشارهای جانبی روی ژاله را غیرقابل‌تحمل نکند.

احضاریه‌ها زیادتر شدند. باقر از نفوذ و پارتی‌بازی استفاده می‌کرد. فامیلی هم در دادگستری داشت. اُسا اسد وقتی متوجه‌شد که سُمِ پارتی‌بازی دارد

پُرزور می‌شود، وکیل برای دخترش گرفت. اسم وکیل عباس‌کیهان بود. دخترش توی خیابان‌پهلوی. خیلی از کوچ‌های سعدی دور نبود. در اولین گفتگویی که وکیل با ژاله داشت به او فهمانده بود که هرطور شده باید اسم و آدرس روان‌پزشکی را که باقر برای معالجه به او مراجعه می‌کرد پیدا- کند. ژاله خوب یادش بود که ماهی یکبار خواهرِ باقر پیش روان‌پزشکی در تهران می‌رفت. باقر و ژاله را هم باخودش می‌برد. اسم روان‌پزشک یادش بود، «جلال بریمانی» اما آدرس‌اش را بلد نبود.

همان‌روزها اتفاق خوبی افتاد؛ کنار مریم (دختر سرورخانم ارشادی) نشسته‌بود، داشت دردِ دل می‌کرد. به این‌جا رسیده‌بود که گریه‌ی کارش با پیدا کردن آدرس مطب دکتر بریمانی باز می‌شود، که ناگهان مریم از سر جایش نیم‌خیز شد. خبر خوبی برای دوست‌اش داشت؛ مریم چند ماهی دچار ضعف- اعصاب شده‌بود و دکترش تصادفاً جلال بریمانی بود! آدرس دکتر را به ژاله داد. او هم آدرس را به وکیل‌اش داد.

از طرف دادگاه، نامه‌ای به آدرس دکتر بریمانی پُست شد. در نامه از دکتر خواسته شده‌بود که اگر بیماری به نام باقر بنی‌اردلان دارد، شرحی از بیماری او را برای دادگاه ارسال کند. بعد از یک‌ماه جوابی از طرف دکتر- بریمانی به دادگاه رسید: «احتراماً تایید می‌گردد که باقر بنی‌اردلان بیمار اینجانب بوده و در حال حاضر مشکلی ندارد.» متأسفانه شبکه‌ی بوروکراسی در زمان شاه چنان ریشه‌دار و پیچ‌کوار به هم‌هی دَواپر و ادارات (و حتاً مطب‌پزشکان) نفوذ کرده بود که پایین‌کشیدن آدمی صاحب‌نفوذ در این شبکه کار راحتی نبود.

ژاله از پانزده سالگی؛ سال ۱۳۵۰ دیپلم‌اش را از دبیرستان شبانه‌ی تربیت گرفت. سال ۵۱ و ۵۲ در «تربیت‌معلم» ادامه تحصیل داد. احضاریه‌ها

روحیه‌اش را خُرد نکرد. سین‌جیم‌شدن در جلساتِ دادگاه و ادار به تسلیم‌آش نکرد. سال ۵۲ بعد از چهار سال چالش شبانه‌روزی با بوروکراسی‌ای که به نفع شوهرش عمل می‌کرد ناگهان اتفاق دیگری افتاد!

یک روز «باقر» راننده‌ی اداره‌ی مهندسی‌بهداشت را مجبور می‌کند که جیب اداره را حوالی تربیت‌معلم پارک کند. نقشه‌ای توی سر دارد. به محض این‌که ژاله از تربیت‌معلم بیرون می‌آید او را با زور و تهدید سوار جیب می‌کند. جیب به طرف محله‌ی پهلوی حرکت می‌کند. بگومگوی زن و شوهر یک-لحظه قطع نمی‌شود. جیب میدان‌شهناز را دور می‌زند، وارد خیابان پهلوی می‌شود. در جایی از خیابان، جیب وسط ترافیک اجباراً می‌ایستد. ژاله در یک لحظه متوجه می‌شود که فاصله زیادی با «کلانتری ۴» ندارد. سریع از جیب پیاده می‌شود. به طرف کلانتری می‌دود. خودش را به دفتر رئیس-کلانتری می‌رساند. آشنایی می‌دهد که با همسر رئیس کلانتری (خانم حزینی) مدتی در دبیرستان آزر هم‌کلاس بوده و حالا در خطر آدم‌ربایی قرار دارد! رئیس کلانتری دستور بازداشت آدم‌ربا را صادر می‌کند. باقر بازداشت می‌شود. یک ساعت بعد، همه همکاران‌اش از اداره‌ی مهندسی-بهداشت به کلانتری می‌آیند. فایده‌ای ندارد؛ شرح آدم‌ربایی صورتجلسه شده و آماده‌ی ارسال به دادگاه است...

سال ۱۳۵۲ باقر به طلاق رضایت داد، ژاله هم شکایت‌اش را پس گرفت. شادی و امید به زندگی‌مان برگشت. تیهوی قالی‌شکارگاه خوشحال بود. کلاغ‌های روی درخت کاج خوشحال بودند. گنجشک‌ها و یاکریم‌های توی شاخ و برگ درخت‌مو یک لحظه آرام‌داشتند. ننه‌تاج سفره نذر مشکل‌گشا انداخت. خالوسلیم سه‌تا مرغ تخم‌کُن چشم‌روشنی آورد. بی‌بی‌ربابه به هاشم پسرش سفارش کرد که از ماموریت‌ارومیه که برگشت سه‌کیلو بادام‌کاغذی

برای ژاله بیاورد. چشم‌روشنی عمه‌بی‌ی یک‌زرع و نیم ترمه‌مِثقالی بود.

عمه‌فرخنده هم دوتا نان روغنی که با روغن حیوانی طعم‌گرفته بود آورد.

میان آفتاب‌های همیشه

زیبایی تو

لنگری‌ست

نگاهت

شگستِ سِئِم‌گری‌ست

و چشمان‌ات بامن گفتند

که فردا

روز دیگری‌ست.

توصیف شرایط عمومی «دهه‌ی پنجاه» هم کار آسانی‌ست، هم کار سختی! راه خیلی ساده‌اش این است که برگردیم به بایگانی روزنامه‌ی اطلاعات (یا کیهان) و در نیم‌صفحه‌ی پایینِ هر برگِ روزنامه به آن همه تبلیغات اجاق‌گاز و پلوپز و یخچال و تلویزیون و کباب‌پز و بلیط بخت‌آزمایی و پوستر فیلم‌ها نگاه کنیم و آهی از اعماق بکشیم و آرزو کنیم: ای کاش آن‌دوره برگردد؛ هرچه زودتر برگردد!

چلچراغ آن دهه اگر نوری داشت، اگر درخشندگی‌ای داشت در زیر آن نور و آن درخشندگی‌فربیا فقط چندجنازه‌ی خوشبخت، چندجنازه‌ی ملول، چند-جنازه‌ی خوش‌پوش، چندجنازه‌ی ساکت‌متفکر و چندجنازه‌ی خوش‌خوراک مَجالِ چرخیدن داشتند؛ اما چندقدم آن‌سوتر از نورچلچراغ چه خبر بود؟ زنده‌یاد «بَهْمَن‌اَبْگَرِ میان» (معلم‌کرمانشاهی) چندقدم آن‌سوتر از «چلچراغ» را دیده بود. بهمن در بُرهه‌ای از آن «دهه‌ی» ظاهرُ فَرِیب و دَهَن‌پُرکُن، فیلم کوتاهی ساخت. در پلانی از آن فیلم کوتاه، دوربین به آرامی روی خانه‌های توسری‌خورده (در مسیری اُفقِ) حرکت می‌کرد. پس از مکثی روی منظره‌ی ویرانی و تباہی، تغییری تدریجی در زاویه دید دوربین اتفاق می‌افتاد؛ در

مسیر عمودی (با طُمانینه) بالا می‌رفت. حالا دوربین «پشت‌بام» ها را توی دیدرس داشت؛ تصویر دهها آنتن تلویزیون در قاب‌آش بودند! در تبدیل حرکت افقی دوربین به حرکت عمودی، فقر و زوال و تباهی روی زمین جایش را به آنتن جام‌جهان‌نما (تلویزیون) می‌داد. ماهی قرمز جان‌داده کنار پاشوره، جایش را به ماهی پلاستیکی توی آکواریوم می‌داد. بهار جایش را به و هم سبز درختان می‌داد. ستاره‌ی آسمان صاف تابستان جایش را به ستاره‌ی مُقوایی می‌داد. نهایت‌شب جایش را به «چلچراغ» می‌داد!

«تلویزیون» سرزده آمد! به همه خانه‌ها نیامد، به خانه‌ی «انگشت‌شماری» آمد! به خانه‌ی «چندنفری» آمد به خانه‌ی «خیلی‌ها» نیامد. به خانه‌ی «یکی» آمد، به خانه‌ی «صدها» نیامد. قصه آمدنش به خانه‌ی ما در بُن‌بست وزیری، کِش و قوس زیادی داشت. با پای خودش نیامد. نازک‌شی‌ها کردیم تا آمد. بادمجان دور قاب‌آش چیدیم تا آمد. هندوانه زیر بغل‌آش گذاشتیم تا آمد. حسرت‌ها خوردیم تا آمد. غصه‌ها خوردیم. ناخن‌ها جویدیم!

در بن‌بست وزیری، خانواده عباس‌خان ارشادی زودتر از بقیه صاحب تلویزیون شدند. عباس‌خان در ضلع غربی «میدان گاراژ» کرمانشاه تعمیرگاه تراکتور داشت. فارسونگه تراکتور تعمیر می‌کرد. اهل و طایفه‌اش از دهستان‌های بالوند و زردلان (که نسبتی با بزرگ ارشادی‌ها یعنی «پارمحمدخان» سردار مشروطه داشتند و در دهستان‌های جنوب‌شرقی-کرمانشاه ساکن بودند) برای تعمیر تراکتورهای فکسنی و زهوار دررفته به تعمیرگاه می‌آمدند. آن تعمیرگاه درآمدی چند برابر «بخور و نمیر» داشت؛ بالاتر از «باریکه‌جویی» که حقوق معلمی و کارگری به سفره‌ی غالب جمعیت سرازیر می‌کرد؛ خیلی بالاتر!

دومین خانواده‌ای که در قوم و آشنا صاحب تلویزیون شدند خانواده‌ی «عموحاجی» بودند. اسمش «عمو» بود اما عموی کسی نبود. مهربان بود، خونگرم بود. دست و دل باز بود. به همین خاطر «عمو» شده بود. حاجی هم بود اما حاجی حج نرفته! اسمش توی شناسنامه «حاجی» بود. از آن اسم‌های مجبوری که مهرش به پیشانی صاحب‌اش می‌چسبد؛ تا آخر عمر می‌چسبد، بدجوری می‌چسبد. درجه‌دار ژاندارمری بود. درآمدی کمی بالاتر از متوسط داشت. این درآمد را بی‌دریغ وسط سفره‌ای جلوی دست چندفرزند و زن پاسبان «شریف‌خان» گذاشته بود. شریف‌خان پدرزن عموحاجی بود. پدر افسر خانم بود. از «پدر» حتی یک نقطه زیر «پ» را هم نداشت. بعد از این- که تجدیدفراش کرد چهار فرزند و زنش شاه‌زنان خانم را وسط زمین و آسمان ول کرد. عموحاجی و افسر خانم سایه‌ای شدند روی سر آن فوج آواره. توی خانه‌ای که در «خیابان‌مُصوَری» داشتند، گوشه‌ی امنی به آن بچه‌ها و آن زن ناامید دادند. در آن گوشه‌ی امن خیلی‌زود «تلویزیون» جایی باز کرد.

هنوز هم وقتی به آن روزها فلش‌بک می‌زنم از خودم یکریز می‌پرسم مگر حقوق استادکاری (که آسا اسد می‌گرفت) از پیشیز «بخور و نمیر»، از سفره‌ی «باریکه‌جوب» بالاتر نبود که هم‌زمان با عباس‌خان و عموحاجی برای خرید تلویزیون پاچلو نگذاشت؟ بعدش به گذشته هزار مُغاک برمی‌گردم؛ در دود و خاکسترش، دنبال «جواب»...

هر وقت احترام (مادرم) با جُفت زندگی‌اش یکی‌پدو می‌کرد که چرا تلویزیون نمی‌خری؟ مثنوی صُغراکُبرایی به وزن چهل‌مَن می‌شنیدیم و آخرش هم هیچ! حقوق ماهیانه‌ی آسا اسد از حقوق کارگرساده بیشتر بود (خیلی بیشتر بود) پس چرا این تلویزیون لامصَب این پا و آن پا می‌کرد؟ چرا استِخاره

می‌کرد؟ چرا یک‌قدمی در خانه می‌آمد اما توی خانه نمی‌آمد؟ جوابی که بابا می‌داد خلاصه می‌شد در تکرار یک‌بیت شعر:

دَلَمْ خوش است که نامم «کبوتر حَرَم» است

شکسته‌بال‌تر از من، میان مُرغان نیست

این‌که گفتم یعنی چه؟ شکسته‌بال‌تر؟ کبوتر حَرَم؟ چرا بحرِ طویل می‌آری؟ چرا بهانه می‌آری؟ احترام این حرف‌ها سرش نمی‌شد؛ خانواده‌ی عموحاجی تلویزیون داشته باشند، ما نداشته باشیم؟ مریم و جعفر و بچه‌های سرور خانم ارشادی روبروی تلویزیون بنشینند اما مسعود و ژاله و پروانه حسرت بخورند؟ اگر قرار است کسی این وسط شکسته‌بال باشد بچه‌های من‌آند که دل‌شان تلویزیون می‌خواهد اما دست‌شان به آن نمی‌رسد!

جُدا از یقه‌گیری‌هایی که توی‌خانه‌مان سر خرید تلویزیون داشتیم، گاهی به معنای کبوتر حَرَم و «شکسته‌بالی» (که دَس‌ت‌وِیز بابا در نخریدن تلویزیون بود) فکر می‌کردیم؛ این دو کلمه چه معنی‌ای داشتند؟ واقعیت‌اش این بود که در تمام دهه‌ی چهل شمسی (و سپس نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه) جمعیت غالب طبقه‌ی کارگر ایران را کاراکتر «دهقان-پرولتر» تشکیل می‌دادند. این جمعیت میلیونی که از تولید روستایی به کارخانجات صنعتی پا گذاشتند، حداقل مهارت‌لازم برای سازگار شدن با نیازهای فنی تولید صنعتی را نداشتند. در آن شرایط، زحمت انجام کارهای فنی در مقیاس فزاینده‌ای به دوش بخش ماهر نیروی‌کار کشور افتاد. تمرکز کارهای فنی در بخش قَلیلی از طبقه‌کارگر، فرسایش نیروی‌کار در این بخش را افزایش داد. این بخش که به‌طور بالقوه حامل گرایش سوسیالیستی بود در آن شرایط-سخت (شوربختانه) شاهد فرساینده‌ی زود هنگام نیروی‌کارش بود. با ورود میلیون‌ها نیروی‌کار آزاد شده از مناسبات سابق ارباب-رعیتی (پس از

اصلاحات ارضی) سطح عمومی ارزش نیروی کار به سطح نازلی رسید؛ خیلی نازل! سطح عمومی معیشت متأثر از دستمزد پائینی که تیپ «دهقان-پرولتر» دریافت می کردند تَنزُل کرد. این اُفت فاجش اجباراً بخشی از ارزش نیروی کارِ ماهر را باخود به پایین کشید. آنجا که نیروی کار ماهر به موازات تمرکز و تراکم کارهای فنی به سوی خود، باید ارزش اش به سطحی بالاتر و بالاتر صعود می کرد متأسفانه چنین ارتقائی به طور بطئی و لاکپشتی (و عقبتر از زمان) رُخ داد.

حالا می شد معنی:

دلم خوش است که نامم «کیوتر حَرَم» است

شکستهای تر از من میان مُرغان نیست را کم و بیش فهمید.

آن «کیوتر بال شکسته» سَمبل فرسودگی هولناک نیروی کار بخش ماهر طبقه‌ی کارگرایران بود. اما در آن روی سکه چه اتفاقی افتاد؟ جمعیت کثیر طبقه کارگر که ماسک اقتصادی «دهقان-پرولتر» را به صورت داشتند چه سرنوشتی پیدا کردند؟ هم فرسودگی زود هنگام قشر ماهر و هم آن تناقض-پارادوکسوار که کاراکتر «دهقان-پرولتر» در ذات دوگانه اش داشت، به طور همزمان بالآآمدن «گرایش سوسیالیستی» در طبقه کارگر ایران را با تضاد و تأخیر مواجه کرد. به تنگنا اُفتادن آن «گرایش» در عصبیت انفجاری ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ در جنگل های «سیاهگل» ظاهر شد!

کسی می آید

کسی از آسمان توپخانه

در شب آتش بازی می آید...

بعد از آن همه قِشْقِرِ ق، بالاخره چطور شد که تلویزیون به خانه مان آمد؟

سَرِکوچه‌ی سعدی به طرف‌شمال، قهوه‌خانه‌ای بود به اسم «قهوه‌خانه‌ی عمونجات». صاحب قهوه‌خانه فامیلی دوری با ننه‌تاج‌خاتون داشت. مشتری‌های ثابت قهوه‌خانه (که فقط شب‌ها آن‌جا نبودند) چند آدم داش‌مشتی، چند آدم خانه‌به‌دوش و چند آدم از خانه‌گریزان بودند. عمونجات افتاده‌حال بود. نه تیپ داش‌مشتی داشت، نه تیپ از خانه‌گریزان؛ خیلی هم خانواده‌دوست بود. پسرش علی، یکی‌دو سال این‌وَر و آن‌وَر، با من هم‌سن و سال بود.

قهوه‌خانه‌ی عمونجات سومین جایی توی محله بود که پای تلویزیون باز شد. همین که تلویزیون آن بالا روی دیوار، روشن شد به‌تدریج در کنار مشتری‌های ثابت، پای مشتری‌های تازه‌ای که گذری و موقت بودند به قهوه‌خانه باز شد. حالا دیگر درکنار داش‌مشتی‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها، چند نوجوان و پسرچه برای تماشای فیلم تلویزیون می‌نشستند. فیلم‌های پُرجاذبه‌ی آن‌موقع که بچه‌ها را به پای تلویزیون قهوه‌خانه می‌کشاند اولی فیلم «آدم کوتوله‌ها» بود و دومی فیلم «غرب وحشی وحشی وحشی». یکی از آن پسرچه‌ها که یازده سال بیشتر نداشت، خودم بودم. از بس علاقه به فیلم داشتم پول توجیبی‌ام را به جای خریدن سِنجِد و آنجَوَک و نخودکشمش و چُس‌فیل خرج یک‌ساعت‌نشستن روی صندلی قهوه‌خانه‌ی عمونجات و دیدن فیلم می‌کردم. مزه‌ی فیلم غرب وحشی از نخودکشمش برایم بیشتر بود.

حاضر بودم شام و نهار نخورم اما از روی آن صندلی بلند نشوم! روبروی تلویزیون وقتی فیلم آدم کوتوله‌ها نگاه می‌کردم باورم می‌شد که آدم بند-انگشتی توی این دنیای دَرَنَدَشْت وجود دارد! باورم می‌شد که «جیم‌وست» با چکاندن هفت‌تیرش سه نفر را هم‌زمان نقش زمین می‌کند! بعدش می‌آمدم روی سکوی خانه عباس‌خان کنار پسرش امین ارشادی (که هم‌سن خودم بود) می‌نشستم و فیلم را برای امین تعریف می‌کردم. فیلم را از تلویزیون

خانه‌شان همین یک‌ساعت پیش دیده بود اما دوست داشت تعریف‌اش را از زبان من بشنود. حال و هوای خوبی پیدا می‌کرد. هیجان فیلمی که من تعریف می‌کردم بیشتر بود، صدای تفنگ و هفت‌تیرش بیشتر بود، پیچ و خم قصه‌اش بیشتر بود، آرتیست‌اش خوش‌قوارتر بود!

نمی‌دانم کدام روز بود؟ کدام جمعه بود؟ کدام چهارشنبه بود؟ که بابا اسد موقعی که توی قهوه‌خانه مشغول تماشای فیلم بودم، رسید! توی چشم‌هایش فقط جرقه بود و فشفشه. منتظر ترکیدن ترفه‌دیواری توی نگاهش بودم. منتظر خوردن سیلی و اُردنگی بودم. منتظر بودم دادی روی سرم بکشد و سکه‌ی یک‌پولم کند جلوی عمونجات و مشتری‌هایش!

داش‌مشتی‌ها و خانه‌به‌دوش‌ها نیم‌خیز شدند و سلامی دادند به اُسا اسد. پشت سرش عمونجات هم سلام داد. خوب یادم نیست جواب سلام‌شان را داد یا نداد؛ همین یادم هست که مُچ دستم را گرفت کشاندم بیرون. نه سیلی خوردم، نه اُردنگی. جز فشار روی مچ‌آم که توی پنجه‌اش بود اتفاق دیگری نیافتاد. بین‌راه فقط گفت: «قهوه‌خانه جای تو نیست.» گفتم: «داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم.» جوابم را نداد. فرداش جوابم را داد، با خریدن یک دستگاه «تلویزیون ناسیونال» جوابم را داد.

گره‌ی باز شد، گره‌ی بسته شد. مشکل اینجا بود که هر روز اول صبح، اُسا اسد تلویزیون را که مثل دُکان دو دهنه، دو تا در داشت قفل می‌کرد.

کلیدش را می‌گذاشت توی جیب‌اش و سرکار می‌رفت!

سه ماهه‌ی تابستان توی کوچه‌ی سعدی، فصلِ سرشاری بچه‌ها بود. ابعاد- زندگی تا فی‌خالدون، کش می‌آمد. در لحظه‌لحظه‌اش به اوج می‌رسیدیم؛ در این بازی و آن بازی به اوج می‌رسیدیم! «تخته‌برپرینگ‌بازی» یکی از آن بازی‌ها، بود.

در تمام دهه‌ی چهل (تا قبل از ده‌ساله‌گی)، عشق ماشین‌بازی‌مان خلاصه می‌شد در خریدن ماشین پلاستیکی چراغ‌بنزی که یک‌صبح تا شب، از چراغ‌جلو تا سپر عقب‌اش را پولک‌مُنجوق‌کاری می‌کردیم. بعدش می‌آمدیم توی بن‌بست‌وزیری و «اُتول» تزئین‌شده را به‌رُخ می‌کشیدیم. «ماشین» اما در دهه‌ی پنجاه و در بازی‌های ما، شکل و شمایل واقعی‌تری پیدا کرد؛ به شکل تخته‌برپرینگ درآمد. تخته‌برپرینگ از یک تخته ضخیم ۵۰*۶۰ سانت و سه‌تا برپرینگ تشکیل شده بود. دوتا از برپرینگ‌ها را به یکی از اضلاع پنجاه‌سانتی تخته وصل می‌کردیم. جای برپرینگ‌سوم که کمی بزرگ‌تر از دو برپرینگ قبلی بود ضلع روبرویی بود؛ با این تفاوت که برپرینگ‌سوم به فرمان دوچرخه‌ای جوش می‌شد. ناگفته نماند قبل از جوش‌کاری، ضلع‌جلویی تخته را به‌اندازه عبور میل‌فرمان، سوراخ می‌کردیم. بعد از رد کردن میل-

فرمان از سوراخ، بربرینگ را به میل فرمان جوش می‌زدیم. نتیجه زحمتِ نصف‌روزمان، یک خودروِ روبازِ بی‌موتوره بود!

نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه با ابتکار «کیومرث بشیری» طرز ساخت تخته-بربرینگ، تکامل پیدا کرد؛ به جای فرمان‌دوچرخه از فرمان بنز گازوئیلی استفاده شد! اولین کسی که در محله، سوار تخته‌بربرینگِ فرمان‌بنزی شد کیومرث بود. روزی که برای اولین بار سوارش شد انگار پُشتِ فرمان بنز تیمسار پالیزبان نشسته بود.

دومین بازی بچه‌های کوچه‌ی سعدی، بازی در حاشیه «آبشوران» بود. در ضلع غربی میدان شهناز، یک آبشورانِ روباز به طرف «چهارراه آجاق» می‌جوشید و می‌خروشید. حاشیه‌ی خشک آبشوران در فصل بهار، پُر از گل‌های کاسه‌شنگن و پونه‌ی وحشی می‌شد. دو رفیقِ آن روزهای من در «آبشوران‌بازی» بیژن‌محمدی و ممدعلی آلماسوندی بودند. بابای بیژن راننده‌ی شرکت‌نفت بود. سلام‌علیکی با اُسا اسد داشت. بازی خاصی که ما سه‌نفر تا ساعت‌ها در حاشیه‌ی آبشوران، مشغول‌آش می‌شدیم اختراع ممدعلی بود. به خاطر توانایی فیزیکی خارق‌العاده‌ای که داشت از آن بالا می‌پرید روی حاشیه‌ی خشک آبشوران! بعدش مثل گربه از دیوار سهمتری آبشوران بالا می‌کشید و دوباره می‌پرید پایین! من و بیژن هم پشت سرش می‌پریدیم و بالا می‌کشیدیم و دوباره می‌پریدیم اما خستگی‌ناپذیری ممدعلی در آن پایین‌پریدن‌ها و بالاآمدن‌ها واقعاً مثال‌زدنی بود. همان جسارت و توانایی فیزیکی متأسفانه در ماههای شروع جنگ ایران و عراق، اسم او را در جمع جان‌باختگان جنگ ثبت کرد!

تجاری کوچک «اُسا کَرَم» (روبروی کوچه‌کتابی کمی بالاتر از میدان شهناز) محلِ ساختِ وسایلِ بازیِ چوبی ما در نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه بود. اُسا کرم

از اول صبح، بند خراطی را به شستِ پایش می‌بست. یک استوانه چوبی را با تکان شست‌پا و چرخش بندی که دور استوانه پیچیده شده بود، می‌چرخاند. نوکِ نیزِ رنده‌ای را (با فشار دست راست) به بدنه‌ی چرخانِ استوانه درگیر می‌کرد. آن قدر از سر استوانه می‌تراشید که به شکل «مخروط» درآید. اسم این مخروط به محض اینکه از بقیه استوانه‌ی چوبی جدا می‌شد، «ترخون» بود. اُسا کرم در مرحله‌ی آخر، میخ فلزی‌ای را که سرش به شکل میوه کاج بود، به سر ترخون فرو می‌کرد. بعد از خریدن یک‌متر بند از عموعلی‌داد، زمان بهره‌برداری از ترخون نزدیک شده بود! یک سر بند را به انگشت- اشاره‌ی دست و ادامه‌ی بند را دور ترخون می‌پیچیدیم. با یک حرکت سریع، بند از دور ترخون آزاد می‌شد. ترخون روی راس فلزی‌اش شروع به چرخیدن روی زمین می‌کرد. مدت آن چرخش (اگر سنگ می‌ترکید) ۱۰ تا ۱۵ ثانیه بیشتر نبود.

تابستان سال ۵۰، اُسا اسد ترخونی با فلز استیل ساخت. رکورد چرخیدن ترخون که تا آن موقع بیشتر از ۱۵ ثانیه نبود، شکسته شد؛ زمان چرخیدن ترخون از ۱۵ ثانیه به ۲۰ ثانیه رسید. ترخون استیل معرکه‌ی روگم‌گنی به‌پا کرد. روزهایی که با ترخون استیل قاطی بازی می‌شدم بچه‌هایی که ترخون‌چوبی داشتند دور و برم نمی‌آمدند. حس تنهایی و غریبی و بی‌کسی سراغ‌آم می‌آمد. برای غالب‌نشدنِ حس تنهایی، در خانه‌ی حمید اَطهری را می‌زدم. حمید از معدود بچه‌هایی بود که فقط برای رفتن به مدرسه از خانه بیرون می‌آمد. هیچ‌وقت در بازی بچه‌ها شرکت نمی‌کرد. وسیله‌ی بازی زیادی توی خانه داشت؛ انواع ماشین فلزی کوچک، حتی میز پینگ‌پنگ! خیلی زود از نشستن کنار حمید خسته می‌شدم. کنار حمید، حس تنهایی دوباره یقه‌گیر می‌شد! می‌زدم بیرون. برمی‌گشتم خانه. ترخون استیل را توی

کمد می‌گذاشتم، ترخون‌چوبی را فرزی برمی‌داشتم. بدوبدو خودم را به ترخون‌بازی، به جمع بچه‌ها می‌رساندم.

بچه‌های کوچکی سعدی هر کدام در یک‌بازی خبره بودند. «غلام عُمرانی» اُستاد حَلَبی‌بازی بود. پدرش در حَلَب‌سازی شرکت‌نفت کار می‌کرد. هفته‌ای یک‌بار جمعه‌ها، چندصد حلبی را توی کیسه‌ای می‌ریخت، پنجاه‌تا دریال به بچه‌ها می‌فروخت. هر حلبی دایره‌ای بود به قطر ۳ سانت. چهارپنج نفری که داوطلب «حلبی‌بازی» بودیم بازی را این‌طور استارت می‌زدیم: با مُشتی حلبی در دست، شانه به شانه کنار هم می‌ایستادیم. هر کدام به نوبت، یک حلبی را دوسه متر جلوتر از جایی که ایستاده بودیم روی زمین پرت می‌کردیم. حلبی پرت‌شده اگر به یکی از حلبی‌های روی زمین، می‌خورد همه حلبی‌های روی زمین مالِ کسی می‌شد که حلبی آخر را پرت کرده بود.

در سال‌های اول دهه‌ی پنجاه، «قُمار» به بازی بچه‌های کوچکی‌سعدی اضافه شد! در دهه‌ی قبل از آن، قُمار به شکل ابتدایی وجود داشت. در این شکل نُطْفَه‌ای، یکی از بچه‌ها مقوایی با طول و عرض زیاد جلوی دست می‌گذاشت. با مداد و خط‌کش آن مقوا را به سی مستطیل ۸ سانت در ۴ سانت تقسیم می‌کرد. دو تیغه‌ی قیچی را دور خطوط مشخص‌شده می‌گرداند. بعد از یک‌ساعت یا کمتر، سی کارت شبیه پاسور از بُرش‌های قیچی به دست می‌آمد. بعدش کارت‌ها را یکی‌یکی جلوی دست می‌گذاشت، روی هر کدام از کارت‌ها با خط دُرُشت، یک «عدد» می‌نوشت. اعداد از هزار شروع می‌شد و به صدمیلیون می‌رسید. دور «قاپ‌آینه» ای جمع می‌شدیم. هر کدام یک‌دانه بسکویت یا «راحت‌الحُلُقوم» از قاپ‌آینه‌دار می‌خریدیم. همه را روی قاپ‌آینه می‌گذاشتیم. قاپ‌آینه‌دار کارت‌ها را حسابی بُر می‌زد و به هر کدام از بازی‌کنان یک کارت می‌داد. هر کدام از آنها که عددِ روی کارت‌اش

بزرگتر بود همه‌ی راحت‌الحلقوم‌ها یا بسکویت‌ها را می‌برد. این شکل ابتدایی از قمار (که دهه‌ی چهل رونق داشت) دهه‌ی پنجاه به «پاسور ۲۱» صعود کرد. قماربازان حرفه‌ای آن‌دهه (که چندسالی بزرگتر از ما بودند) توی خانه‌ای جمع می‌شدند و گاهی بانک ۲۱‌شان به هزار تومان (و بیشتر) می‌رسید!

بازی بچه‌های تپه‌ی فتحعلی‌خان در برخی موارد، شباهتی به بازی بچه‌های کوچه سعدی داشت. پاسوربازی‌شان دور قاپ‌آینه به این صورت بود که چند بسکویت یا راحت‌الحلقوم روی قاپ‌آینه می‌گذاشتند. بازی‌شان تا اینجا، عین بازی ما بود. تفاوت از این‌جا شروع می‌شد که بعد از چیدن جنس‌های خریداری‌شده روی قاپ‌آینه، چشم‌انتظار رسیدن پشه‌ای می‌ماندند. پشه‌ای از راه می‌رسید. روی جنس‌ها می‌چرخید و می‌چرخید. بالاخره روی یکی از بسکویت‌ها یا راحت‌الحلقوم‌ها می‌نشست. روی هرکدام از اجناس روی قاپ‌آینه که می‌نشست صاحب آن‌جنس، برنده بازی بود! اسم این بازی «پشه، پشه» بود.

تابستان سال ۵۰، بازی عجیبی یاد گرفتیم. یکروز ساعت ۶ صبح آفتاب- نزده، که پشت‌بام خوابیده بودم، با صدای قارقار کلاغ‌ها بیدار شدم. عقابی در ارتفاع خیلی پایین از روی سرم رد شد، ده‌ها کلاغ هم پشت سرش! عقاب روی هره بام نشست. کلاغ‌ها هم بین شاخ و برگ کاج کمین کردند. بابا اسد ملحفه رویش را برداشت. آرام به عقاب نزدیک شد. با یک حرکت سریع، ملحفه را روی عقاب انداخت. پای عقاب را با طنابی به «تاک» داخل حیاط بست و رفت سر کارش. عقاب چند روزی مهمان‌مان بود. در آن چندروز، وسیله بازی‌مان شد. طنابی را به یک پای عقاب می‌بستم. سر آزاد طناب را به دست راست‌ام می‌پیچیدم. پرنده را ول می‌کردم. رو به آسمان

بال می‌زد. بیشتر از چهار متر از زمین بلند نمی‌شد. طنابی که یکسرش توی دستم بود و یک سرش به پای پرنده گیره بود به عقاب اجازه بلندپروازی نمی‌داد. رو به آسمان بال می‌زد، ده‌پانزده نفر پشت سرش می‌دویدیم. «استوار ملکی» با لباس نظامی از خانه بیرون می‌آمد و برای مان خط و نشان می‌کشید. هروقت از سر و صدای بچه‌های کوچکی سعدی کلافه و بی‌قرار می‌شد برای این‌که ما را بترساند و بتاراند اونیفورم نظامی‌اش را می‌پوشید و به گردان بچه‌ها نه یکبار، چند بار فرمان «ایست» می‌داد. اُشْتُلُم استوار را کسی به پیشیزی حساب نمی‌کرد؛ تا این‌که یکروز اُبُهت‌اش را به ما بچه‌ها ثابت کرد. آنروز گاوی از کشتارگاه فرار کرده بود. از زیر دست سلاخ‌ها دررفته بود. با دیدن خون مجنون شده بود. کیلومترها تا کوچکی سعدی دویده بود، دوسلاخ هم با لباس سرتا پا خونی در تعقیب‌اش! از شانس بد، توی بن‌بست‌وزیری پیچید. گیر افتاد. سلاخ‌ها هر کاری کردند که کارد سلاخی را به گلویش نزدیک کنند، نشد! استوار ملکی با لباس نظامی از خانه‌اش بیرون آمد. وقت‌اش رسیده بود که خودی نشان بدهد. رفت توی خانه، تفنگ‌به‌دست برگشت. هدف‌گیری کرد. گلوله تفنگ‌اش به پیشانی گاو نشست. نگاهش را روی ما بچه‌ها یکی‌یکی گرداند. معنی آن نگاه این بود:

شما که از این گاو بیشتر نیستید؛ پس حواس‌تان را جمع کنید!

سال ۵۱ سالِ وداع بود؛ وداع با لحظه‌های شگفت‌عزیمت که از ۷ ساله‌گی تا ۱۱ ساله‌گی ادامه داشت! آن لحظه‌ها که همه‌اش در دهه‌ی چهل و در دبستان سوم اسفند طی شد سفری بود از میان شکل‌های هندسی محدود به پهنه‌های حسی و وسعت؛ سفری بود از آبتنی در حوضچه‌ی «اکنون» به غوطه- خوردن در رودخانه‌ی «اکنون»!

سال ۵۱ خیلی راحت بابا مدرسه‌ی سوم اسفند را از ما گرفت؛ رابطه‌ی میان ما و پرنده، رابطه‌ی میان ما و نسیم را گرفت. مدرسه‌ی «راهنمایی مولوی» که میزبان ما در سال ۵۱ بود چند چیز مهم نداشت؛ همجوشی رنگ‌های سیاه و سفید را نداشت، هم‌کلاسی شهر آشوب نداشت، هم‌کلامی با بچه‌های تپه‌ی فتحعلی‌خان را نداشت، پسر آقای حامد را نداشت، «قرل‌قورت» گفتن آقای خداداده را نداشت.

راهنمایی مولوی همجوشی لحظه به لحظه‌ی ما با بچه‌های تپه‌ی فتحعلی‌خان را قطع کرد. کنار بچه‌های «تپه» که بودیم جای بازی‌هایمان زیر میزها بود اما با دیواری که «سال ۵۱» بین‌مان کشید، بازی‌هایمان ناگهان از زیر میزها به پشت میزها و از پشت میزها به روی میزها رسید! کارنامه‌ی پنجم-

ابتدایی و نمره‌هایی که جلوی درس فارسی و املاء و انضباط بود خیلی ناعادلانه تعیین می‌کرد که کدام بچه‌ها باید به مدرسه‌ی راهنمایی‌مولوی بروند و کدام‌شان نباید بروند.

اکبر زردلانی، کیو بَرَمَکی، ناصر پورعَباس، پرویز کبودی، فرهاد پروانه، جاسم چوب‌درازی، غلام مَرزبانی و رضا سُرَخَوَندی چون نمره‌ی فارسی و املاء‌شان زیر ۱۲ بود و نمره انضباط‌شان زیر ۱۵، رفتند به مدارس که جیره‌ی قَلک و کُتک و سیلی و اُردنگی و فَحش و ناسزا داشتند؛ تبعید شدند به مدارس که بیشترِ معلم‌ها دست‌بِزَن داشتند، تبعید شدند به بیغوله‌هایی که اسم مدرسه به سرشان زیاد بود؛ خیلی زیاد بود!

هوایِ دِلَم بدجوری ابری شد. اگر دست خودم بود توی آن کارنامه‌ها اسم چند درس را اضافه می‌کردم؛ مثلاً درس آوازخوانی را به کارنامه اکبر اضافه می‌کردم و جلوی‌ش نمره‌ی ۱۷ می‌گذاشتم. درس تقسیم پولِ توجیبی را به کارنامه‌ی کیو اضافه می‌کردم و جلوی‌ش نمره‌ی ۱۸ می‌گذاشتم. درس لانه‌سازی برای توله‌سگ‌ها را به کارنامه‌ی ناصر اضافه می‌کردم و جلوی‌ش نمره‌ی ۱۹/۵ می‌گذاشتم. درس سنگ و کلوخ پرت‌نکردن به طرف قُمری و یاکریم و گُنَجَشک را به کارنامه‌ی پرویز اضافه می‌کردم و جلوی‌ش نمره‌ی ۱۶ می‌گذاشتم. اگر دست‌خودم بود توی کارنامه‌ی فرهاد می‌نوشتم چون قصه‌هایی که از بی‌بی‌آش یادگرفته همه را توی زنگ‌تفریح برای هم‌کلاسی‌ها تعریف می‌کند نمره‌ی انضباط آَش باید ۱۷/۵ باشد. اگر دست من بود توی کارنامه‌ی جاسم می‌نوشتم چون یک‌رُبَع روپایی می‌زند و بعدش ده‌دقیقه «عقربُرو» روی دو دست‌آش می‌چرخد دو نمره باید به معدل‌آش اضافه کرد. اگر دست‌من بود کارنامه غلام مَرزبانی را، به خاطر این‌که هر روز چندمُشت تخمه‌ی توی جیب‌آش را بی‌دریغ جلوی‌دست هم‌کلاسی‌ها می‌ریخت

منجوق‌کاری می‌کردم. اگر دست‌من بود رضا سُرْخَوَندی را به خاطر خنده-های شیرین‌اش روانه‌ی بهترین مدرسه‌ی راهنمایی کرمانشاه می‌کردم.

سال ۵۱ به مدرسه‌ی راهنمایی مولوی رفتم. از خانه‌مان خیلی‌دور نبود. از درخانه تا مدرسه با پای‌پیاده، سه‌دقیقه زمان می‌برد. چند روز اول که گذشت، با صحنه‌ی دل‌به‌هم‌زنی روبرو شدیم؛ دانش‌آموزی دَم در می‌ایستاد و توی‌کیف بچه‌ها و توی‌جیب‌شان را بازرسی می‌کرد! آقای‌صفایی مدیر-مدرسه قوانین‌سختی داشت. برای اجرای مو به موی مقررات از راه‌هایی استفاده می‌کرد؛ چوب ناظم مهم‌ترین‌اش بود. چند راپورت‌چی هم بین دانش‌آموزان داشت تا وقت و بی‌وقت از نقشه‌ها و حرف‌های‌درگوشی و بی‌انضباطی و شیطنت بچه‌ها با خبر شود. وجود معلم‌های مطیع و گوش-درمُشت، سومین «آس» مدیریتی‌اش بود. بعضی از آن‌معلم‌ها تنها هُنرشان ضمن اطاعت‌محض از مدیر، پوشیدن کت و شلوارهایی بود که با خط اُتویشان می‌شد هندوانه را از وسط دونیمه کرد! معلم‌های راهنمایی‌مولوی همگی دست‌چین‌شده بودند. مدیر مدرسه نهایت دقت و یرایت را در انتخاب و چینش کادر آموزشی، هزینه کرده بود.

رأس ساعت ۸ صبح، برای اجرای مراسم صُبح‌گاهی توی‌حیاط‌مدرسه به-صف می‌شدیم. مدیر مدرسه با قدبلند، هیکل‌درشت، عینک‌تیره و با صلابت روبروی دانش‌آموزان می‌ایستاد. بغل‌دست‌اش آقای فیروزی ناظم‌مدرسه با ترکیه‌ی توی دست‌اش همه‌مان را زیر نظر داشت. بین آن دو نفر، میکروفون پایه‌داری بود. اول علی‌نجومی که پدرش آخوند بود مشغول تلاوت قُرآن می‌شد. گاهی به جای علی‌نجومی دانش‌آموزی به اسم عادل-شِبِسْتری که از سوقی‌های‌عراق بود و عربی‌اش خوب بود تلاوت‌خوانی

می‌کرد. بعدش چند جمله دعای رسمی: «پروردگارا سایه شاهنشاه را از سر مردم و مملکت کم نکن. خدایا مرز و بوم ایران را از بلا محافظت بفرما. خداوندا ملت ایران را در مقابل آجانب سرفراز بفرما!»

همه‌ی سه‌سالی که در مدرسه‌ی راهنمایی مولوی بودیم هر روز و هر صبح‌آش، موقع دعای صبح‌گاهی، آقای مدیر اصرار عجیبی داشت که دانش‌آموزان باید «آمین» را به شکل «آم- مین» با تشدید روی دوتا میم آدا کنند. آن قدر روی آن آمین خاص حساسیت داشت که گاهی رگ گردن‌اش به مرز ترکیدن نزدیک می‌شد! سه‌سال تمام سعی کرد این نکته را به ما یاد بدهد اما کسی یاد نگرفت.

فضای سربازخانه‌ای مدرسه‌ی مولوی را چندچیز کم‌رنگ می‌کرد؛ توی حیاط مدرسه که آجر فرش بود دو درخت کاج کهن‌سال وجود داشت. تنه‌ی یکی از کاج‌ها، پوست تکه‌تکه‌ای داشت. بعضی از آن تکه‌ها با کمی گلنجاررفتن جدا می‌شد. تکه‌ی جداشده را روی آجر کف حیاط آنقدر می-سائیدیم تا به‌صورت قایق کوچکی درآید. دومین دل‌خوشی‌مان در آن محیط دل‌گیر، تغذیه‌ی متفاوت بعضی از روزها بود. در آن روز، بابا مدرسه‌مان می‌رفت قنادی استانبول که بغل مدرسه بود، چند سینی کیک‌یزدی روی-دست می‌آورد، می‌گذاشت جلوی دست‌مان، به‌جای تغذیه‌ی آن روز. چه صفایی داشت طعم و مزه‌ی آن کیک‌ها! اتفاق دیگری که هوای خفه‌کننده و مسموم مدرسه را گاهی مفرح می‌کرد حضور معلم انگلیسی «خانم مُنصِی» بود. این خانم خوش‌پوش و خوش‌اخلاق با رفتارهای کاملاً زنانه و ظریفانه‌اش کمی از آثار دُرُشت‌خویی‌های مدرسه‌ی مولوی را پاک می‌کرد. در آن سال‌ها، دو اتفاق دیگر فضای تیره و تار مدرسه‌ی مولوی را کمی عوض کردند؛ چند تَرَک به آن فضا انداختند. اولی در پاییز سال ۵۲ اتفاق

افتاد. من و عبدالرضا اِرشادی یک‌روز پنهانی نقشه‌کشیدیم که سانس ۹ تا ۱۱ صُبح برویم «سینما مَهتاب»، فیلم «خروس» را ببینیم. همین‌کار را کردیم. از همان روزی‌که دائی‌هاشیم برایم یک خروس‌لاری از «مراغه» آورده بود فِکر وُ ذِکرم شده بود آن خروس. از کنار لانه‌اش تکان نمی‌خوردم. دیدنِ فیلم خروس صفا داشت. انگار خروس‌لاریِ خودم توی آن فیلم بازی می‌کرد! انگار خودم رُلِ اول را داشتم. فردا آقای فیروزی با تَرکه‌اش حال‌مان را جا آورد. کف دستم سرخ شد. تا چند روز، جای ترکه‌ها کف دستم ماندند. ارزش‌اش را داشت.

اتفاق دوم هیجان‌آش بیشتر بود؛ «علی اشرف» هم‌مدرسه‌ای شهر آشوب، برای شرکت در مسابقه‌ی گوینده‌گی که جزو چالش‌های فوق‌برنامه‌ی آموزش وُ پرورش بود داوطلب شد. بین همه مدارس کرمانشاه، دو نفر به فینال رسیدند؛ علی اشرف و پسری که فامیلی‌اش مُکری بود. موقع امتحان- فینال، علی اشرف بریده‌ی روزنامه‌ای را جلوی چشم داوران، خوب و مُسلط خواند. نوبت به مُکری رسید: «آ...قای... هو...ویدا...دَر... دی...دار... با...و...زیر...اس...پا...نیا...»! رقیب اشرف لُکنت داشت. چندروز بعد نتایج اعلام شد؛ مُکری اول، علی اشرف دوم! نفر دوم که می‌دانست حق‌آش پایمال شده یک‌راست رفت به آموزش وُ پرورش. داد وُ بیداد راه انداخت. کارمندی دست او را کشید، بُرد توی دفتر خودش. یواشکی در گوش اشرف گفت: پسر جان! هیچ خبر داری که آقای مُکری رئیس یکی از ادارات آموزش وُ پرورش کرمانشاهست؟ خبر داری پسرش را که لُکنت دارد برای تشویق به مسابقه‌ی گوینده‌گی فرستاده؟ خبر داری دادن رتبه اول به پسرش فقط جنبه تشویقی دارد؟ علی اشرف کوتاه نیامد. اصلاً کوتاه نیامد. بعد از یکی‌دو ساعت چَک وُ چانه زدن بالاخره به این توافق رسیدند که رتبه‌ی

اول مال همان مُکری باشد و جایزه‌ی نفر اول که رفتن به اردوی رامسر بود به علی‌اشرف برسد. توافق‌نامه امضاء شد.

مدیرمان هر وقت احساس می‌کرد که علاوه بر نصایح تکراری صبح‌گاهی به ناصح تازه‌نفسی نیاز دارد، آقای «آل‌آقا» را که معلم‌دینی مدارس کرمانشاه بود دعوت به سخنرانی صُبح‌گاهی می‌کرد. آقای آل‌آقا تکیه‌کلامی داشت:

«بدبخت به تو ای جوان کرمانشاهی که زرنگ‌تان می‌شه افسر و تنبل‌تان می‌شه گروهبان!» حرف‌های آقای آل‌آقا گاهی از شاهراه به جاده‌خاکی طنز متمایل می‌شد. مثلاً تعریف می‌کرد: «توی هایدپارک لندن نشسته بودم، یه مرتبه چُن تا کفتر آمدن نشستن روی شان و کول‌ام. توی دلم گفتم، کجایی مِنال کرمانشاه که با تیرگمان‌ات، بیافتی جانِ ای کفتر آ؟» وسط حرف آقای آل‌آقا، هر و هر می‌زدیم زیر خنده. آقای فیروزی تَر که توی دست‌آش را تکان می‌داد؛ یعنی رَغ‌نبوت! نیش‌تان را می‌بندید یا...؟

سال ۵۳ (فقط چندروزی از آن‌سال)، آقای صفایی توی پوست‌آش نمی‌گنجید. خوشحال و سرحال بود. فرح‌پهلوی آمده بود کرمانشاه. در برنامه‌ی بازدید-هایی که داشت قرار بود به مدرسه‌ی مولوی هم سری بزند. به دستور مدیر، چندجور تغذیه توی کلاس‌ها چیدند. چند دانش‌آموز مامور شدند که کسی به خوردنی‌ها دست‌درازی نکند. مگس‌ها هم جُرئتِ نزدیک‌شدن نداشتند. معلم‌ها بهترین کُت و شلوارشان را پوشیده بودند. شاگردان خاصی برای خوشامدگویی با شعرخوانی گُل‌چین شده بودند. علی نجومی برای آدای چند دُعای شاعرانه حَیّ و حاضر بود. بابامدرسه از بس کلاس‌ها و حیاط را جارو زده بود نَفَس‌آش در نمی‌آمد. روی میزهای دفتر را از بس دستمال کشیده بود دو دست‌آش بی‌حس بودند. آقای فیروزی بچه‌های شهر-آشوب را گوشه‌ی حیاط جمع کرده بود و برای آن‌ها خط‌و‌نشان می‌کشید که

اگر در یکی دو ساعت بازدید شهبانو، زیق و زاقشان بلند شود ال می‌کند، بل می‌کند. راپورتچی‌ها (گوش‌به‌زنگ) آماده‌ی گزارش‌دادن کوچک‌ترین حرف‌های درگوشی بودند. آن روز شهبانو نیامد.

همان سال ۵۳ که قامت مدرسه‌ی مولوی زیر بار مقررات و تشریفات و نصایح، خَم می‌شد در مدرسه‌ی راهنمایی گلستان در «محلّه‌ی دِمَجنون» کرمانشاه، نمایش‌نامه‌ای اجرا شد. اسم نمایش‌نامه «بچه‌ها و سگ‌ها» بود. کارگردان آن مُعلّی بود به اسم «محمد حبیبیان». داستان نمایش‌نامه از این-قرار بود که: «در یکی از محلات فقیرنشین مثل تپه‌ی فتحعلی‌خان، تعدادی-بچه با تعدادی سگ دوست می‌شوند. برای سگ‌ها لانه درست می‌کنند. با سگ‌ها بازی می‌کنند. خواب و خیال‌شان در کنار سگ‌ها رَنگی می‌شود. حال‌شان کنار سگ‌ها خوب می‌شود. تَخَیّل کودکی‌شان در کنار سگ‌ها، کِش می‌آید. یک‌شب که بچه‌ها خواب‌آند و سگ‌ها هم خواب‌آند، لودری می‌آید و آشیانه‌ی سگ‌ها را روی سرشان خراب می‌کند. فردا بچه‌ها با منظره‌ی ویرانی روبرو می‌شوند. اشک‌شان درمی‌آید. زانوی غم بغل می‌کنند. حسابی عزادار می‌شوند. در گوش هم زمزمه می‌کنند. از زمزمه‌شان بوی انتقام می‌آید...»

نمایش‌نامه‌ی «بچه‌ها و سگ‌ها» علاوه بر مدرسه‌ی راهنمایی گلستان، سه‌شب هم در دانشکده‌ی علوم (در «سراب‌قنبر» کرمانشاه) برای دانشجویان اجرا شد. فریدون از بازیگران اصلی نمایش یادش مانده بود که در روزهای اجرای نمایش، معلّی آمد و در باره پایان‌بندی نمایش با کارگردان و بازیگران بحث کرد؛ عقیده‌اش این بود که انگیزه‌ی انتقام بین بچه‌ها (در پایان نمایش) کور و فکر نشده است. اسم آن معلّم «هُرمز گُرجی‌بیانی» بود.

نمی‌دانم کدام روز یا کدام شبِ سالِ ۵۲ بود که «کلمات» وزیدن گرفتند؛ میلِ «نوشتن» لبریز شد! خاطرم پُر از نی‌خوانی «واژه‌ها شدند. «حرف»‌ها از لابه‌لای سکوت و دلهره سرک کشیدند. دفتر و مدادی که همیشه برای مشق‌نوشتن جلوی دست‌آم بودند آن روز یا آن شب، به بهانه‌ی تازه‌ای روبرویم نشستند. کلماتِ مخفیِ ذهن‌آم بالا آمدند. واژه‌های پرده‌نشین پرده را کنار زدند. واژه‌های قصه‌ی غمگین، واژه‌های قصه‌ی شاد از «شبِ گلوپُرانِ راوی» فرار کردند یک‌راست آمدند به «روزِ خنابندانِ روایت». کلماتِ غُلّتان درِ خاطره، کلماتِ رازآلود، کلماتِ خون‌چکان، کلماتِ لب‌های‌تشنه، کلماتِ معصوم، همه و همه، از خواب طولانی، از سکوت طولانی و از «هزارتوی مَگوی مَبادا» فرار کردند یک‌راست آمدند به غُلّی کلام رسیده و نارسیده‌ی دوازده‌ساله‌گی!

خلوتِ محصورِ بینِ سه‌پُشتی و یک دیوار، که خیالاتِ کودکی‌آم در آن‌جا شکل گرفته بود تبدیل شد به خلوتِ میانِ من و یک مداد و یک برگ کاغذ سفید. ایامِ چهار و پنج‌ساله‌گی هر وقت شوقِ روبروشدن با «موجاموج خیال» به سرم می‌زد می‌رفتم توی اتاقی که قالی‌شکارگاه پهن بود. هِن و هِن‌کُنانِ پُشتی‌ها را کنار هم می‌چیدم. آلونکِ بینِ سه‌پُشتی و یک‌دیوار،

حالا فقط سقف نداشت. چادر نماز «ننه‌تاج‌خاتون» را به جای سقف، روی پشتی‌ها می‌کشیدم. می‌خزیدم توی آلونک. خیالات یکی‌یکی بدون اجازه- گرفتن، می‌آمدند تو! توله‌سگ‌های تپه‌ی فتح‌علی‌خان می‌آمدند. بعدش گربه یک‌چشمی می‌آمد که عاشق شامی‌کبابِ ننه‌تاج بود. بعدش کلاغ‌ها می‌آمدند. بعدش توی خیالم سوار خَر «حاتم» می‌شدم می‌رفتم تا دور دور‌ها. توی خیالم دوگُل شامی‌کباب می‌دادم به «بَگی» که برود کنار دیوار بنشیند و به‌جای آن دوگُل شامی‌کباب، برایم آواز بخواند. توی خیالم «بی‌بی‌رُبابه» می‌آمد کنارم می‌نشست و قصه‌ی مریم‌خانم سَر‌دلاک را جور دیگری تعریف می‌کرد. توی قصه‌ی تازه‌اش، مریم‌خانم دلش برای بی‌بی می‌سوخت، دلش برای پسرش «هاشم» می‌سوخت، دلش برای ننه‌تاج می‌سوخت، زیرپای شوهرش حاج‌علی‌آقا نمی‌نشست که دوبوه‌زن و یتیم‌ها را از خانه‌اش بیرون کند. احترام هر وقت می‌آمد توی آلونکِ بین سِه‌پُشتی، قصه خواهرش «اقدس» را با مُردن از غَم‌باد به آخر نمی‌رساند. قصه با خوب‌شدنِ مریضیِ اقدس تمام می‌شد. بعدش اقدس و احترام می‌آمدند وسط اتاق آواز می‌خواندند. گاهی «طهماس‌خان» شوهر ننه‌تاج از توی قبر بلند می‌شد می‌آمد درِ اتاق را می‌زد: «تاج چرا سیاه پوشیدی؟ ببین من زنده‌م! برو سیاهت را دربیار». خالوسلیم هم گاهی به خیالاتم می‌آمد. قصه‌ی اسد و دو خواهرش حَمیده و فرخنده را جور دیگری تعریف می‌کرد؛ حَمیده نمی‌مُرد، اسد پشت‌سر مادرش به «قَرَم‌سو» نمی‌زد، فرخنده هم در کودکی کچل نمی‌شد. ضرب باران روی شیروانی، آواز باران در ناودان و ملودی برخورد باران به پنجره، موسیقی‌متن خیالاتم بودند. توی هوای ابری و بارانی، توله‌شیرهای روی قالی‌شکارگاه برای این‌که خیس نشوند می‌آمدند توی آلونک کنارم می‌نشستند. طاووس‌های روی قالی برای اینکه باران نشسته روی تن‌شان

را بتکانند بالشان را بازمی‌کردند. شعاع نور از پره‌های صدرنگشان به طرف غروب نیمه‌تاریک آلونک می‌دوید.

نمی‌دانم کدام روز یا کدام شب ۵۲ بود که تصاویر از او هام بین سه-پُشتی دور شدند و آمدند پهلوی یک مداد و یک‌برگ کاغذ سفید پناه گرفتند! میل تبدیل تصویر به کلمه، میل تبدیل زمزمه به کلمه، میل تبدیل اشک به کلمه، میل تبدیل حسرت به کلمه، میل تبدیل حال‌خوش و ناخوش به کلمه مثل رعدوبرق آسمان بهار، به هفت‌گوشه‌ی جانم زد. «مداد» بین سه‌انگشت دست راست‌ام، بین انگشت شست و اشاره و آنیکی جا گرفت. عمه‌بی‌بی آمد نشست روبرویم. او می‌گفت و مداد می‌نوشت. او می‌گفت و کاغذ سیاه می‌شد. او یکریز می‌گفت و نگاهم روی کاغذ می‌لغزید. پشت‌سرش ننه‌تاج آمد. او می‌گفت و مداد می‌نوشت. بعدش خالوسلیم آمد. بعدش ژاله، بعدش احترام. آدم‌های مُرده هم آمدند! با نوبت و بی‌نوبت می‌آمدند. اقدس آمد. حمیده آمد. «شاه‌زنان» زن شریف‌خان آمد. پاسبان شریف‌خان هم آمد، با پنج نان‌سنگ‌گ روی دست‌اش آمد. عموحاجی آمد. برادر کوچک‌اش «مَمی» هم آمد. مَمی کارگر حلب‌سازی شرکت‌نفت بود. شوخی‌باز بود. با شوخی زنده بود. با کیسه‌کش حمام حاج‌علی‌آقا شوخی می‌کرد. با «شازده‌ی دولت‌شاهی» شوخی می‌کرد. با «عموئیی» که شوهر خاله مُنیره بود و راننده‌ی ژاندارمری بود شوخی می‌کرد. موقع نهار که کارگرهای حلب‌سازی دور هم جمع می‌شدند اگر کارگری از عدس‌پلوی نهار ایراد می‌گرفت، مَمی درجا شوخی‌اش‌گُل می‌کرد و لُغْزی (به زبان کُردی) به ناف‌اش می‌بست: «و مالِ باوگِهت نْزی‌آو و زور نْوای دَس‌ات هیش‌تْیان».

(خانه بابات «عدسی» به زور جلوی دست‌ات می‌گذاشتند)

این لُغز را را می‌پراند و درمی‌رفت! چند حلب‌ساز دنبالش می‌کردند. همان-
موقع اگر دست‌شان به مُمی می‌رسید که هیچ، اما اگر دست‌شان به او نمی-
رسید می‌رفتند کارگاه مرکزی، شِکوه‌شان را به گوش اُسا اسد (که فامیل
مُمی بود) می‌رساندند.

هر وقت مداد و کاغذ کنار دستم بودند «تاجی» در گوشم زمزمه می‌کرد:
«کی شرح حالم را می‌نویسی؟». هر وقت مداد و کاغذ کنار دستم بودند،
دعای آخر نماز ننه‌تاج انگار به نوک مدادم می‌چسبید: خدایا هیچ‌دختری را
کنیز آدم دولت‌مند نکن. خدایا هیچ‌دختری را اسیر خانه‌ی ظالم نکن!

موقعی که ننه توی اتاق نیمه تاریک زیرزمین سفره‌ی «بی‌بی‌سه‌شنبه» می-
انداخت و خط و نشان غلاظی می‌کشید که جای پسر دور سفره‌ی بی‌بی‌سه-
شنبه نیست و اگر پسری به سفره نزدیک شود آخر عاقبت به زندان می‌افتد،
مداد و کاغذم به جای من، از پله‌های زیرزمین یواشکی پایین می‌رفتند، به
جای‌من یواشکی دور سفره‌ی بی‌بی‌سه‌شنبه می‌نشستند، شمع کنار آینه را
فوت می‌کردند، انگشت توی کاسه «قِیماق» می‌گرداندند، میل‌سُرمه را روی
دیوار می‌کشیدند، به نان سنگک وسط سفره ناخونک می‌زدند، به دهان ننه
که داشت قصه بی‌بی‌سه‌شنبه را برای چند زنی که دور سفره نشسته بودند
تعریف می‌کرد، زُل می‌زدند!

در هیچ‌خانه‌ای به روی مداد و کاغذم بسته نبود. توی حیاط خانه‌ی عباس-
خان ارشادی کنار حوض، سر به سر ماهی‌گلی می‌گذاشتند. زیر شیروانی
دَرندشت خانه‌ی حاج‌وزیری گوشه گوشه‌اش، با کفتر سیاه و کفتر سفید
قاپی می‌شدند، با پیک‌پیک‌شان درد دل می‌کردند، آواز بَق‌بَقوی پیک‌پیک‌شان
را معنی می‌کردند.

واژه‌ها از نوک مدام سرازیر می‌شدند روی کاغذ؛ یکریز سرازیر می‌شدند. مثل بارانی می‌شدند که قطره‌قطره نوک برگ‌های سوزنی کاج خانه آویزان بودند، مثل پهنای آفتابی می‌شدند که انعکاس‌شان روی هر برگ تاک، روی هر خوشه‌ی غوره، به رنگی درمی‌آمد!

مدام گاهی فلش‌بک می‌زد به گذشته؛ می‌رفت روی سر برادر کوچک‌ام سیامک که یک‌سال بیشتر نداشت، تاتی‌تاتی‌اش را «واژه» می‌کرد. ژاله. گفتن‌اش و فرنی چکیده روی پیش‌بند‌اش را «کلمه» می‌کرد. وصف موی سرش را که زیر آفتاب خرمایی شفاف می‌شد و توی اتاق قهوه‌ای، روی کاغذ می‌آورد. «مداد» پشت‌سر ژاله راه می‌افتاد. قدم به قدم با او می‌رفت. وقتی قالی‌شکارگاه را جارو می‌زد، وقتی دمپایی به دست‌اش می‌گرفت و زیره دمپایی را روی عقرب کنار دیوار فشار می‌داد، وقتی دم عقرب از کنار دمپایی به انگشت شست می‌رسید و عقرب نیش‌اش را فرو می‌کرد در انگشت شست ژاله، آخر مدام زودتر از خواهرم ژاله بلند می‌شد! آن «مداد» کنجکاو وقتی احترام داشت به نوزادش شیر می‌داد هر قربان‌صدقه‌اش را حفظ می‌کرد، لالایی‌هایش را حفظ می‌کرد. وقتی نوزادش را قُنداق می‌کرد اسم تکتک کهنه‌های قُنداق را روی لوح دلش می‌نوشت. وقتی از گریه‌های مدام نوزادش کلافه می‌شد و زیر لب غرولُند می‌کرد، غرولندش را حفظ می‌کرد.

مداد و کاغذم توی مهمانی‌ها، چشم و گوش‌شان حسابی باز بود؛ وقتی اُسا اسد داشت برای مَمی تعریف می‌کرد که اسم بچه‌اش سیامک را از روی اسم «سرهنگ سیامک» برداشته، وقتی برای هاشم تعریف می‌کرد که «توده‌نفقی»‌ها در دهه‌ی بیست به کارگران صنعت نفت پُشت‌پا زدند، وقتی به حشمت پسر ننه‌تاج گوش‌زد می‌کرد که دست از منفی‌بافی بردارد، وقتی

به ننه‌تاج اخم می‌کرد که دعای آخر نمازش کمتر بگوید خدایا قُرص نانی
توی سفره‌ی آدم فقیر بذار، وقتی برادر ناتنی‌اش «صُحبت‌الله» را نصیحت
می‌کرد که آدم در کِشاکِش روزگار باید سنگ‌زیرین آسیاب باشد، وقتی ژاله
را نصیحت می‌کرد که دختر اگر توی سربازخانه هم رفت باید با دل و
جُرئت برود؛ تمام آن صحنه‌ها توی خاطرِ مداد و کاغذم ثبت می‌شدند.

دنیای کوچک‌آم با وجود آن مداد و کاغذ، طول و عرضی پیدا می‌کرد به
اندازه‌ی «گاراژ آسفالت»! از گاراژ آسفالت هم بزرگ‌تر می‌شد؛ به اندازه‌ی
«استخر سیلو»، به اندازه‌ی «استادیوم خسروپرویز» می‌شد.

با برادرم مسعود می‌رفتم سینما. می‌آدم خانه، کاغذ و مداد را می‌گذاشتم
جلوی دستم. صحنه‌های فیلم را به کلمه برمی‌گرداندم. صحنه‌ها را به شکل
کلمه و جمله درمی‌آوردیم. فیلم «اسب گهر را بنگر»، فیلم «بن‌هور»، فیلم
«دَه‌فرمان»، فیلم «ناقوس‌ها برای‌کِه به صدا درمی‌آیند»، فیلم «دکتر ژیاگو»،
فیلم «پلی روی رودخانه کوای». مدادم را می‌تراشیدم. کوچک می‌شد.
کوچک‌تر می‌شد. به اندازه دوبند انگشت می‌شد اما دلم نمی‌آمد پرت‌اش کنم
آن‌وَر. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر مداد را از خودم دور کنم بخشی از
قصه‌ها و آرزوها و خیالاتم دور می‌شوند. گم می‌شوند. ناپدید می‌شوند.

نمی‌دانم کدام روزِ سالِ ۵۲ بود که مداد و کاغذم روی سکوی پشت‌پنجره،
مشغول نوشتن چندخط در باره تله‌ی موش‌گیری توی زیرزمین بودند که
ناخودآگاه نمایی‌کوچک از خانه‌ی حاج‌جباری در دیدرس‌آم قرار گرفت.
توی آن نما چند کارگر را دیدم که یخچال و تلویزیون و پُشتی و رختخواب
به کول، در حال اسباب‌کشی بودند! چندروز بعد فهمیدم خانواده حاج‌جباری

از بن‌بست‌وزیری کوچ کرده‌اند؛ برای همیشه کوچ کردند. رفتند و پشت-
سرشان را نگاه نکردند. خانواده‌ی «حاج‌علی» جایشان نشست.
آمدن خانواده حاج‌علی به بن‌بست‌وزیری مصادف شد با اتفاقات غریبی!
سومین حاجی در شجره‌نامه‌ی ساکنان بن‌بست‌وزیری، شَقِّ الْقَمَرِهای عجیبی
در آستین داشت. اعجوبه‌ای بود برای خودش! مثل حضرت‌مسیح که
معجزه‌اش تبدیل آب به شراب بود، حاج‌علی هم معجزه‌ای داشت! یکی از
معجزاتش این بود که توی عمرش یک رکعت نماز نخوانده بود، نمی‌دانست
قبله کدام وَر است حتی زیارت حج هم نرفته بود اما نصف کرمانشاه،
حاجی صدایش می‌زدند!

در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌ای که آسمان ابرآلوده دهه‌ی پنجاه را قابی‌کُهنه گرفته بود «دایی‌هاشم» قوس و قزحی بود در افق بعد از باران. تنها پسر بی‌بی رُبابه بود. ره‌گذری نامنتظر بود که «آوازش» را هر بیشه و هر پُل می‌شناخت. جاده‌ها با خاطره‌ی قدم‌های او بیدار بودند. زبان انتقادی را از بی‌بی به ارث برده بود و خوش‌نامی را از پدرش طَهماس‌خان.

در رسته‌ی مهندسی ارتش کار می‌کرد. مهندس نبود، آچاربه‌دست بود. «نظامی» بود اما بیابان دِلش بی‌مجنون نبود. تنبل و بی‌تشویش نبود. کودک درون‌آش هنوز در معصومیت بازی‌های کودکانه نَفَس می‌کشید. تنی پُر خون داشت چون انگور «شاهینی». پچ‌پچ لرزان در تاریکی نبود. عاطفه‌ی پنهان پای شقایق سوخته نبود. روزی که شوهرخواهرش «نَبی» فلج شد، همه‌ی فکر و خیال‌آش رفت پیش خواهر و خواهرزاده‌هایش. شوهر خاله‌منیره را عمون‌بی صدا می‌زدیم. راننده‌ی ژاندارمری بود. راننده‌ی فلان پاسگاه مرزی بود. راننده‌ی مخصوص رئیس‌پاسگاه بود. نیمه‌شب‌ی در دهه‌چهل، رئیس‌پاسگاه او را برای حمل پنهانی محموله‌ای قاجاق به بیگاری بُرد. نیمه‌شب بود. دید خوبی نداشت. کمی هم ترسیده بود. ماشین با کومه‌ای

خاک تصادف کرد. دردی توی ستون فقراتش پیچید. همان درد تا چهارده سال خانه نشین‌اش کرد. فلج شد. خاله‌منیره چهارده سال تمام تا روزی که شوهرش زنده بود از او مراقبت کرد. «خاله» جوان و باطراوت و شاد و امیدوار و زرنگ بود. شش کلاس درس خوانده بود. به شوهرش می‌رسید، به بچه‌هایش می‌رسید، گاهی هم وِرای جدال روز و شبِ فرش‌ها و جارو‌ها، وِرای آواز ظرف‌های مسی و سیاه‌کاریِ مطبخ، صدایِ دلِ خودش را می‌شنید. گاهی در گودترین لحظه‌ی فرصت‌های سوخته، به ناخُن‌هایش برگِ گل‌کوکب می‌چسباند. گاهی که از سایه‌ی ساده و اندومناک زندگی‌اش، از کنار بستر شوهر فلج‌اش چند قدم دور می‌شد، های و هویی، پیچ‌پی راه می‌افتاد. طنینِ موزیانه‌ی آن پیچ‌ها (اول از همه) به گوش دایی‌هاشم می‌رسید. چالش با آن حرف‌های درگوشی، کار آسانی برایش نبود؛ عمری سرِ آن گذاشت!

سال ۵۲ یا ۵۳، دایی‌هاشم تا ماه‌ها از ما دور شد. از بچه‌های خاله‌منیره (مینو و فرح و سعید) دور شد. رژیم‌شاه هم‌زمان با سرکوب‌سراسری و بی-رحمانه‌ی «محافل‌چپ» در داخل کشور، برای سرکوب بخشی از جنبش‌چپ در بیرون از مرزها به تکاپو افتاده بود! گردان‌هایی از ارتش برای شرکت در «جنگ‌ظُفار» اعزام شدند. دایی‌هاشم همراه رسته‌ی مهندسی ارتش اجباراً به ظُفار رفت. دلگیر و ناراحت بود. از «اطاعت‌کورکورانه» که از پایین تا بالای محیط نظامی را مریض کرده بود دلِ خوشی نداشت. مجبور بود برود؛ رفتن به ظُفار اما و اگر نداشت. «نظامی» بود اما به اونیفورم نظامی اصلاً افتخار نمی‌کرد. مثل پاسبان شریف نبود که اول صبح با لباس - پاسبانی می‌رفت نانواپی تا بدون نوبت نان بگیرد. مثل او نبود که با لباس - پاسبانی می‌رفت به مدرسه‌ی اولادش تا دو نمره از معلم ریاضی اِرفاق

بگیرد. لباس نظامی که تن‌اش بود فخر فروشی نمی‌کرد. ماموریت ظفار پیشیزی برایش ارزش نداشت. از سلسله مراتب ناعادلانه حاکم بر ارتش و از دخالت «رُکن ۲» در حریم خصوصی نظامیان ناراضی بود. متأسفانه دایی‌هاشم چند ماه قبل از بهمن ۵۷ به علت ناخوشی مغزی، جوان مرگ شد. اگر زنده بود یقیناً انگیزه‌های زیادی داشت که در غلایان زمستان ۵۷ بر علیه نظام‌شاهی، سهیم باشد.

در نقطه‌ی مقابلِ نظامی‌هایی که توی فامیل صدای رویش و پویایی‌شان مثل تارِ پُرکوک در دستگاه دشتی و همایون، طنین‌انداز بود چند نظامی داشتیم که نجوای بی‌کوکِ ملال بودند. «صُحبت‌الله» برادر ناتنی اُسا اسد جزو دسته‌ی دوم بود. تا سال‌ها از اسد حرف‌شنوی داشت. تکیه‌کلام‌های اسد را توی فامیل تکرار می‌کرد: «آدم در کشاکش روزگار باید سنگ‌زیرین آسیاب باشد». نفوذکلام اسد روی برادر ناتنی‌اش در بیشتر دهه‌ی چهل ماندگار بود. ناگهان ورق برگشت. «صُحبت‌الله» عوض شد؛ نمی‌خواست سنگ‌زیرین آسیاب باشد. می‌خواست سنگ‌بالای آسیاب باشد. سنگ بالای آسیاب هم راضی‌اش نمی‌کرد. چه بهتر که خود آسیاب باشد! همین‌طور جلو رفت. اوج گرفت. بالا، بالا، بالاتر!

متأسفانه تمام نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه مشغول کِش‌رفتن و آب‌کردن پتوهای ارتشی شد. سه‌تا سه‌تا، پنج‌تا پنج‌تا، ده‌تا ده‌تا؛ موتور معاملاتش تعطیلی داشت. توقف و سیری نداشت. پتوها را شبانه می‌برد تحویل دلالی در «بازار توپخانه»ی کرمانشاه (درطویله) می‌داد. راه صدساله را یک‌شبه طی کرد. صاحب چندخانه شد. سنگ‌زیرین آسیاب کیلویی چند؟ هم آسیاب شد هم آسیابان!

اُسا اسد که بعد از ۴۳ سال سَرپا ایستادن پشت ماشین تراش، آلودگی بیشتر
نداشت با خشم و حسرت می‌خواند:
تا عاقل‌فرزانه پی پُل می‌گشت
دیوانه پاپتی زد از آب گذشت

تصاویر جورواجوری که از نظامی‌های دور و نزدیک در چارچوب
زهوار دررفته‌ی دهه‌ی پنجاه می‌دیدیم با کوچ خانواده‌ی حاج‌جباری و آمدن
خانواده‌ی «حاج‌علی» به جای آن‌ها، به معانی تازه‌ای رسیدند! حاج‌علی
اصلاً حاجی نبود. در ضلع غربی میدان‌وزیری دست‌فروشی می‌کرد؛ آینه
می‌فروخت. هیکلی کوچک اما ورزیده داشت. با «کار» خیلی آشنا بود. شغل
قدیم‌اش چاه‌کنی بود. هنوز بیلچه و کلنگ دسته‌کوتاه شغل قبلی‌اش را داشت.
همین که ساکن خانه حاج‌جباری شد فهمیدیم پسری دارد به اسم امیر و
دختری دارد به اسم شمس. اسم زنش هم فاطمه بود. پسرش را امیرارسلان
صدا می‌زد. دخترش را شمس‌جان و زنش را هم فاطمه‌جان صدا می‌زد:
«امیرارسلان، کجایی؟ بدو بیا، نان سنگک دواشته گرفتم. فاطمه‌جان دارم
می‌رم بازار، چیزی نمی‌خوای بخرم؟ شمس‌جان به درس و مشق‌ات برس.
ای بارک‌الله خانم‌دکتر».

خیلی‌زود با امیرارسلان دوست شدم. اهل بازی و بُدو بُدو نبود. ویلان
کوچه و خیابان بود. بچه بامرامی بود. پیش‌سلام بود. عاطفی و بامحبت
بود. خواهرش شمس اما آخرت درس‌خواندن بود. اراده‌ای عجیب داشت
برای درس‌خواندن! توی اتفاقی که سابقاً اتفاق‌نماز حاج‌جباری بود ساعت‌ها
کتابی به دست می‌گرفت، از این سر اتفاق تا آن سرش راه می‌رفت و درس

می‌خواند. با صدای بلند درس می‌خواند. صدایش توی خانه‌های اطراف می‌پیچید. توی خانه ما هم صدایش می‌پیچید. بی‌بی‌رُبابه به کُردی می‌گفت: «جور وِره‌ی جادو، صدای پَسَرَه‌تی‌په‌ی!»
(مثل وِره‌ی جادو صدایش یک‌سره می‌آید)

مدت زیادی نگذشت که حاج‌علی اتاق‌های طبقه‌ی بالای خانه‌اش را اجاره داد. مستاجر‌ها همگی نظامی‌هوانیروز کرمانشاه بودند. کرمانشاهی نبودند، اهل شهرهای مختلف بودند. بیشتر اوقات قُمار می‌کردند. از انواع خوش-گذرانی دریغ نداشتند. یواش‌یواش رفت و آمدهای غیرعادی به خانه حاج-علی شروع شد. دخترهای جوان می‌آمدند. بیوه‌زن‌ها می‌آمدند. زن‌های زیبارو می‌آمدند. چه‌خبر بود توی آن خانه؟! زمزمه‌ی درگوشی همسایه‌ها بالا گرفت. این‌همه آدم توی خانه‌بغلی چه‌کار دارند؟ تَه و توی ماجرا معلوم شد؛ شغل مبارک حاج‌علی «پاندازی» بود. برای مستاجران نظامی‌اش پاندازی می‌کرد. زنش فاطمه‌خانم هم همکاراش بود. شمس‌ی هم تا حدی از اتفاقات توی خانه‌شان باخبر بود. فقط امیرارسلان معنی ترافیک توی خانه را نمی‌فهمید. تقصیر نداشت؛ سن‌اش آن‌قدر نبود که معنی بعضی چیزها را بفهمد. هنوز برایش زود بود سر از بعضی چیزها در بیاورد.

مثل روز روشن شد که حاج‌علی از دست‌فروشی و از آینه‌فروشی در ضلع غربی میدان‌وزیری به آلا‌ف‌الوف نرسیده؛ از پاندازی برای نظامی‌ها به ثروت رسیده بود. با همین ثروت (و از همین راه) خانه حاج‌جباری را خریده بود. فوج نظامی خانه‌ی حاج‌علی، تصویری زنده بودند از حال و هوای بخشی از نظامیان زمان شاه؛ نظامیانی که ۲۴ ساعت خواب و بیداری‌شان با قمار و زن و می‌گساری و فلان و فلان می‌گذشت!

دعای آخر نماز ننه‌تاج عوض شد؛ برای شمسی و امیرارسلان دعا می‌کرد از آن منجلاّب نجات پیدا کنند: «خدایا راضی نباش امیرارسلان تَه چاه‌ویل بیافتد. خدایا دست شمسی را بگیر. نجاتش بده از این تاریکی». ژاله هم برای سرنوشت امیرارسلان و شمسی دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. توی دلش بهترین آرزوها را برای این دو بچه تکرار می‌کرد.

ماه‌های نزدیک به بهمن ۵۷، فاطمه‌خانم سکنه‌ی مغزی کرد. خانه‌نشین شد. حاج‌علی زَنش را کول می‌کرد و او را از ۲۷ پله که بین اتاق پنج‌دُری و حمام توی حیاط بودند پایین می‌آورد. در آن فاصله، فاطمه‌جان از دهانش نمی‌افتاد: «فاطمه‌جان، دو دستت را محکم بگیر نیافتی. فاطمه‌جان، جات راحته اون بالا؟ فاطمه‌جان، درخت یاس گوشه‌ی دیوار، ببین چقدر شکوفه داده. ببین چقدر قشنگ شده».

فاطمه‌خانم روی ویلچر، پشت پنجره‌ی اتاق‌آش می‌نشست. به منظره‌ی روبرویش که فقط درخت کاج خانه‌ی ما بود، زُل می‌زد. وقتی دلش تنگ می‌شد داد می‌زد: «یکی نیست این درخته از جلوی چشمم وِرداره؟»

احترام دلش برای فاطمه سوخت. درخت‌کاج جلوی نگاه زن همسایه را بدجوری گرفته بود. فکری به ذهن‌آش آمد. فکرش را با شوهرش اُسا اسد درمیان گذاشت: «چه می‌شه به خاطر این زن‌فلج، چند شاخه از درخت کاج را کوتاه کنی؟» حاج‌علی خودش برای بریدن شاخه‌ها پاپیش گذاشت. قدرت-بدنی عجیبی داشت. از درخت کاج بالا کشید. شاخه‌های بالای درخت را بُرید. همه شاخه‌هایی را که جلوی دیدرس «فاطمه‌جان» بودند کوتاه کرد.

اولین بار که داستان «واسکاسُرخه»ی ماکسیم‌گورکی را خواندم قیافه حاج-علی جلوی چشم‌آم آمد. شغل واسکاسُرخه هم مثل حاج‌علی «پا‌اندازی» بود. روزی واسکا با گاری‌ای به‌شدت تصادف می‌کرد، آش‌وُلاش می‌شد. درد

شکسته‌گی توی هفت‌ستون جانش می‌پیچید. گوشه‌ی خانه می‌افتاد. محتاج کمک دختران تن‌فروشی می‌شد که روزی به کوچکترین بهانه‌ای استثمارشان کرده بود و شکنجه‌شان داده بود. در لحظات دردمندی ناگهان نوری از عواطف درونی‌اش جرقه می‌زد و آن جرقه چقدر شگرف و انسانی و تاثیرگذار و تکان‌دهنده بود!

امیرارسلان در اولین ماه‌های تاسیس حکومت اسلامی «قصاص» شد. سرش روی دار رفت. توی دعوایی دست به‌جیب‌شده بود، با چاقوی دسته‌زنجانی زده بود کسی را کشته بود.

شمسی اما سرنوشت خودش را پُروپیمان عوض کرد؛ شوهر کرد به راننده‌ی وانتی که از همدان برای حاج‌علی آینه می‌آورد. حاصل آن وصلت، دو پسر بچه شاداب و زرنگ و باهوش شدند. یک‌روز در خانه‌مان را زد. دو پسرش را هم آورده بود. برای حلال‌خواهی آمده بود. چیزی هم با خودش آورده بود؛ یک دسته هاون‌برنجی که ساخت اُسا اسد بود: «احترام خانم، ببخش! حلال کن. این دسته‌هاون را امیرارسلان از توی دالان خانه-تان برداشته بود».

احترام هاون را گرفت.

برای امیرارسلان چند قطره اشک ریخت.

مدارس «دهه‌ی پنجاه» شرّافشان و تنافض‌بار بودند؛ آتش‌فشان خفته بودند. غافلانه‌همساز و بچه‌های ناهمساز مدارس (این‌سوی جوب و آن‌سوی جوب) مدام به چش‌وچال هم می‌زدند! چند پای بی‌قرار در زنگ ورزش، چند احتمال اتفاق در کلاس انشاء، چند فریاد سرگردان در تمرین فلان نمایش یا بهمان نمایش، نظام‌نامه‌ی مدارس را مُشوَش و ناپایدار می‌کردند!

کاغذپاره‌ای در زنگ انشاء ناگهان پُشت چهره‌ی بزک‌شده روزگار را، عیان می‌کرد. معلم ادبیات گاهی از دنده‌ی چپ بلند نشده، پای تخته‌سیاه با خط خوش و ناخوش می‌نوشت: «انشاءبی بنویسید با موضوع آزاد». آن‌روز مثل برق و باد می‌رسید. از بین کسانی که برای خواندن انشاء دست‌شان بالا بود، یکی می‌رفت پایین کلاس. ورق‌پاره‌ای به دست‌آش، شراره‌ی آتشی در نگاهش، شروع می‌کرد به خواندن: «معلم پای تخته داد می‌زد/ صورت‌آش از خشم گُلگون بود/ و دستان‌آش به زیر پوششی از گرد پنهان بود/ ولی آخرکلاسی‌ها/ لواشک بین خود تقسیم می‌کردند...». صدای خنده‌ی آخرکلاسی‌ها بلند می‌شد. با شنیدن اسم لواشک خوش‌به‌حال‌شان شده‌بود. معلم از سرجایش بلند می‌شد. جدّی و عصبانی و تهدیدآمیز داد می‌زد:

«ساکت! ساکت! ادامه بده. بخوان». نگاه دانش‌آموز به جملات روی برگه برمی‌گشت: «اگر یک‌فرد انسان/واحد یک بود/ آیا باز/ یک با یک برابر بود؟». آخر کلاسی‌ها ساکت، معلم ساکت؛ چهره‌اش رنگ‌بهرنگ عوض می‌شد! مهتابی صورت‌اش مثل گچ سفید. ارغوانی صورت‌اش ارغوانی‌تر. با نگاهش انشاءخوان را تنبیه می‌کرد یا تشویق! «خانم‌نوابی» از دسته‌دوم بود. لحن ناهمساز انشاءخوان را تشویق می‌کرد، اطاعت‌کورکورانه از نظام‌نامه‌ی زنگ انشاء را تشویق نمی‌کرد. انتخاب موضوع را آزاد می‌گذاشت. دانش‌آموز نباید به تظاهر و دروغ و کلیشه عادت می‌کرد. او را به سمت و سویی هل می‌داد که از بی‌تفاوتی فکرها و صداها و نوشته‌ها دور شود؛ به مسیری سوق‌اش می‌داد که برق حقیقت را در حفره هر چشمی باور نکند.

سر کلاس خانم‌نوابی، هم‌کلاسی پُرشُر و شوری داشتیم که درست عین قصه‌ی «بچه اردک زشت»، رسم همسانی و هم‌شکلی و هم‌آوایی و هم‌رنگی را بلد نبود. جان‌شیدایی داشت و کلامی شیدان‌تر. اسم‌اش علی‌آشرف بود. هر وقت موضوع انشاء «آزاد» بود، دستی برای سر و چشم می‌انداخت؛ می‌رفت سراغ تکامل، از منشاء حیات می‌نوشت، چکیده‌ی کتاب «دکتر محمود بهزاد» در باره داروین‌یسم را موضوع انشاء‌پیش می‌کرد. بهزودی صدای بچه‌مسلمان‌های کلاس بلند شد. دست‌جمعی رفتند دفتر مدیر. به جو کلاس سفت‌وسخت اعتراض کردند: «کلاس خانم‌نوابی شده کلاس بی‌خدایی». مدیر به خانم‌نوابی تذکر داد. به علی‌آشرف هم تذکر داد. خانم‌نوابی روی تخته سیاه با طعنه و کنایه نوشت: «بچه‌ها موضوع انشاء بعدی، تعطیلات خود را چگونه گذرانید؟» جلسه‌بعدی علی‌آشرف رفت پایین کلاس. کاغذی دست‌اش

بود. جملات روی کاغذ کج و معوج بودند. کلمات از قواعد فُرم گریزان بودند؛ شکسته و نَسَخ و نَسْتَعْلِیق هر کدام برای خود سازی می زدند:

«جای شما خالی! تعطیلات به ما خیلی خوش گذشت. با ماشین بنرمان، با راننده مان، با حال خوب مان، با پول زیادمان، با خیال راحت مان، همه جا رفتیم. باغ وحش رفتیم. سینما رفتیم. شمال رفتیم. جنوب رفتیم. بالا رفتیم. پایین رفتیم. گل دیدیم. گل چیدیم. گل بوئیدیم. اسب سواری کردیم. قایق سواری کردیم. درشکه سواری کردیم. کایت سواری کردیم. سوار شیرسنگی شدیم. سوار ماشین دودی شدیم. سوار بالون شدیم. سوار آپولو شدیم. رفتیم کُره ی ماه. بعدش رفتیم کُره ی مریخ. بعدش به مشتری و زُحل هم سری زدیم. بین زُحل و مشتری پاتوقی بین راهی هست. پیاده شدیم دوغ آبعلی سرکشیدیم. درود گفتیم. سرود خواندیم. دست زدیم. رقصیدیم. دوباره سوار آپولومان شدیم. رفتیم، رفتیم، رفتیم. صعود کردیم. سقوط کردیم...»

«حمید» هم رسم همسانی و هم رنگی را بلد نبود؛ عادت هم رنگی را از خودش دور می کرد. مثل نخود توی شله زرد از لولیدن بین غافلان همساز، بیزار بود. صدای متفاوتی بود. اُفق متفاوتی بود. فکر و کلام اش جان دار و برآنگیزنده بودند. «فروغ فرخزاد» زیر لب دِکَلِمِه می کرد: «چرا توقف کنم/افق عمودی ست...». معترض و پویا بود. پیامی ساده در لُغَتی ساده بود؛ چهره ای برافروخته بود در حَق جویی! کجا بود این حق؟ معنی «حق» چه بود؟ یکی از معانی اش این بود که آقای شاهین (معلم برق) سی چهل درصد سوالات امتحان نهایی را خارج از کتاب آورده بود؛ لگدی جدی به طرف «حق» پرانده بود. حمید، (اول از همه) بلند شد. نگاهی به تَکَتَکِ بچه ها انداخت؛ یعنی وای به حال کسی که پشت سر من، جلسه را ترک نکند! یکی یکی پشت سرش جلسه امتحان را ترک کردیم. توی حیاط دور

حمید جمع شدیم. از نفوذکلام‌آش شاد بود. گویی دریا به جرعه‌ای که از چاه خورده بود، حسادت می‌کرد! آقای شاهین یک‌درمیان نمره‌ی تجدیدی توی کارنامه‌مان گذاشت، یک‌درمیان حال‌مان را گرفت. مجتبا اولین تجدید عُمرش را آورد. حس دَمَغی و دماغ‌سوخته‌گی، کوچک‌تر از حسی بود که با ترک‌کردن دست‌جمعی جلسه‌ی امتحان، پیدا کرده بودیم.

اتفاقات خُجسته‌ای که در کلاس انشاء رُخ می‌داد، هر چه از سال ۱۳۵۴ به سال‌های ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ نزدیک می‌شدیم هر چه از سال اول دبیرستان به سال‌های پایانی نزدیک‌تر می‌شدیم بیشتر و بیشتر می‌شدند! یکی از بچه‌ها «صمد جاودانه شد» را با تب و تاب می‌خواند، یکی‌دیگر چند پاراگراف از کتاب «درد اهل قلم» را، این‌یکی داستانی از کتاب «آبشوران» را، آن‌یکی صحنه‌ای از نمایش «آن‌جا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند» را!

چالش بین معلم مخالفِ موضوع آزاد و معلمی که طرفدار موضوع آزاد در زنگ انشاء بود ماه به ماه، بالا می‌گرفت. آقای مُدرسی از مخالفان بود. موقعی که امیر داشت انشاء‌ی بودارش را می‌خواند ناگهان برگه را از دست او قاپید. یک‌راست رفت توی دفتر! قصد داشت برگه‌ی انشاء را ضمیمه‌ی گزارشی کند و آن‌را به آدرس مقامات بالا بفرستد. حمید و دسته مُعترضان راه افتادیم. اعتراض پنج‌شش‌نفری احتمالاً خیلی موثر نبود. پای شمع تاریک بود. بهتر بود از برادران کریمی که فیزیک و شیمی درس می‌دادند و گرایش به «چپ» داشتند کمک می‌گرفتیم. پلوتیک‌مان گرفت؛ کریمی‌شیمی رفت توی دفتر، با ترفندی برگه‌ی انشاء را از جلوی دست مُدرسی برداشت. مدرک‌جُرم را از بین بُرد. نقشه مُدرسی خُنثی شد. حسابی کُنف شد. دماغ‌سوخته می‌خریم!

هرجا که اندیشه‌های تنبلی بیمار و خمیازه‌های موزی کِشدار، تهدیدآمیز و خطرساز می‌شدند حمید کنارمان بود. ما را هل می‌داد به طرف اعتراض جمعی، ما را از خطر دور می‌کرد.

میان اتفاقاتی که کمی نسیم تغییر به طرف هوای راکد و غم‌انگیز می‌وزاند معدود انشاءهای خودم بودند. آن انشاءها (ناخودآگاه) رگه‌ای از طنز داشتند؛ شاید به این علت که توی خانه‌مان (در لحظه‌لحظه‌ی خواب و بیداری‌مان) کمتر اتفاقی بود که مایه‌ی طنز نداشته باشد. آن اتفاق‌ها به‌ندرت برای خودمان «طنز» بودند اما برای بقیه، از فیلم‌های صامت چارلی چاپلین خنده‌دارتر بودند. مثلاً هر وقت ننه‌تاج سرِ راهِ گریه‌ی یک‌چشم شامی‌کباب می‌گذاشت، اُسا اسد پشت‌سرش تیرکمان به‌دست، به طرف گریه نشانه می‌رفت. دشمنی‌اش با گریه‌ها را با تعریف بریده‌ای از خاطرات کودکی‌اش شاخ‌وبرگ می‌داد: «هفت‌هشت‌ساله بودم. بچه‌گنجشکی را دست‌آموز کرده بودم. هروقت از شرکت‌نفت برمی‌گشتم، نزدیک خانه، بال‌زنان می‌آمد می‌نشست روی شانه‌ام. عمر دوستی‌مان زیاد نبود؛ یه گریه‌ی پدرناخوش جلوی چشمم خوریش!»!

نمازجماعت توی خانه‌مان هم معمولاً کم‌دی‌کلاسیک بود. هروقت بی‌بی-رُبابه و ننه‌تاج که هَووی مادام‌العمر بودند شانه‌به‌شانه هم مشغول نماز-خواندن می‌شدند ناگهان بی‌بی نمازش را قطع می‌کرد و به زبان کُردی رو به هَوویش می‌گفت: «هم‌باز وتیت خدایاشکر!؟ شُکر چَه؟ کام شُکر؟ هاکورَه شُکر؟ شُکر نداری‌مان؟ شُکر یتیم‌داری‌مان؟ شُکر خَرگه‌سری‌مان؟ شُکر بی‌شوی‌مان؟ شُکر ورسی‌مان؟» آلم‌شنگه‌ای به پا می‌شد. نمازجماعت به هم می‌خورد.

به تله انداختن موش های توی زیرزمین هم از طنزهای تلخ زندگی مان بود. اُسا اسد قبل از این که اول صبح برود سرکار، می رفت زیرزمین. تکه پنیر کوچکی به قلاب تله وصل می کرد. در تله را نیمه باز به حالت آماده باش قرار می داد. بعد از رفتن اسد، همه گوش به زنگ منتظر می ماندیم. صدای بسته شدن در تله آن قدر رسا بود که حتی از اتاق های بالای زیرزمین، صدایش را شنیده و می فهمیدیم که موشی توی تله افتاده. حیوان پنیر را تمام و کمال خورده بود و حالا در بدر دنبال راه فراری می گشت. سرگردان و ترسیده و نگران بود!

هر موشی که به دام می افتاد من و مسعود (به نوبت) باید دمباریکی به دست می گرفتیم، می رفتیم سراغ آش. دمباریک از ساخته های اُسا اسد بود. جایش کنار کولیس و گونیا و ورنیه نبود. جای مخصوصی داشت کنار ابزار حقیری مثل گازن و میخ کش و سوهان شکسته! دمباریک را از لای توری تله، به گردن موش نزدیک می کردیم. آن قدر این کار را تکرار می کردیم که گردن موش بین دو زبانهی دمباریک قرار گیرد. با چند فشار به دو دسته دمباریک، موش به ملکوت اعلی سفر می کرد. مسعود از من زرنگتر بود. به خودش خیلی زحمت نمی داد. تله را با موش تویش یکر است می برد در خانهی دوست آش فرهاد. توی محله به «فرهاد موش کش» معروف بود. تله را می داد، جنازه موش را بعد از دوسه دقیقه تحویل می گرفت!

بگومگوی اُسا اسد و ننه تاج سر «خدا» گاهی به طنز شباهت پیدا می کرد. اسد می پرسید: «کو خدا؟» ننه جواب می داد: «خدا همه جا هست». اسد می گفت: «اگر خدا همه جا باشه، انگشت کوچیکه آش هم به ما نمی رسه!» یعنی اگر خدا قرار بود همه جا باشد (برای همه جا بودن) مجبور بود تمام جسم آش را تکه تکه کند و هر تکه از جسم آش را جایی بفرستند. «تکه» ی سهم ما هم

احتمالاً می‌شد انگشت کوچیکه‌اش! همین بگومگوی دوسه جمله‌ای را با میدان‌دادن به تخیل، با کمک‌گرفتن از کلمات، یک برگ‌کامل می‌کردم و آن‌را زنگ‌ان شاء می‌خواندم. بچه‌ها می‌خندیدند. برای خودم اما خنده‌دار نبود. «گُم‌دی» توی خانه‌مان همیشه سرراست نبود؛ بعضی‌وقت‌ها بین خنده و گریه مُعَلَّق می‌ماند. اُسا اسد در خواب‌های پُرکِشَم‌کشی که بعضی شب‌ها می‌دید گاهی پیش می‌آمد که وسط خواب اسمِ امامی یا حضرتی از دهن‌اش در می‌رفت:

«یا حضرت عباس! یا حسین! یا علی!».

همین «نشانه» برای ننه‌تاج کافی بود که مسلمان‌شدن دامادش را قصه کند و چند بشقاب حلوا توی در وُ همسایه پخش کند. اُسا اسد اما چه بعد از پخش حلوا، چه بعد از پخش حلوا همان آدم خدانا باوری بود که بود! خمیره‌اش با آوردن اسم علی و حسین توی خواب، عوض نمی‌شد.

تلاش ژاله و پروانه برای بیرون آوردن مخفیانه‌ی کلید تلویزیون از جیب بابا و جانمندن از ساعت پخش فلان سریال، از جمله سوژه‌های گُمیک خانه‌مان بود. مسعود هم هر بار که به عید نزدیک می‌شدیم، نقشه‌ی ساختن کلیدی از روی کلید اتاق زیرزمین را می‌کشید. کلوچه‌های عید توی اتاق زیرزمین نگهداری می‌شدند؛ منتظر بازشدن در و رسیدن یاغی!

تابستان سال ۵۳ همه‌گی پشت‌بام خوابیده بودیم. بچه‌ها از ترس عقرب، روی تخت می‌خوابیدند، بزرگ‌ترها روی زمین. خطر عقرب شوخی نبود. توی درزِ آجر لانه می‌کرد. زیر قالی تا ساعت‌ها بی‌حرکت می‌ماند. توی کمد لابلای لباس‌ها کمین می‌کرد. توی دمپایی جاکش می‌کرد. شب‌های تابستان که پشت‌بام می‌خوابیدیم گوشه‌کنار دیوارها کمین می‌کرد. آن شب- تابستانی، توی خواب‌ناز غَلَت می‌زدیم. یه‌هو با صدای شَرَقَه‌ای بیدار شدیم.

صدا شبیه سیلی خوردن یا سیلی زدن بود. فقط اُسا اسد بیدار نشد. آخرش هم نفهمیدیم صدا از کجا آمد! دوباره خوابیدیم. فردا صبح منبع صدا کشف شد؛ احترام وقتی می‌رفت سماور را روشن کند جنازه‌ی بچه‌عقربی را روی شکم شوهرش دید! بچه‌عقرب نیش‌اش را دیشب به شکم اسد فرو کرده بود و او با ضربه‌ی کف‌دستی، مُهاجم را کشته بود؛ بدون آن‌که از نیش توله-عقرب بیدار شود.

و پاهای آبله‌گون در جستجوی دیگرگونه چشم‌اندازی...!

ژاله معلم شد. محل خدمت‌اش شهر «هرسین» بود. کوچک‌ترین برادرمان، سیامک را هم باخودش بُرد. دَمَ‌مَ‌یِ نُه ساله‌گی با ژاله رفت. سوم‌ابتدایی را هرسین خواند. آن‌موقع هرسین شهر خیلی‌کوچکی بود در شرق کرمانشاه. راهی‌شدن سیامک با خواهر بزرگ‌اش از روی تعصب و این‌حرف‌ها نبود؛ علت‌اش اصرارِ اسد بود. دوسه‌پیرهن بیشتر از بقیه پاره کرده‌بود؛ از محیط کوچک چیزهایی می‌دانست که بقیه نمی‌دانستند. خانه‌مان بدون ژاله سوت و کور شد. بدون سیامک، حالا کوچک خانه‌مان فقط «رویا» بود. دو سال بیشتر نداشت.

احترام در روزهایی که رویا به زحمت تاتی‌تاتی می‌کرد، پشت ماشین- «بافت» کار می‌کرد. چندجور بلوز می‌بافت. نقشه‌های جورواجور روی بلوزها می‌انداخت. کتاب بزرگ قَطوری کنار دست‌اش بود. از روی کتاب، نقشه‌ی بلوزها را انتخاب می‌کرد. مشتری‌هایش همسایه‌های کوچه سعدی و دورتر بودند. چند مشتری هم از تپه‌ی فتحعلی‌خان داشت. خدا نمی‌کرد برای انتخاب نقشه بلوز، کتاب قَطور را جلوی دست مشتری می‌گذاشت! داستانی می‌شد؛ ساعت‌ها انتخاب نقشه عقب می‌افتاد.

انداختن نقشه روی بافت، فوت و فنی داشت. هُلو بیا به گُلو نبود. کلاس داشت. استادکاری آمد توی خانه، فوت و فن کار را به احترام نشان داد. بعد از سوار شدن روی کار، مشغول شد. صدای ماشین بد بود. گوشت جان‌مان را آب می‌کرد. صدایش مثل به‌هم سابیدن دوتا آجر بود. احترام مثل راننده‌ی بنز گازوئیلی، پشت ماشین بافت نشست. زودتر از همه برای سیامک و ژاله بلوز بافت. زمستان هرسین استخوان‌سوز بود. بعدش برای برادرش هاشم چند بلوز بافت. حالا نوبت مسعود بود. رفته بود سربازی. دوره‌ی آموزشی «لشگرک» بود، نوکِ شمال شرقی تهران. سرمای لشگرک «غریب‌کُش» بود. چند دست بلوز برای مسعود بافت. برای بچه‌های همسایه هم بلوز می‌بافت. برای مریم، برای میترا، برای مهناز، برای جعفر، برای امین ارشادی. از بعضی مشتری‌ها اصلاً اجرت نمی‌گرفت، اما از بیشترشان می‌گرفت. اگر کاموا از خودش بود، پول اجرت و پول کاموا را باهم می‌گرفت اما اگر مشتری کاموا را از بازار می‌خرید آخرکار فقط اجرت را پرداخت می‌کرد.

سال ۵۴ که اوج کار احترام بود، اُسا اسد بازنشسته شد. دوست و آشنا اگر از او می‌پرسیدند «به‌سلامتی بازنشسته شدی؟» آهی می‌کشید و می‌گفت: «معلول‌بَرکنار نه بازنشسته!» داستان معلول‌بَرکناری‌اش را با شرح جزئیات تعریف می‌کرد:

«زمستان ۵۳ داشتم میل‌لنگ بزرگی‌یه تراش می‌زدم پیه‌هو از دستگاه جدا شد. سینه خواباندم زیر میل‌لنگ، کمرم تَقه‌ای کرد. بعد از آن تَقه، روز بروز توان‌ام کمتر شد. دو روز می‌رفتم سرکار، سه روز نمی‌رفتم. شورای پزشکی تشکیل دادن. راضی نمی‌شدن بعد از ۴۳ سال، آزادیم نکن.

رفتم تهران پیش دکتر اقبال. امضاءش را گذاشت پای نامه‌م. شورای پزشکی آخرش با نِق و جر نوشت: نامبرده معلول برکنار است».

داستان ادامه داشت؛ سر بزرگ زیر لحاف بود. این بار کارگزینی «مدعی» بود. سابقه کار اسد (با شمارش سال‌ها) روی هم رفته می‌شد ۴۳ سال اما کارگزینی طوردیگری سال‌های سابقه را حساب می‌کرد؛ ایام قبل از تصویب قانون کار را جزو سابقه به حساب نمی‌آورد. قانون و نقشه‌شان این بود که سوابق سال ۱۳۱۱ تا سال ۱۳۲۵ را ملاحظه کنند. شب و روز در حال کلنجار رفتن با کارفرما و کارگزینی بود. در گیرودار آن یقه‌گیری‌ها، بعضی شب‌ها توی خواب داد می‌زد: یا حسین! و فرداش ننه به میمنت مسلمان شدن دامادش، بشقاب بشقاب حلوا توی همسایه‌ها پخش می‌کرد!

نمی‌دانم کدام ماه از سال ۵۴ بود که با حکم «معلول برکنار» با چندرغاز حقوق ماهیانه آمد خانه! حقوق ماهیانه‌اش مبلغ قابلی نبود. حقوق معلول- برکنار کمتر از حقوق بازنشسته بود! حالا وقت‌آش بود که روی دست‌آش بزند و با سوز و گداز تکبیت معروف‌آش را بخواند:

دلم خوش است که نامم کیوتر حرم است

شکسته‌بال‌تر از من میان مُرغان نیست

آن سال‌ها شرکت نفت قانونی داشت؛ هر بازنشسته حق داشت یکی از اولادش را بعد از خودش، توی شرکت نفت استخدام کند. مسعود سفت- وسخت به پروپای بابا می‌پیچید که از آن قانون استفاده کند اما اسد راضی نمی‌شد. کوتاه نمی‌آمد! از بی‌وفایی شرکت نفت رنجیده بود. از ۴۳ سال جان‌مایه‌ای که پای دستگاه تراش خرج کرده بود خاطره‌ی خوبی نداشت. بعد از حدود نیم‌قرن جان‌کندن در شرکت نفت، خسته و نیمه‌جان از آن

معرکه بیرون آمده بود؛ سختی بقیه‌ی مسیر را راضی نبود روی دوش بجهاش بگذارد.

به‌عادت قدیم هنوز ساعت ۵ صبح بیدار می‌شد. خودش می‌گفت: «پنجاه‌سال آرزویم این بود که بعد از طلوع‌آفتاب از خواب بیدار بشم اما حالا که خانه نشین شدم هرکاری می‌کنم بعد از طلوع آفتاب بیدار بشم، نمی‌شه!» راست می‌گفت؛ عادت نداشت به بیدارشدن بعد از طلوع. اول صبح می‌رفت توی حیاط. تکانی به تن و بدنش می‌داد. چند نفس عمیق می‌کشید. باغچه را آب می‌داد. علف هرز باغچه را می‌گند. بعدش می‌رفت به اتاق آفتاب‌گیر طبقه بالا. زیر آفتاب دراز می‌کشید. تاریخ مشروطه‌ی کسروی را می‌گذاشت جلوی دست‌آش. یکی‌دو برگ نخوانده چشم‌هاش بسته می‌شدند. خر و پف‌آش بلند می‌شد. خسته‌گی تا فی‌خالدون جانش رسوب کرده بود. از در اتاق سرک می‌کشیدم. اگر خواب بود ملحفه‌ای رویش می‌انداختم. بیدار می‌شد: «پیر شی روله». بعدش شعری برایم می‌خواند. پاداش ملحفه‌ای بود که رویش انداخته بودم:

«پسر» کو ندارد نشان از «پدر»

تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر

چیزهایی یادش رفته بود، چیزهایی یادش بود. استاد هدایت‌تبریزی را خیلی خوب یادش بود. از هفت‌ساله‌گی جلوی دست‌آش پادویی و شاگردی کرده بود. تُرکی حرف‌زدن را از او یاد گرفته بود:

«ایشله‌ین دمیری پاس باسماز»

(آهنی که کار کند، زنگ نمی‌زند).

تازه بعد از پنجاه سال کار کردن، فهمیده بود آهنی که زیاد کار کند زنگ نمی‌زند اما پیه‌هویی کمرش تَقه‌ای می‌کند و از وسط دونصف می‌شود!

روزهای جمعه که درس و مشقی نداشتم می‌رفتم کنارش می‌نشستم. زیر آفتاب دراز کشیده بود. تاریخ‌مشروطه جلوی دست‌آش باز بود. چشم‌هاش بسته بود. سر حرف را باز می‌کردم. از ساعت «Zenith» آش می‌پرسیدم. سال‌ها بود آن ساعت را داشت. عوض‌اش نمی‌کرد. حرف ساعت که می‌شد ذهن‌آش بال می‌گرفت به ایام سختی که مردم توی خانه ساعت نداشتند:

«گم‌سن‌وسال بودم. جلوی دست استاد هدایت پادویی می‌کردم. اولین چیزی که یادم داد وقت‌شناسی بود. می‌گفت، همیشه یک‌ساعت زودتر سرکار باش. کارم تا یک‌سال فقط جارو کردن بُراده‌های زیر و روی دستگاه تراش بود. درس اولش وقت‌شناسی بود. ساعت توی خانه‌مان نداشتیم. ساعت کجا بود! ننه‌م، برای این‌که سروقت به شرکت‌نفت برسم، دست‌اش را سایبان می‌کرد، توی آسمان دنبال ستاره‌ی صبح می‌گشت...»

او تعریف می‌کرد و من یواشکی مداد را لابلای سه انگشت شست و اشاره و آن یکی می‌گرفتم و روی کاغذ چیزهایی می‌نوشتم. دوسه کلمه از خاطرات‌آش را روی کاغذ می‌نوشتم. آن دوسه‌کلمه «کُدی بودند برای فراموش نکردن خاطره. به‌موقع می‌رفتم سراغ‌شان و از همان دوسه کلمه، چندجمله یا چند پاراگراف بیرون می‌کشیدم.

مسعود رفته بود سربازی. دوره آموزشی‌آش «لَشْگَرک» بود، نوکِ شمال-شرقی تهران. سرما و یخبندان‌ش معروف بود. احترام برای پسرش دلشوره داشت. برای ژاله هم که معلم هرسین بود، دلشوره داشت. اسد اما کک‌آش نمی‌گزید. زیرلی می‌گفت: «آدم در کشاکش روزگار باید سنگِ زیرین آسیاب باشد». از ژاله خیالش راحت بود. طوری بارش آورده بود که سنگِ زیرین آسیاب باشد. وقتی می‌خواست از ژاله تعریف کند می‌گفت:

«شمشیرِ تیز توی غلاف نمی‌مانه».

ننه‌تاج هر شب خوابی می‌دید. تعبیر خواب‌هایش همیشه خوب بود. یک‌شب خواب ژاله را دید که توی هرسین، وسط دانش‌آموزهایش ایستاده؛ توی دست هر دانش‌آموز دسته‌ای پونه بود. بعدش تعبیر خوابش را سرصبر برای دخترش احترام تعریف کرد: «دیدن پونه توی خواب تعبیرش خوبه. هر جا پونه هست، بلا نیست. نشنیدی می‌گن مار از پونه بدش میاد؟ مار یعنی بلا؛ پونه یعنی دور شدن از بلا». چندشب بعد، خواب مسعود را دید: «وسط یه کومه برف داشت جلوی یه‌دسته گبک، گندم می‌پاشید». تعبیر گندم‌ریختن جلوی کبک روی کومه برف، چه می‌شد؟ ننه‌تاج دو چشمانش را کوچک و کوچکتر کرد: «یعنی مسعود برف و یخبندان را به‌سلامتی پشت‌سر می‌ذاره».

ژاله دست‌به‌جیب شده بود. حقوق معلمی می‌گرفت. چک و چانه زدن با اسد توی خانه‌مان فروکش کرده بود. هروقت برای خرید فلان‌چیز، کاسه ندارم. ندارم به‌دست می‌گرفت و روضه‌ی قاسم می‌خواند، ژاله به دادم‌ان می‌رسید. به پروانه پول می‌داد. به رویا پول می‌داد. به خودم پول می‌داد. به اسد هم پول می‌داد. برای احترام سنگ‌تمام می‌گذاشت؛ یک دست استکان‌نعلبکی مارک «مسعود»، یک دست بشقاب مارک «زرین»، پلوپز مارک «ناسیونال». تازه به دایی‌حشمت (پسر ننه‌تاج) که درس می‌خواند و گاهی لنگ‌پول بود، پروپیمان کمک می‌کرد.

مسعود هروقت می‌آمد مرخصی، اولین کاری که می‌کرد یکر است می‌رفت «سینما آتلانتیک»! یکی از مرخصی‌هایش باهم رفتیم فیلم «تُپلی». همایون توی فیلم بازی می‌کرد. من که سرَم نمی‌شد اما مسعود خبر داشت که فیلم تُپلی را از روی داستان «موش‌ها و آدم‌ها» ساخته‌اند. همایون آخر فیلم مُرد.

خیلی پَگر شدم. سال‌ها بعد که داستان بلند موش‌ها و آدم‌ها را خواندم آخر داستان، خاطره‌ی مُردن همایون برآیم تازه شد.

عشق خیلی‌زیادی به حال و هوای سینما آتلانتیک داشت. فیلم «گاو» را روی پرده‌ی همان سینما دید. فیلم «دایره‌ی مینا» را هم فروردین ۱۳۵۷، با هم دیدیم. تالار نمایش آموزش و پرورش روبروی سینما آتلانتیک بود. گاهی دوفری، سری به آن‌جا می‌زدیم. میانه‌ی خوبی با تئاتر نداشتم. یعنی سرم نمی‌شد. مسعود سَرکی می‌کشید داخل تالار نمایش. یکی از هم‌کلاسی‌هایش بازیگر تازه‌کار تئاتر بود. مشغول تمرین نمایش‌نامه‌ای بود. کسی که تمرین بازیگرها را با تذکر به این و آن مرتب قطع می‌کرد کارگردانی بود به اسم «منوچهر جعفری».

سینما آتلانتیک چیزی داشت که بقیه سینماهای کرمانشاه نداشتند؛ سال ۵۲ روزهای جمعه (سانس ۱۱ تا یک‌ظهر) فیلم‌هایی روی پرده می‌آورد که هُنری و موج‌ساز و فکربرانگیز بودند. استقبال مردم از فیلم‌های سانس ۱۱ تا یک‌ظهر واقعا تماشایی و بهیادماندنی بود. ساواک وارد معرکه شد؛ سانس ۱۱ تا یک‌ظهر را تعطیل کرد!

عبور از دوره‌ی راهنمایی به ایّام دبیرستان عین عبور از کنار آدم‌های لال- مادرزاد به طرف آدم‌هایی بود که شیدایی‌جان‌شان در حال بالآمدن بود. آن شیدایی به کلمه نیاز داشت، به شعر نیاز داشت، به دستی که سایه را از «وجود» بردارد نیاز داشت، به وسعت تبادل چشم و تماشا نیاز داشت، به های و هوی نیاز داشت، به آینه نیاز داشت، به نمایاندن خود نیاز داشت! «دبیرستان» چیزی داشت که شوق نمایاندن و نمایان‌شدن را باد می‌زد؛ مختلط بود. دختر و پسر کنار هم بودند.

تاثیر منفی «پسر آ شیر آند، مِثِ شمشیر آند / دختر آ موش آند، مِثِ خرگوش آند» که بازی‌های کودکی‌مان را از رابطه‌ی برابر دختر و پسر نهی می‌کرد در ماه‌های اول «دبیرستان» شکسته شد، بدجوری شکسته شد. در مسابقه‌ی هندبال ناگهان دختری به طرف دروازه‌ی مقابل می‌دوید، پرتاب توپ به طرف دروازه‌ی حریف را با یک‌متر اوج‌گرفتن، به گل می‌رساند. در تیم والیبال دختران، اسپک‌زنی داشتیم که ضربه‌اش به توپ مثل توپ‌های تپه‌ی فتحعلی‌خان موقع سال‌تحویل، گرومپ صدا می‌داد. در تنیس روی‌میز، دختری در یک‌طرف و پسری در طرف‌دیگر، حرکت توپ از این‌ور به آن‌ور هم‌زمان می‌شد با تبادل نگاه بین دختر و پسر. از این به‌بعد، فقط

لرزش دست و دل بود که نتیجه‌بازی را تعیین می‌کرد! هرچه در بازی قَدَر بودی کافی بود گیسوی دُم‌اسبی و مهتابی صورتِ حریف برای چنـدلحظه دل‌آت را ببرد، بیچاره می‌شدی، دهیک عقب می‌افتادی! یادت می‌رفت که داری تنیس بازی می‌کنی یا هفت‌سنگ!

موقع همکاری برای آماده کردن روزنامه‌ی دیواری، علی‌اشرف یکپای کار بود فرح سیفی پای دیگر کار. کلاس تمرین تئاتری اگر بود زُهره و لیلا نقش اصلی داشتند و غلام و حسن نقش درپیتی. در رقابت‌های دوستانه بسکتبال، تَکُل زدن به دختران واقعاً دشوار بود.

ظلمت بی‌حرارتِ قلب‌ها در حال محوشدن بود. اولین سرچشمه‌ی تراوش شعر یعنی لرزیدن دست و دل مقابل زیبایی، به‌وفور در حال تولید شعر و ترانه بود. دل‌تنگی برای دکلمه‌ی شعر عاشقانه، مُزمن و درازدامن نمی‌شد. در رگبارِ نابهنگامِ شانه‌به‌شانه راه‌رفتنِ دختر و پسر «گناه» نبود. اگر به‌جای دوجمله نام‌نوشتن و عکس قلب و نیزه‌ای درپایینِ آن گذاشتن، چشم توی چشم با دختر هم‌کلاسی گپ و گفت‌وگویی داشتی، آسمان به زمین نمی‌آمد. اگر در «خلاء فاصله» مکث و توقف نداشتی، مایه سرخورده‌گی و سرشکسته‌گی نبود.

هم‌جواری دختر و پسر در «دبیرستان‌جامع»، روحیات زنده را از زیر رسوبات سُنّت بیرون کشید. در هم‌جوشی ساده‌ترین و زیباترین عواطف، کوه‌یخ احساسات را ذوب کرد. مبادای بی‌هوده در سانسور نگاه دختر و پسر را عقب زد. رُخسار دختران را در چشم‌انداز مه‌آلود پنهان نمی‌کرد. سیمای پسران را در نگاه پاشیده بر زمین خجالت، تحقیر نمی‌کرد.

تک‌صدایی، سایه‌ی سنگینی نداشت. حضور فعال هم‌مدرسه‌ای‌های بهایی و زرتشتی و مسیحی و یهودی (چه دختر، چه پسر) در تقویت چندصدایی خیلی

موثر بود. روحیه‌ی جمعی بالا آمد. روحیه‌ی اعتراض‌جمعی بالا آمد. ادامه آن وضعیت برای عده‌ای قابل تحمل نبود. والدین مذهبی، معلمان محافظه‌کار و «مقامات بالا» و بالاتر دست به دست هم دادند؛ جیغ و امصیبتا سر دادند! نشستن دختر و پسر توی یک‌کلاس ممنوع شد. سال ۱۳۵۳ شمسی، دختر و پسر شانه‌به‌شانه کنار هم می‌نشستند اما سال ۵۴ یعنی سالی که ما به دبیرستان‌جامع رفتیم کلاس‌ها اکیداً جدا شده بودند؛ کلاس‌دخترها جدا، کلاس‌پسرها جدا! زمان می‌گذشت؛ آن «جدایی» به دیواری عریض‌تر و بلندتر و ظاهراً نفوذناپذیرتر تغییر می‌کرد!

منشاء جرقه‌های اعتراضی آن‌روزها، عمدتاً چند هم‌کلاسی بودند. حمید و امیر یک‌روز کلاس آقای قنبری نیامدند. قهر کردند. توی حیاط نشسته بودند. اعتراض داشتند. اعتراض‌شان به خاطر دوچیز بود؛ روش درس‌دادن آقای قنبری و عکس‌العمل خیلی خشن او به خمیازه‌کشیدن بچه‌ها! عادت عجیبی داشت؛ اگر مشغول درس‌دادن بود و دانش‌آموزی خمیازه می‌کشید با سیلی و لگد و توهین به جان‌آش می‌افتاد. مجتبا ذاتاً خوش‌خمیازه بود. هر وقت از چیزی خسته و کسل می‌شد دهن‌درّاه‌ای جانانه می‌کشید. مجتبا اولین قربانی حساسیت آقای قنبری شد. پُروپیمان کتک خورد. آن‌وضع قابل‌تحمل نبود. اعتراض‌جمعی علیه آقای قنبری جواب داد، از جلوی چشم‌مان ناپدید شد.

بین کسانی که واکنش‌های اعتراضی را به هم‌کلاسی‌ها یاد می‌دادند فریبرز چهره‌ی اثرگذاری بود. برادر زنده‌یاد «بهمن عزّتی» بود. بهمن در نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه به نقد جنبش‌چریکی رسیده، به انتقال فعالانه آگاهی و پراتیک سوسیالیستی میان مردم، رو آورده بود. فریبرز تحت‌تأثیر برادرش بهمن، بخشی از آن الهامات را با هم‌کلاسی‌ها به اشتراک می‌گذاشت.

علی یزدیان (برادر سعید یزدیان) از جو سیاسی خانه‌شان، یگراست سرکلاس می‌آمد و گاهی نشانه‌ی کوچکی از آن جو سیاسی را با خودش به کلاس انشاء می‌آورد. خواهرمجتبا دانشجوی دانشگاه تبریز بود. متاثر از اتفاقات سیاسی که در دانشگاه رُخ می‌داد، مجتبا مقاله کوتاهی برای روزنامه‌دیواری مدرسه نوشت در اعتراض به «لژیون خدمتگزاران بشر». به غلبان درآمدنِ تئاتر در بیرون از مدرسه، تَرکِش‌هایی به طرف تئاتر مدارس داشت. زنده‌یاد صُحبت‌خُدیاری در طبقه‌ی بالای کتاب‌فروشی‌نیما (بالتر از میدان ۲۸ مُرداد) با گروه بازیگران‌آش مشغول‌تمرین نمایش‌نامه «سِزِیف و مرگ» بود. همان نمایش‌نامه هم‌زمان در کلاس تئاتر دبیرستان جامع، در مرحله‌ی تمرین بود. علی‌اشرف در «سِزِیف و مرگ» نقشی فرعی داشت. متاسفانه سِزِیف و مرگ به اجرا نرسید!

سرایت افق متفاوت به متون نمایش‌نامه‌ای (از سال ۱۳۵۱) با نمایش «پهلوان اکبر می‌میرد» و «استثناء و قاعده» در تالار آموزش و پرورش (روبروی سینما آتلانتیک کرمانشاه) استارت خورد و در سال‌های ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ به برخی مدارس، دبیرستان‌ها و دانشکده‌های - کرمانشاه رسید. مدرسه‌ی «دکتر رضازاده شَفَق» در خیابان مسیرنفت، از نمونه‌های پیشرو در تئاتر مدارس بود.

رُپ‌رُپ‌هی نبض زمانه در دبیرستان‌مان به گوش می‌رسید. دستی زیرنیمکت به طرف دستی می‌خزید؛ کتاب‌های «آشوران»، «ماهی سیاه» و «از این ولایت» دست به دست می‌شدند. زمزمه‌ای درگوشی، اسم «یحیای‌رحیمی» را برای لحظه‌ای از «آفاق پنهان» آزاد می‌کرد.

خوانش و سرایش شعر در کلاس آقای شیدا (دبیر ادبیات) حال و هوایی تازه داشت؛ «بچه‌ها امروز نی‌نامه مولوی را می‌خوانیم، سینه‌ها

شَرَحِ شَرَحِه از فراق/ تا بگویم شرح دردِ اشتیاق/ من به هر جمعیتی نالان
شدم/ جُفت بَدحالان و خوش‌حالان شدم/ آتشی‌ست این بانگینای و نیست باد/
هرکه این آتش ندارد نیست‌باد». برق آشک از چشمان آقای شیدا به چشمان
ما سرایت می‌کرد و به آن شَرَر می‌داد. سابقه نداشت به «شعر» به عنوان
چیزی غیر از تکلیف‌درسی نگاه کرده باشیم. در کلاس آقای شیدا روبرو
شدن با شعر، تجربه‌ی تازه‌ای برای تکتک ما بود. انگار دور سنگچین
اجاقی‌روشن حلقه می‌زدیم و از گرمای آن لذت می‌بردیم. کلماتِ برهنه‌ی
شعر (در کلاس آقای شیدا) مَحَرَم ترانه‌های مَگوی ما بودند، هُم‌درد و همدل
ما بودند.

آقای‌کریمی (دبیر شیمی) پای ثابتِ هَمْ‌جوشی و هَمْ‌جویی و هَمْ‌گویی با بچه‌ها
بود. گرایش به «چپ» داشت. به انشاء بچه‌ها خط و ربط و فکر می‌داد. به
زمزمه‌ی بچه‌ها جرئت شنیده‌شدن می‌داد. مشکل‌گشا بود. با ترفندی، برگه‌ی
انشاء بودارِ امیر را از زیر دست آقای مُدْرِسی که راپورت‌چی اداره بود،
بیرون کشید. آقای لارَتی (دبیر تاریخ) منابع خارج از کتاب، معرفی می‌کرد.
فصلی از کتاب «تاریخ ایران» (اثر پطروشفسکی) را اجبار کرد که بخوانیم
و پایین کلاس، کنفرانس بدهیم. اجبار او برای آشناکردن ما با تاریخ
غیرکتابی، لذت‌بخش بود اما آن اجبار بیشتر اوقات به رفتارهای افراطی و
خشونت‌بار نزدیک می‌شد.

«خانم‌نوابی» (دبیر ادبیات) موضوع آزاد کلاس انشاء را به چالش بین
داروینیس و خالق‌مداری رساند. علی‌اشرف که با تذکر مدیر، از پیش
کشیدن بحث تکامل در کلاس انشاء منع شده بود، مقاله‌ای در روزنامه
دیواری نوشت با عنوان: «آقای مدیر، حالم خوب نیست!». آقای‌مدیر
نامردی نکرد؛ فی‌الغور روزنامه‌دیواری را تعطیل کرد. حمایت خانم‌نوابی

از شاگردش از راه دیگری خودش را نشان داد؛ بعد از ساعت مدرسه، برای او «کنفرانس» گذاشت. موضوع کنفرانس چه بود؟ کتاب «منشاء حیات» (اثر الکساندر ایوانوویچ آپارین). بچه‌ها با دو چشم‌حیران به دهان هم‌کلاسی زُل می‌زدند. واژه‌هایی که از دهان او بیرون می‌آمد مثل آلاسکا- یخی در وسط تابستان، دل‌شان را خنک می‌کرد.

رُپرُپ‌هی نبض‌زمانه در دبیرستان‌مان به گوش می‌رسید. حمید چند جمله از مانیفست فروغ‌فرخزاد را می‌خواند. بعدش چند جمله از «ماهی‌سیاه‌کوچولو» را زیرلب تکرار می‌کردیم: «من می‌خواهم بدانم که راستی‌راستی زندگی یعنی این‌که توی یک تکه‌جا، هی بروی و برگردی، پیر شوی و دیگر هیچ؟ یا این‌که طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟»

صدای فریبرز یواش یواش میان صداهای آن روزها، رساتر شد. برادرِ زنده‌یاد بهمن‌عزتی بود. بهمن کاراکترِ «چپ» زمانه‌ی ما را، معنای تازه‌ای داد. اولین کاری که کرد شمایل معلمی را که دست‌بزن داشت به‌زیر کشید. اُبُهت و هیمنه معلم کتک‌زن را هجو کرد. متأسفانه دبیرانی مثل آقای کریمی و آقای لارتنی هم گرایش به «چپ» داشتند، هم دست‌بزن داشتند. آقای کریمی خیلی‌کم‌تر، آقای لارتنی خیلی بیشتر! بهمن عزتی اما «برخورد از بالا» با دانش‌آموز را قبول نداشت. هم‌جوشی عاطفی با او را قبول داشت. کتک‌زدن را اصلاً قبول نداشت. خاطره‌ی یکی از دانش‌آموزان‌اش را برای هم تعریف می‌کردیم:

«در یکی از روزهای زمستان، دیر به مدرسه رسیدم. برف زیادی باریده بود. پاهای بدون جوراب‌آم توی کفش پلاستیکی‌آم، دوتیکه یخ شده بودند. بدن‌آم از سرما کِرخت بود. دَم در مدرسه، ناظم ایستاده بود. خواستم داخل شوم، جلویم را گرفت. شروع به پرخاش و بازخواست کرد، چر ا دیر

آمدی؟ برایش توضیح دادم که دیشب تا دیروقت، با بابام کار کردم. به خرجش نرفت. با ترکیه‌ی دست‌آش ضربه‌ای کف دست یخزده‌ام زد. یک‌هو آقای عزتی پیدایش شد. ناظم را به دیوار چسباند. غرید، حالت نمی‌شود این پسر چه گفت؟»

طنین رُپرُپه‌ی نبض‌زمانه حتی سال‌ها بعد از تمام‌شدن دوره‌ی دبیرستان، در سرنوشت هم‌کلاسی‌های سابق ادامه داشت. در شام‌مرگزای آن سال‌ها، شماری از هم‌کلاسی‌ها و هم‌مدرسه‌ای‌ها حین عبور از هفت‌دریای بی‌زنهار دهه‌ی شصت، حین عبور از گرداب هول «شهریور» و مهاجرت، آفتاب همیشه را به نام‌های همیشه تاباندند. زنده‌یادان سهراب غلامی، مُجتبّا تُرکاشوند، مهدی داراب، شاه‌رخ رسولی، کامی رشیدی، محمد یزدیان و ... جزو آن هم‌کلاسی‌ها بودند.

فضای بارور شده از دانش سکوت گاهی پُر نفس بود، گاهی نفس نفس می‌زد! اشارت‌های پی‌درپی به آرامش گاهی رونق داشت، گاهی گساده بود! شِراع- زمانه در موج‌موج طوفان افراشته بود؛ موج‌آش گاهی به کرمانشاه می‌رسید، گاهی نمی‌رسید! ۲۴ بهمن ۱۳۴۵ فروغ‌فرخزاد مُرد. ۱۷ دی سال ۱۳۴۶ غلامرضا تختی مُرد. ۹ شهریور سال ۱۳۴۷ صمدبهرنگی مُرد اما غروب کرمانشاه هنوز همان غروب بود و روشنایی بیهوده‌اش هنوز از دریچه‌ی مسدود سر می‌کشید! بی‌تفاوتی مقابلِ حق‌ها و فکرها و هم- جویی‌ها ماند و ماند تا سال ۱۳۴۹. صدای این سال ناگهان به کرمانشاه رسید، صدایش با شعر و ترانه رسید، در لحظه‌های لرزان رسید، با ترانه‌ی «مرد تنها» رسید.

سال ۱۳۴۹ فیلم «رضاموتوری» روی پرده آمد. روی پرده‌ی سینمای- کرمانشاه هم آمد. داستان فیلم خیلی هنری نبود. خود فیلم هم اتفاق خیلی مهمی در سینمای ایران نبود اما ترانه‌ی فیلم، تکان‌دهنده بود. تا قبل از رضا- موتوری، مرد یا زن فیلم روی آواز ایرج یا عَهدیه لَبخوانی می‌کردند اما سنت لَبخوانی شکسته شد. فیلم رضاموتوری سُنّت شکنی کرد. سنتِ کوبیدنِ خودگوشت دور سفره و لَبخوانی فردین روی صدای ایرج، به

نقطه‌ی آخر رسید. صدای خود خواننده جای لبخوانی را گرفت. «فرهاد» و ترانه «مرد تنها» پیش‌قراول آن سنت‌شکنی شدند.

رضاموتوری با ترانه متن‌آش به کرمانشاه آمد. «مرد تنها» بیشتر از خود فیلم معروف شد! از دکه‌های اطراف سینما آتلانتیک که رد می‌شدیم صدای فرهاد می‌آمد. از کنار «کافه امپریال» (بالتر از میدان ۲۸ مرداد) که رد می‌شدیم صدای فرهاد می‌آمد. کافه امپریال را «موسیو واهیک» می‌گرداند. فضای کافه پُر از طنین کاشی لاجورد نبود؛ پُر از ترانه‌ی مرد تنها بود: «شب با تابوت سیاه/ نشست توی چشمه‌اش/

خاموش شد ستاره/ افتاد روی خاک».

مسعود آن موقع‌ها، مقطع پنجم‌طبیعی درس می‌خواند. هروقت از جانورشناسی و زمین‌شناسی و گیاهشناسی و فلان خسته می‌شد سرش را می‌گذاشت کنار ضبط صوت کوچک‌آش، گوش می‌داد به ترانه‌ی مرد تنها. خودش هم گاهی ترانه را زمزمه می‌کرد. آرام زمزمه می‌کرد.

یکی‌دو سال بعد شاید هم شش‌هفت‌ماه بعد، «کانون پرورش فکری» قصه‌ی «ماهی‌سیاه‌کوچولو» را به‌صورت صوتی تکثیر کرد. عجیب این‌که موسیقی‌متن آن روایت‌صوتی، موسیقی ترانه‌ی «مرد تنها» بود! افسر خانم (همسر عموحاجی) کارمند کانون پرورش فکری کرمانشاه بود. با پسرش فرزاد دوست بودم. گاهی می‌رفتم خانه‌شان. با بازی‌های هم‌سن‌وسال‌های خودش راحت کنار نمی‌آمد. از همان ده‌یازده‌ساله‌گی می‌نشست پشت میزی توی اتاق‌آش، با هاویه و لحیم و چند مقاومت و دیود کاردستی عجیبی درست می‌کرد. روایت صوتی ماهی‌سیاه را اولین بار توی اتاق فرزاد شنیدم. کاسیت را مادرش از کانون آورده بود. کلمات داستان روی نُت‌های

موسیقی می‌نشستند، تا عمق جان‌مان نفوذ می‌کردند. موسیقی اگر نبود قصه را نمی‌شنیدیم. نه من، نه فرزاد از معانی پنهان ماهی‌سیاه خبر نداشتیم. مدت‌زیادی طول نکشید که ترانه‌ی تازه‌ای عطش‌شنیدن‌مان را نوشید! ترانه‌ی «جمعه» نغمه‌درنغمه به‌گوش سوگواران درازگیسو در دوجانب سال ۱۳۵۰ رسید. تحولی چشم‌گیر در موسیقی متن فیلم رُخ داد؛ فیلم «خداحافظ رفیق» با ترانه‌ی «جمعه» و صدای فرهاد (کنار هم) خیلی‌خوش نشستند. هم‌جواری یک فیلم نه‌خیلی‌هنری و ترانه‌ای خیلی‌هنری، اتفاق تکان‌دهنده‌ای شد!

آن زمان، برای فرار از سانسور راه‌فراری وجود داشت؛ سینما آن «مَفَر» بود. سناریو زیر سانسور می‌رفت، پلان به پلان فیلم هم زیر سانسور می‌رفت اما دستگاه سانسور به موسیقی‌فیلم توجهی نمی‌کرد. اسفندپار مُنَفَر‌زاده به‌موقع از بی‌توجهی سانسور به موسیقی‌متن فیلم استفاده کرد؛ ترانه‌ی جمعه را با یاد و خاطره «سیاه‌گل» ساخت، آن را به فیلم خداحافظ-رفیق تقدیم کرد. کمتر کسی از هم‌روحي ترانه‌ی جمعه و سیاه‌گل خبر داشت. شعر متفاوت ترانه همراه با قصیده‌ی نفس‌گیر نُت‌ها (عجیب) تَعَزِیّت و معرکه‌ای به‌پا کرد!

ترانه‌ی «جمعه» این‌بار هم مثل «مرد تنها»، به کافه امپریال رسید، به دکه-های اطراف سینما آتلانتیک هم رسید، به ضبط صوت کوچک مسعود هم رسید. من و پروانه گاهی که مسعود دبیرستان بود ضبط صوت‌آش را روشن می‌کردیم، به ترانه‌ی جمعه گوش می‌دادیم: «توی قابِ خیسِ این پنجره‌ها/ عکسی از جمعه‌غم‌گین می‌بینم/ چه سیاه به تَن‌اش رَخْت‌عَزَا/ تو چشاش اَبَر‌آی سنگین می‌بینم/ داره از ابر سیاه خون می‌چکه/ جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه». فهم‌آش را نداشتیم که بدانیم «جمعه‌ها خون جای

بارون می‌چکه» یعنی خونی که در سیاه‌کل روی زمین ریخته شده بود. اصلاً خبر نداشتیم که سیاه‌کل کُجای جغرافیاست! شعر جمعه اما رود بی- انحنای نشانه‌ها بود؛ نشانه‌هایی که رازشان را سال‌ها بعد می‌فهمیدیم.

سال ۱۳۵۱ «نظربازی نشانه‌ها» در تئاتر کرمانشاه خیمه‌زد. نمایش‌نامه‌ی «پهلوان اکبر می‌میرد» در تالار آموزش و پرورش (روبروی سینما آتلانتیک) روی صحنه رفت. زنده‌یاد «منوچهر جعفری» کارگردان نمایش بود. نقش پهلوان اکبر را هم خودش بازی می‌کرد. بهرام بیضایی نویسنده نمایش‌نامه، به کاویدن خاک‌سرد در رویای آخری نرفته بود؛ اسطوره‌ی پهلوان را از هلال مقدس عوامانه گرفته بود؛ او را چون آدمی تنها و سرگردان و زخم‌خورده نمایش می‌داد. شب‌ها به دکه می‌فروشی می‌رفت. زخمه به تار می‌زد. به جای اسب مرده‌ی عَصاری، چرخ روغن‌گیری را می‌چرخاند. گزمه‌ها از ترس او اگر نبود، دکه‌ی می‌فروش را می‌بستند. هم‌دل و هم‌درش فقط می‌فروش بود. می‌فروش رازش را به اکبر می‌گفت: «ما حالا غریبه نیستیم، نجس هم هستیم. توی محله گبرها دکه‌ها را می‌بندن. اگر شما به می‌فروشی من نمی‌آمدی، در این‌جا را هم بسته بودند». ناگهان اکبر از خودبی‌خود می‌شد. بلند می‌شد. می‌چرخید. از زخم‌های روح و جان و خاطره‌اش برای می‌فروش تعریف می‌کرد: «این‌جا شکنجه بود! خریدن آدم، فروختن! در قلعه‌های سرخ، زنجیر و کُند بود! زندان و دار بود! اینجا شکنجه بود! فرود آمدن تازیانه بود! کشیدن ناخن! دریدن سینه! بریدن دست! شکستن پای!». منوچهر نقش‌اول‌نمایش، روبروی تماشاگران حرف می‌زد: «بزن نی‌زن که من هم چون توئی بودم/ غلامان‌اش گرفتندم/ بیستندم/ به زیر تیغ هشتندم/ دم‌تیغ است و خون من شده جاری».

منوچهر جعفری یکی از بیدارباشان قافله‌ی ابتدای دهه پنجاه بود؛ یقین یافته در آستان نومیدی، پُرتیل‌تر از حیات، پُرتیش‌تر از دل موج! در سال ۱۳۵۲ نمایش «استثناء و قاعده»ی برتولت برشت را در همان تالار آموزش و پرورش اجرا کرد. هر شب سالن پُر از تماشاگر بود. جای نشستن روی صندلی‌ها نبود. روی پله‌ها می‌نشستند. روی زمین می‌نشستند. ناگهان داسی سرد بر آسمان گذشت که پرواز کبوتر ممنوع است و گِرمه‌کان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند. سانسور و ساواک و اداره نمایش همه و همه دست به دست هم دادند؛ تئاتر را از منوچهر گرفتند. منوچهر را از تئاتر گرفتند. سال‌ها گذشت و گذشت... روزنامه‌ای سال ۵۹ (یا ۶۰) منتشر شد. تیتراژ از اعدام کسی خبر می‌داد. خرابکاری تیرباران شد. اسم خرابکار «منوچهر جعفری» بود!

«چپ» در روزهای بار آور دهه‌ی پنجاه، سهمی دوگانه داشت؛ در دو مسیر مختلف، دو چشم‌انداز مختلف می‌طلبید. کودکانِ توأمانِ آغوش‌اش «همزاد» نبودند. زنده‌یاد یحیا رحیمی شکوفه‌پاسخی بود از نوع شلیک تفنگی به سوی ستمگری اما زنده‌یادان علی‌اشرف درویشیان، منوچهر جعفری و بهمن عزتی «چپ» را به کتاب‌داستان آوردند، به سین تئاتر آوردند، به کلاس درس آوردند، به کتاب‌فروشی‌هایی آوردند که شبی ۵ ریال، کتاب کرایه می‌دادند، به موضوع آزاد کلاس انشاء آوردند، به رابطه‌ی دوستانه‌ی معلم و شاگرد و پاک کردن هراس کتک‌خوردن از معلم آوردند، به سانس ۱۱ تا یک‌ظهر سینما آتلانتیک آوردند.

سال ۱۳۵۲ زنده‌یادان پرویز صمیمی و علی‌اشرف درویشیان (به همراه محمد حبیبیان) تحولی در سانس ۱۱ تا یک‌ظهر سینما آتلانتیک به‌وجود آوردند؛ این سانس را از صاحب سینما کرایه کردند. درویشیان با پخش‌کننده‌ی فیلم

یعنی «تلاشِ فیلم» آشنایی داشت؛ فیلم‌ها را انتخاب می‌کرد. دو نفر هم مامور آوردن فیلم‌ها به کرمانشاه و پس‌بردن‌شان به تهران بودند. محمدحَبیبیان یکی از آن دو نفر بود. روزهای چهارشنبه حدود ۵ بعدازظهر به طرف تهران راه می‌افتادند و پنجشنبه‌ظهر کرمانشاه بودند. عصر پنجشنبه فیلم را در منزل یکی از دبیران فیزیک که آپارات مجهزی داشت می‌دیدند و بعد فیلم را به آپاراتچی سینما آتلانتیک تحویل می‌دادند.

فیلم‌های سانس ۱۱ تا یک‌ظهر فیلم‌های هنری بودند؛ «هملت» اثر گریگوری کوزینتسوف، «لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند» اثر میخائیل کالائازوف، «اُتلو» اثر سرگی یوتکوویچ. سالن سینما مملو از جمعیت می‌شد. هم فیلم‌ها خوب بودند و هم بلیط ارزان بود. به‌زودی استقبال مردم و نوع فیلم‌ها، حساسیت ساواک را برانگیخت؛ یک روز جمعه ریختند در سینما. مردم را مجبور کردند بلیط‌ها را پس بدهند و برگردند خانه‌هاشان! آن جمعه، سانس ۱۱ تا یک‌ظهر از رونق افتاد. عُمرش تمام شد. نمایش فیلم در آن سانس برای همیشه تعطیل شد!

ساواک پشت‌سر هر چهره‌ی فعال تئاتر و سینما حتا زنگ انشاء، سیاه‌پوشی (مثل سیاه‌پوش نمایش پهلوان اکبر می‌میرد) را مامور شناسایی و سانسور و سرکوب کرده بود. نهایتِ دلخواه ساواک این بود که «جماعت در مُرده‌گان خویش نظر ببندند، با طرح خنده‌ای و نوبت خود را انتظار بکشند بی‌هیچ خنده‌ای!» اما همه‌ی صداها را محال بود باهم خاموش کرد.

سال ۱۳۵۳ محمدحَبیبیان نمایش «بچه‌ها و سگ‌ها» را با گروه تئاتر مدرسه راهنمایی «رضازاده شفق» روی صحنه آورد. دانشجویان دانشگاه رازی با کارگردان تماس گرفتند و از اجرای نمایش برای دانشجویان استقبال کردند. بچه‌ها و سگ‌ها به مدت سه‌شب برای دانشجویان به نمایش درآمد. مسئول

فرهنگی دانشگاه هرشب قبل از اجرا، مجوز نمایش را از کارگردان می-خواست و او در جواب می‌گفت: «ببخشید، فراموش کردم. فرداشب حتماً».

سال ۱۳۵۶، دریچه‌ی خُرد به روی آفاق تئاتر کرمانشاه بزرگتر شد. پروانه بر شکوفه‌ای نشست. رود به دریا پیوست. تئاتر می‌رفت تا رهاترین حرف‌اش را بگوید، می‌رفت تا شکنجه‌ی پنهان سکوت‌اش را آشکار کند، می‌رفت تا از کوچه‌ای حرف بزند که پُر از بوی ادرار بود، می‌رفت تا از نفس‌کشیدن مرگ زیر چادر مادر بزرگ حرف بزند، می‌رفت تا از صدای پای سیاه‌پوشی بگوید که طناب دار من و تو را می‌بافت.

تا در آئینه پدیدار آیی، عمری دراز در آن نگریستم؛ سال ۱۳۵۶ در دانشسرای مقدماتی نمایش‌نامه‌ی «آن‌جا که ماهی‌ها سنگ می‌شوند» روی صحنه آمد. محمدحبی‌بیان کارگردان بود و فریدون یکی از دانش‌آموزان سابق مدرسه‌ی «رضازاده‌شفق»، بازیگرش بود. از نمایش خیلی‌خوب استقبال شد. دانشجویان دانشکده علوم (هم) تماشاگرِ نمایش شدند. بعد از نمایش، دانشجویان چند شعار اعتراضی سردادند. فردای آن روز، جلوی اجرای نمایش گرفته شد!

توی محیط کوچکی که اسم‌اش «بن‌بست‌وزیری» بود سُم‌ضربه‌های زمانه آشکار نبود، توی محیط کمی‌بزرگ‌تری که اسم‌اش «کوچه‌سعدی» بود ترکیدنِ استخوان‌های زمانه عیان نبود اما توی محیطِ بزرگی که اسم‌اش «خیابان‌پهلوی» بود همه‌چیز جلوی چشم بالا می‌آمد و می‌جوشید. به اطراف که نگاه می‌کردی (هم‌زمان) قربانی‌شدن و قربانی‌کردن، پُرشدن و خالی‌شدن، ساده‌گی و حق‌بازی، بوی اِدرار و بوی گلاب را در روتین شب‌ها و روزها حس می‌کردی. کمی دورتر از «قابِ زیبایِ زمانه» شپ‌پره‌ی چرخان دور چراغ زنبوری را نمی‌دیدِی سوختگیِ جان‌شیدایی را می‌دیدِی! دورتر از قابِ زیبایِ زمانه، گربه‌ی درازکشیده زیر آفتاب را نمی‌دیدِی، قناری مُرده‌ی کنار دیوار را می‌دیدِی. سرِ هرکوچه و گذرِ این «مرز پُرگهر» که اسم‌اش خیابان پهلوی بود جوانی ایستاده بود که توی نگاهش بادبادکی ولگرد به سوی گُم‌شده‌گی می‌گریخت، توی نگاهش خاکستر بود و صحنه‌ی به‌زیر آمدن از دیوار غرور! سرِ هرکوچه‌ی خیابان پهلوی جوانی معتاد ایستاده بود.

پیش‌زمینه‌ی همه‌گیریِ اعتیاد در خیابان پهلوی چنان فراهم بود که وقتی فیلم «گوزن‌ها» در بهمن ۱۳۵۴ اکران شد، «کیومرث برمکی» رفت توی ژست

سیدرسولِ فیلم و چندماه بعدش معتاد شد. عین «سیدرسول» راه می‌رفت، عینِ او حرف می‌زد، عینِ او سیگار لای انگشت‌اش می‌گذاشت و موقع پُک‌زدن، عینِ او سرش می‌افتاد روی سینه‌اش! کیومرث دوسه سال بعد خودکشی کرد. سه پسر پاسبان رزاقپور هم (که یک از یک رشیدتر بودند) شوربختانه به دام اعتیاد افتادند؛ دوتاشان معتادِ هروئین و برادرِ بزرگترِ تریاک. «باقر» شان وقتی توی کوچه‌ی سعدی با ننه‌تاج رُخ به رُخ می‌شد و به ننه سلام می‌کرد پشت‌سرش ننه می‌آمد خانه برای او اسفند دود می‌کرد. اُسا اسد با تمسخر به ننه می‌گفت: «برای آدم معتاد اسفند دود می‌کنی؟» و ننه می‌گفت: «اسفند برایش دود می‌کنم چون جوانی‌ش هنوز یکسر و گردن از معتادی‌ش بالاتره». اُسا اسد بی‌جواب می‌ماند. دانه‌های اسفند روی‌ذغال تَرَق تروق‌کنان برای باقر دود به‌هوا می‌کردند.

اوضاع قرار نبود روی همین پاشنه بچرخد؛ قیافه‌ی تازه‌ای سر یکی از کوچه‌های پهلوی پائین پیدا شد. اسم‌اش «اسد کیانی» بود. کُشتی‌گیر بود. از اُمیده‌های کُشتی‌کرمانشاه بود. برادرِ بزرگ‌اش مُصطفی چند مدال در وزن خودش داشت. اسد هنوز به مدال نرسیده بود اما چیزی داشت که خیلی‌ها آرزویش را داشتند؛ رفیق بود، همراه بود، اهل گذشت بود. سرِ کوچه‌ی-کتابی یا پرنجی پاتوق‌اش بود. گاهی هم درِ نانوايي لواشي حسين معنوی می‌ایستاد. دختران چادری عمداً موج به چادرشان می‌انداختند تا توجه اسد را جلب کنند. دختران دبیرستانِ شاه‌دُخت از پهلوی‌بالا پیاده به طرف میدان شهناز می‌آمدند تا با اسد چشم توی چشم بشوند. سلام‌اش که می‌کردیم فقط جواب می‌داد: «سلام داداش». چشم‌مان به چشم اسد که می‌افتاد مثل آدم راه می‌رفتیم، دو دست‌مان موقع راه‌رفتن یله نمی‌شد، نگاه‌مان یله نمی‌شد، حرف‌زدن‌مان یله نمی‌شد.

هرچه به سال ۱۳۵۷ نزدیکتر می‌شدیم «کلام» و «مِرام» مان با تأثیر از چند چهره‌ی جدید شکل می‌بست، بی‌هوده‌گی پا سست می‌کرد و مَحَبَسِ جان‌های سرکش می‌شکست. اسد در صعود زمستانی به ارتفاعات شمال-شرقی کرمانشاه در برف و بوران گم شد! «علی‌خورابه» یکی از همراهان نجات‌یافته‌اش، برای ما که کنج‌کاو بودیم بدانیم که اسد در لحظات آخر عُمرش چطور بوده، به‌سختی هِق‌هِق‌آش را پنهان می‌کرد و می‌گفت: «بوران بود. گم شده بودیم. نه راه پیش داشتیم، نه راه پس! سرما توی جان می‌خزید. یکی بین‌مان بود که بیشتر از بقیه می‌لرزید. اسد لباس‌های گرم‌اش را درآورد، تن او کرد. بعدش بلند شد. از همه‌ی ما سرحال‌تر بود. گفت می‌روم شاید راه نجاتی پیدا کنم. نشد جلوتش را بگیریم. رفت که راهی پیدا کند...» جنازه‌ی اسد ۴۸ ساعت بعد، وسط برف‌ها پیدا شد. با تکان شدید بوران، از صخره‌ای سقوط کرده بود.

«تکه‌تکه‌شدن»، رازِ آن وجود متحدی بود که از حقیرترین ذره‌هایش «آفتاب» به دنیا آمد! ۵۷ رسید. با فروردین‌اش رسید. سایه‌های گریزان‌مان به‌نرمی سوی هم‌دیگر رفتند. شانه‌به‌شانه روبروی پرده نشستیم؛ به‌تماشای «دایره مینا». فروردین سال ۵۷ خجسته‌ترین ساعات‌اش را با اِکران فیلم دایره‌ی مینا آورد. سانس ۱۱ تا یک‌ظهر جمعه‌های کرمانشاه که سال‌ها بود تعطیل بود ناگهان در سانسِ همه‌ی روزها، در سانسِ شنبه‌ها و یکشنبه‌ها و دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها تداعی شد.

فیلم دایره‌ی مینا اولین یادآورِ سانس ۱۱ تا یک جمعه‌های کرمانشاه شد. فیلم از سال ۵۳ توقیف بود. سال‌ها پشت درهای سانسور مانده بود و حالا پوست‌رأش بالای سر سینما آتلانتیک! داستانِ فیلم در باره مُعتادانی بود که هرروز صبح از روی فقر، به اماکنی می‌رفتند و خون‌شان را می‌فروختند.

داریوش مهرجویی (کارگردان فیلم) که این صحنه را با چشم خودش در روز روشن دیده بود، آستین بالا زده بود که فیلم‌اش کند و این کار را کرد. داستان کوتاه «آشغال‌دونی» نوشته غلامحسین ساعدی شباهت اندکی به ماجرا داشت. همین داستان دست‌مایه‌ی اقتباس سینمایی شد. فیلم ساخته شد اما درجا توقیف شد! بعد از سال‌ها خاک توقیف‌خوردن در بایگانی‌ساواک و سانسور، فروردین سرکش سال ۵۷ جانانه چنگ در آسمان افکند و یکی از بَندیان را آزاد کرد؛ آزاد و رها همچون آئینه‌ای که تکثیرت می‌کند.

اردیبهشت ۵۷ اما خبر خوبی برای مردم کرمانشاه و اهالی «محلۀ چنایی» نداشت؛ «محمدرضا گلانتی» همان‌که هنوز اسم‌اش مثل گل‌دادنِ یاسِ پیر در پشت پنجره، شوق به دیده می‌آورد در ۱۱ اردیبهشت سال ۱۳۵۷، با سفری شتابناک به فراسوها رفت. ممد رضا دوره‌ی دبیرستان را در «دبیرستان رازی» واقع در «مسگرخانه»ی کرمانشاه طی کرد. سال ۱۳۵۱ دیپلم گرفت. برای گذراندن دوره‌ی سپاهی‌دانش به روستای «بروشخواران» حوالی مرز «ترکیه» منتقل شد. آن‌جا بود که چین و چروک فصل سرد و ویرانه‌های باغ تَخَمَل را دید. آن‌جا بود که دفن دست‌های جوان زیر بارش یکریز فقر را دید و آن‌جا بود که نطفه‌ی سوال «چرا توقف کنم؟» در ذهن و جانش شکل گرفت. قلب‌اش گرم و سرخ بود و در آن، چشمه‌یقین می‌جوشید. بچه‌ی «محلۀ چنایی» کرمانشاه بود. با همه بچه‌های محلۀ آفاق بود. بچه‌های کوچۀ مُعتَضِد، کوچۀ گندمی، کوچۀ پوریان، کوچۀ جوزی و کوچۀ‌ای که آن روزها ابراهیم‌آباد نامیده می‌شد همه و همه ممد رضا را می‌شناختند. دو کبابی سر و ته گذر بودند. دو کارگاه جولایی که موج رختخواب‌پیچ می‌بافتند توی گذر بودند. «فرج‌جولا» و پسرانش ممد رضا را خوب می‌شناختند. «صفرلحاف‌دوز» و پسرانش ممد رضا را

می‌شناختند. «علیجان» که جلوی دست‌آش قاب‌آینه‌ای می‌گذاشت و آب‌نبات می‌فروخت، مدرضا را می‌شناخت. همه‌ی کسانی که پاتوق‌شان «قهوه‌خانه خان‌باوه» بود مدرضا را می‌شناختند. «آبرا یوسف» که یخ می‌فروخت مدرضا را می‌شناخت. زنده‌یاد محمدرضا گلانتیری از اولین کسانی بود که با اعتقاد به انتقال آگاهی و پراتیک سوسیالیستی، وارد فعالیت سیاسی حرفه‌ای شد. دستگیری و بازجویی و شکنجه‌ی وی توسط ساواک همزمان شد با بازدید عنقریب «صلیب‌سرخ‌جهانی» از زندان‌های شاه. تیم بازجویان-ساواک با دستپاچگی برای پاک‌کردن آثار شکنجه از جلوی چشم بازرسان صلیب‌سرخ، سه‌تن از زندانیان زیربازجویی را در یازدهم اردیبهشت ۱۳۵۷، با قرص‌سیانور به‌قتل رساندند. مدرضا یکی از آن سه‌تن بود.

«خرداد» با تب‌و‌تاب امتحانات، آوار شد روی سرمان! این خرداد با خرداد سال‌های قبل فرق‌زیادی داشت؛ یک‌ساعت درس می‌خواندیم، بعدش می‌دویدیم سرکوچه پای دکه روزنامه‌فروشی، تیتراژ اول روزنامه‌های اطلاعات و کیهان را از نظر می‌گذراندیم. برمی‌گشتیم خانه، وسط حفظ کردن نی‌نامه مولوی، حواس‌مان پرت می‌شد به رادیو: «چند اخلاص‌گر در دانشگاه‌تهران نفوذ کرده و کلاس‌ها را به تعطیلی کشاندند!» تا می‌آمدیم تمرکز کنیم روی «معادله‌ی مجهولی»، در خانه به صدا درمی‌آمد. حمید بود. از کسی شنیده بود که نزدیک غروب حوالی «خیابان‌دبیر اعظم» آدمی کنار خیابان بساط می‌کند و یواشکی کتاب جلدسفید می‌فروشد. باهم قرار می‌گذاشتیم که فلان ساعت پای‌بساط باشیم. با ایماء و اشاره به دست‌فروش می‌فهمانیدیم که ما هم آه‌ل‌شیم! دست‌آش را می‌خزاند زیر کارتونی مقوایی و کتاب جلدسفیدی به دست‌مان می‌داد. کتاب را می‌گذاشتیم زیر پیرهن‌مان و دُبدو به طرف خانه! خواندن کتاب جلدسفید در کوران امتحانات هم خودش داستانی داشت؛ کتاب

جغرافیا این طرف، کتاب جلدسفید آن طرف، مانده بودیم جغرافیا را ورق
بزنیم یا کتاب جلدسفید را!

تیر و مرداد و شهریور چنتایی هم‌کلاسی (هر دوسه هفته یکبار) سراغی
از هم می‌گرفتیم. هرچند وقت یکبار کوهی باهم می‌رفتیم. حمید و امیر و
مجتبا و فریبرز و خودم پای ثابت صعود به «طاق‌بُستان» و «پَرآو» بودیم.
نیمه‌راه صعود، درحالی که چایی‌دُغالی هورت می‌کشیدیم اخبارروز را
مبادله می‌کردیم. بحثی اگر گرم می‌شد و اگر کسی برای مُسْتَدَل کردن
حرف‌آش به فاکت نیاز داشت، درجا دست می‌کرد توی کوله‌پشتی‌اش و
کتاب جلدسفیدی درمی‌آورد. آن را جلوی دست می‌گذاشت: «بفرما!
صفحه ۱۴۷ پاراگراف سوم ببین چه نوشته؟».

مهرماه، گُذر پوست به دباغ‌خانه افتاد؛ نام‌نویسی کردیم. «دبیرستان‌جامع»
برای سال تحصیلی ۵۷-۵۸ میزبان‌مان شد، برای آخرین بار میزبان‌مان شد.
قرار بود نُه‌ماهه دیپلم دست‌مان بدهد و «وداع ابدی» جان‌گذاری توی گوش-
مان بخواند!

وقایع لُرزانده‌ای درپیش بود؛ همان اوایل مهرماه در تظاهرات جمعی از
مردم کرمانشاه، صادق‌صاپون‌پَز کشته شد. فضای کلاس برای‌مان تنگ و
آزاردهنده شده بود. به دهان معلم زُل می‌زدیم اما حرف‌هایش را نمی‌شنیدیم.
یک‌چشم‌مان به پنجره بود، یک‌چشم‌مان به درِ حیاط دبیرستان.

آبان‌ماه سرنوشت‌ساز به‌موقع خودش را رساند. ارتشبد آزهاری در ۱۵ آبان
دولت نظامی‌اش را سرکار آورد. اولین کاری که دولت آزهاری در
محدوده دبیرستان‌مان انجام داد استقرار یک کامیون‌ارتشی و چند آدم
نظامی در انتهای سربالایی «کوچه‌ی ثَبِت» بود. محل استقرارشان فکرشده
بود. اطرافِ جایی اُتراق کرده بودند که چند دبیرستان دیوار به دیوار کنار

هم چیده شده بودند. وقتی همه باهم تعطیل می شدیم، وقتی دانش آموزان چند دبیرستان همه باهم از سرپایینی کوچه‌ی ثبت سرازیر می شدیم انگاری میتینگ و تظاهراتی به پا شده بود. نظامیان تفنگ به دست آن جا بودند که نکند موقع تعطیلی هم زمان مدارس کسی آن وسط شعاری بدهد! هرکاری کردند که جلوی آن اتفاق را بگیرند نشد! اواخر آبان، یکروز «آقای جباری» دبیرهندسه پای تخته بود. گچ توی دست اش، می خواست چیزی روی تخته بنویسد که امیر بلند شد: «آقای جباری خواستم از شما خواهش کنم کلاس امروز را تعطیل کنید. قرار است دوتا از بچه ها به نمایندگی از طرف دبیرستان بروند با افسر فرماندهی اکیپ نظامی مذاکره کنند و برای راهپیمایی به طرف آموزش و پرورش مجوز بگیرند». آقای جباری رضایت داد. کلاس را تعطیل کرد. امیر و حمید به نمایندگی از طرف دبیرستان-جامع رفتند برای مذاکره. نتیجه‌ی مذاکره منفی بود. ناامید نشدیم؛ مجوز رفتن به طرف آموزش و پرورش را نداشتیم اما به جایش توی حیاط دبیرستان شروع کردیم به شعار دادن. حمید و امیر چند شعار از قبل آماده کرده بودند. صدای شعارها مان رسید به گوش اکیپ نظامی. حرکت کردند به طرف دبیرستان. از بیرون، اطراف دیوار نرده‌ای دبیرستان به صف شدند. همه‌گی تفنگ به دست بودند. رفتیم داخل راهروها. همه کلاس ها تعطیل شده، جمعیت شعاردهنده چند برابر شده بودند! ناگهان شلیک گاز اشک‌آور شروع شد. با هر شلیک، شیشه‌ی پنجره‌ای شکسته می شد و گلوله‌ی گاز اشک‌آوری جلوی پای مان می افتاد. به حال خفه‌گی افتادیم. پشت در خروجی که بین راهروها و حیاط بود تجمع کردیم. در اثر فشار جمعیت، نفرهای جلویی به داخل حیاط پرت و آماج تیرمشی می شدند. با چشم‌های بسته و خیس از اشک، فقط جیغ دست‌جمعی دختران هم‌مدرسه‌ای را می-

شنیدیم. حیاط‌شان با دیواری از حیاط پسران جدا شده بود. برای اثرگذاری جیغ‌شان، رفته بودند کلاس‌های طبقات بالا و جیغ‌های زمین‌لرزانی می‌کشیدند! چندان از بچه‌ها تیرمشی خوردند، چندان هم از بس گاز اشک‌آور توی حلق‌شان رفته بود به حال نفس‌تنگی ضعف کردند. جیغ دست‌جمعی دختران کار خودش را کرد؛ اکیپ نظامی بعد از زخمی‌کردن چند دانش‌آموز، برگشتند همان‌جایی که قبلاً مستقر بودند.

آرمه، زنده‌یاد «یحیا رحیمی» از زندان سیاسی شاه آزاد شد. پیش از آن‌که خشم صاعقه خاکسترش کند، تسمه از گرده‌ی گاو توفان کشیده بود! مردم محله‌های «علاف‌خانه» و «جوانشیر» به دیدار «دل‌به‌دیریا فکنده» ای رفتند که برای یک‌دهه دوشادوش مرگ و پیشاپیش مرگ، با جاپایی ژرف‌تر از شادی در گذرگاه پرندگان، تباهی را عقب رانده بود. یحیی در زمره‌ی «بی‌چرا-زنده‌گان» نبود؛ صدای رویش و پویایی خودش را در مجموعه‌ی پیوسته‌ی آیام می‌شنید. پارینه‌تر از سنگ و ثرندتر از ساقه‌ی علف! رفتیم به دیدارش، من و فریبرز و چند هم‌کلاسی. هزار کاکلی شاد در چشمان او، و هزار قناری خاموش در گلوی ما!

دریغ‌و‌درد که این «بالا بلند پرواز»،

به‌شمار حلقه‌های زنجیرش،

به‌شمار گام‌های فرصت کوتاه‌اش،

به‌شمار «تاج‌خار»‌ها بر سرش،

فرصت زندگی نیافت؛

در تیرماه سال ۶۰ درخشید و جست و رفت!

آخرین روزهای اسفند ۵۷ در کلاس تاریخ‌مان، چرک و کبود و خسته نشستیم. از سال ۵۴ تا سال ۵۷ کلاس تاریخ برای ما، کلاس روبرو شدن با

دبیری بود که نگاهش ترسناک بود، طنین صدایش خوفناک بود، حرکات و سکنات‌اش ترس‌زا بود، از همه ناگوارتر از چهره‌های مثلاً «چپ» دهه‌ی پنجاه کرمانشاه به حساب می‌آمد! زندان سیاسی شاه را تجربه کرده بود. آموزش تاریخ را با منابع خارج از کتاب درسی پیش می‌برد. اما چه فایده! کلاس تاریخ را با کتک‌زدن و ترساندن بچه‌ها همراه کرده بود. آن‌روز اسفند، کلاس تاریخ را خودمان به دست گرفتیم. سین جیم آقای لارتنی شروع شد. برای رفتار خشن‌اش باید جواب می‌داد. فریبرز دل‌پُری از او داشت. بُغض صدایش بیشتر از بقیه بود. به آقای لارتنی توپید:

«یحیا رحیمی یک معلم، شما هم یک معلم!».

دبیر تاریخ‌مان (این‌بار) به جای مشت و لگد و توهین، مجبور بود با «زبان» جواب‌مان را بدهد! کلاس محاکمه‌ی آقای لارتنی اولین گام‌مان برای نزدیک شدن به گرایشی بود که معنای «چپ» را از مبارزه برای «وُسعت‌بخشی به دموکراسی» جدا نمی‌دید.

«۵۷» اول از همه، به زیرزمینِ خانه‌مان آمد؛ عکس «بیژن جَزَنی» رفت روی دیوار و چند کتاب جلدسفید گوشه‌ی دیوار! دور همی کتابخوانی جای دور همی «سُفره‌ی بی‌بی سه‌شنبه» نشست!

نگاه‌بیژن، گرمی داشت. عکس‌اش با آدم حرف می‌زد؛ با آبروی گمی‌پیوند، سیل‌باریک، کراوات و دوچشمِ نافذ. اولین ارتباط من با «چپ»، ارتباط با «چشم»‌های این عکس بود. چیزی در نگاهش دامن‌گیر بود. انگار آلبوم قدیمی را از زیر چند بُچه‌لباس بیرون کشیده بودم و درحال ورق‌زدن، نگاهم مات و مبهوت جَلب شده‌بود به عکسی سیاه و سفید! شباهتی به دایی-هاشم داشت، کمی هم به غلام‌رضای داشی‌مرتضی شبیه بود، به آسا اسد هم بی‌شباهت نبود! چه آرامشی توی نگاهش بود، چه غوغایی، چه کشاکشی، چه طُمَانی‌های، چه موجاموج همه‌چیز در یک‌نگاه!

بعد از عکس روی دیوار، کتاب‌های جلدسفید دومین منظره‌ی گیرای زیرزمین بود. کتابی بالاتر از بقیه کتاب‌ها بود؛ «پنج رساله‌ی بیژن جَزَنی». کتاب را دستم گرفتم، ورق می‌زدم. آن‌بالا نوشته بود: «بدون تئوری انقلابی، جنبش انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد». کلمات با ضربه‌هنگِ قلب‌آم یکی می‌شدند. حَظ تماشا بود یا حَظ فهمیدن؟ وحی واژه بود یا نشئه‌ی شهود؟ حَظ

آونگ‌شدن میانه‌ی فهم بود یا بُهت نافهمی؟ دوباره‌مکث روی عکس روی-
دیوار، دوباره‌مکث روی جمله‌ی کتاب: «بدون تئوری انقلابی...»، دوباره
شوقِ معنی‌کردنِ آن نگاه و به‌شعر درآوردنِ‌اش؛ «بدون یک‌جفت نگاه-
پُر‌غریو، نبض‌زندگی یک‌بارہ یا بہ‌تدریج خاموش می‌شود». میلِ سرایش-
شعر، چشم‌اندازی در بہار و پاییز و چہار فصل می‌طلّبت. دوبارہ ورق
زدن: «پیشاہنگ قادر نیست بدون این‌کہ خود مَشعلِ سوزان و مَظہَرِ فداکاری
و پایداری باشد...». راز دو چشمِ عکس را با مشعلِ سوزان معنی می‌کردم.
رازِش را با مَظہَرِ فداکاری معنی می‌کردم. دوبارہ جمله‌ای از کتاب: «آن‌چہ
بر آہنِ سردِ تودہ‌ہا، در دورہ جمودی موثر می‌افتد، آتشِ سوزانِ پیشاہنگ
است». توی دلم تکرار می‌کردم: آتشِ سوزان، آتشِ سوزان، آتشِ سوزان. از
کجا باید زبانہ بکشد این آتش؟ از نگاه؟ از اعماق دل؟ از کلام؟ از شعر؟
آتشِ سوزانِ پیشاہنگ در دورہ جمودی؟ الان کہ دورہ جمودی نیست!

«۵۷» آمد، دورہ جمودی رفت. آہنِ سردِ تودہ‌ہا داغ شد، از داغی ہم گذشت
بہ نقطہ‌ی ذوب رسید! پرسش تازه‌ای یقہ‌گیر شدہ بود: حالا این پیشاہنگ
است کہ باید دور آتشِ سوزانِ تودہ‌ہا حلقہ بزند یا ہنوز مثل سابق، خودش
الزاماً باید آتشِ سوزان باشد و تودہ‌ہا دور اجاقِ‌اش جمع شوند؟ توی کتاب
«پنج‌رسالہ» اصلاً ننوشتہ بود کہ وقتی مردم از حالت جمودی درمی‌آیند و
مثل آتشِ سوزان زبانہ می‌کشند این وسط پیشاہنگ تکلیف‌اش چیست؟

«۵۷» دہا سوال را جواب دادہ بود، دہا سوال را بی‌جواب گذاشتہ بود. بر
زمینہ‌ی سُربی صبح، حالا سوار ایستادہ بود و یال بلند اسب‌اش در باد!
دور ہم جمع شدیم. محفل کتاب‌خوانی توی زیرزمینِ راہ افتاد. چند ہم-
کلاسی بودیم و کتاب جلوی دستمان جغرافیا و دینی و تعلیمات اجتماعی

نبود؛ پنج‌ساله‌ی جزنی بود. حالا بدون آقای لارتی و آقای آذریان و آقای-
جباری و آقای روشن باید جواب فرمول‌ها و معادلات چندمجهولی و
سینوس و تانژانت را پیدا می‌کردیم، بدون آقای شیدا باید از نی‌خوانی‌مولوی
حال می‌گرفتیم و آن حال را خرج سرودن شعر تازه‌ای می‌کردیم که از
اعماق خودمان می‌جوشید و بالا می‌آمد.

«پنج رساله» وسط بود و چند هم‌کلاسی دورش نشسته بودیم؛ حمید بود،
حسن بود، فریبرز بود، مجتبا بود، منم بودم. ۵ نفر بودیم. هرکدام از ما به-
نحوی که با آن‌یکی توفیر داشت اظهار وجود می‌کرد؛ حمید رساله را کنار
گذاشت. میان کتاب‌های جلدسفید گشت، «منشاء خانواده» را برداشت. زیر
عنوان‌اش نوشته بود ترجمه‌ی مسعود احمدزاده. شروع کردن به ورق‌زدن:
از این شروع کنیم. دوره‌ی جزنی خیلی‌وقته گذشته. دوره‌ی افکار جدید. به
ایده‌های تازه نیاز داریم. مجتبا نظر متفاوتی داشت: رُمان «نینا» بهتره.
دست کرد زیر پیراهن‌اش، «نینا» را از آن‌زیر درآورد. قبل از این‌که برسد
به محفل‌کتاب‌خوانی، چند جمله‌ی هیجان‌آمیز از نینا را حفظ کرده بود.
فریبرز رُمان قطور «مادر» را گرفته بود دست‌اش: چرا این‌را نخوانیم؟

وسط آن‌های و هوی برگشتم به چشمان بیژن نگاه کردم. چرا از این نگاه
شروع نکنیم؟ چرا زیر شراره‌های این نگاه، بیشتر نمایم؟ دوره‌ی خمودی
گذشته است. توده یک‌پارچه آتش است. پس تکلیف گرمای نگاه و کلام
بیژن چه می‌شود؟ چرا نباید روی نگاه و حرف او بیشتر مکث کنیم؟

حسن کتاب «اصول مقدماتی فلسفه» را گذاشت وسط: از فلسفه شروع کنیم.
از نان واجب‌تر است. صدای پایی از پله‌های زیرزمین به طرف ما آمد.
ژاله بود با یک سینی‌چایی و چند کلوچه‌ی دونات. خودش درست کرده بود.
سینی را از دست‌اش گرفتم. حواس‌اش جای دیگری بود؛ به کتاب‌های جلد-

سفید زُل زده بود. آن وسط کتاب «حاجی آقا»ی صادق هدایت دلش را بُرده بود. هر وقت فرصت می‌کرد دوسه صفحه‌اش را می‌خواند. به صفحه‌ی ۳۴ رسیده بود. دلش می‌خواست میان ما بنشیند و کتاب حاجی آقا را با صدای بلند برای‌مان بخواند. بعدش بپرسد، راستی بچه‌ها! حاجی آقا‌های دوره‌ی تازه، همین‌ها که قرار است با حکومت دینی ظهور کنند، با حاجی آقای هدایت چه نسبتی دارند؟

سیامک فضای زیرزمین را همین تازه‌گی عوض کرده بود؛ تابلویی نقاشی کرده بود و آن‌را میخ کرده بود به دیوار زیرزمین. اسم تابلو را هم خیلی-ریز زیرش نوشته بود، «کَرَجی‌کشان وُلگا». به نقاشی علاقه داشت. استعدادی هم داشت. از کارهای «ایلیا رپین» کپی می‌کرد. شیفته‌ی رئالیسم ایلیا رپین در نقاشی بود. کرجی‌کشان وُلگا اثر رپین بود.

پروانه به روان‌شناسی علاقه داشت. وقت و بی‌وقت می‌آمد سراغ کتاب‌های توی زیرزمین. «روان‌شناسی پاولوفی» را بین کتاب‌ها کشف کرده بود. از خواندن خسته نمی‌شد. به کلمات تازه مثل هوا، نیاز داشت. فکرهای تازه توی ذهن‌اش بدون کلمات، جان‌پرواز نداشتند. غلیان ۵۷ در هر آدمی، استعدادی را بالا آورده بود؛ در سیامک استعداد نقاشی، در پروانه استعداد کاوش در هزارتوی روان. هر آدمی به فراسوی مرزهای جانش رفته بود؛ به هم‌گویی و هم‌نوایی با تپش‌ها و خواهش‌ها و رازها.

«۵۷» کتاب را آزادانه به زندگی‌مان آورده بود، به خواب‌مان آورده بود، به بیداری‌مان آورده بود، به حرف‌های زیرلی‌مان، به انباری رازهامان، به نجواها و نامه‌هامان، به بود و نبودمان!

آزادی کوچکی نبود «آزادی هم‌نشینی با کتاب». برای لمس کردن ابعاد این آزادی، کافی بود به چندسال قبل‌اش برگردی؛ به سال‌های ۱۳۵۱، ۵۲،

۵۳، ۵۴، ۵۵. در این سال‌ها خواندن چند جمله از کتاب ممنوعه، خلافی بزرگ بود و مشمول پیگرد قانونی! بخشی از وظایف شاق محافل روشنفکری زیرزمینی در آن سال‌ها، این بود که بنشینند و چند صفحه از کتاب‌ممنوعه را دَسْتُ‌نویس و تکثیر کنند! چیدن کتاب‌های «چمدان» و «چشمه‌ایش» بین کتاب‌های یک کتابخانه‌ی خانگی، آرزوی محال آن سال‌ها بود! ساواک حتی فروردین ۵۷ هم اگر کتاب «بشر از نظر مادی» تقی‌آرانی را از کسی می‌گرفت تا پای چوبه‌دار می‌کشاند‌اش. خواندن علنی چند جمله- کوتاه از کتاب «تاریخ از نظر فلسفه‌مادی» پلخائف، خواب و خیال بود. سرمای درون آن سال‌ها را شاملو (سال ۱۳۵۱) چنین توصیف کرده بود:

همه/

لرزش دست و دلم/

از آن بود/

که عشق پناهی‌گردد/

پروازی نه/

گریزگاهی گردد/

آی عشق‌آی عشق/

چهره‌ی آبی‌آت پیدا نیست...

کتاب‌های جلدسفید توی دست مردم (بهجرات) دست‌آورد چهاردهم مبارزه‌ی جانانه و خون‌چکان بودند. ۵۷ وقتی رسید اولین دسته گل‌آش را دور گردن کتاب و کتاب‌خوانی انداخت. روی رَف‌ها و طاقچه‌ها کتاب بود و کتاب بود و کتاب بود. گوشه خیابان‌ها کتاب بود و کتاب بود و کتاب بود. احترام هروقت می‌آمد زیرزمین که خرت و پرتی توی انباری بگذارد یا چیزی بردارد، نگاهی کنج‌کاو به عکس بیژن می‌انداخت. یکبار وسط

نگاهش، پرسید: «عکس کیه روی دیوار؟». گفتیم: «اسمش بیژن جزنی‌یه. شاه اعدام‌اش کرد». چندقطره اشک ریخت و نریخت: «دست‌شان بشکنه! همین کارا را کردن که تخت و بخت‌شان شی‌وید توهم». ننه‌تاج هم یک‌دفعه چشم‌اش به عکس خورد: «عکس‌باقر پسرِ پاسبان رَزاقپوره؟» هر جوان رعنایی که می‌دید اسم باقر جلوی چشم‌اش رد می‌شد.

«۵۷» کتاب را به زندگی‌مان سرازیر کرد. انگار خورشید بی‌غروبی بود، انگار جنگل شادابی از زمین روئیده بود، انگار توی سینه‌ی هرکسی دو ماهی‌گلی انداخته بود و به دست‌اش آئینه‌ای داده بود. دست هرکدام از ما آئینه‌ای بود که تصویر توی آن، خود ما بودیم ضرب در پویایی، جان‌داری، سیالیت، هم‌جویی و تحوّل‌جویی.

«۵۷» به هر کدام از ما چیزی داد؛ به یکی بیشتر، به یکی کمتر! به حمید جسارتِ «بیان» داد، بی‌پروایی در به‌زبان آوردن حرف‌دل. به حسن شک-کردن فلسفی داد و تکرار جمله‌ی: «آخرش که چه؟». به مجتبا توان حفظ کردن و تکرار کردن جُمَلاتِ «یک‌گام به‌پیش دوگام به‌پس» را داد. به فریبرز مکث‌کردن روی تفاوت‌های فردی و ظرفیت‌های فردی را داد. کمی هم به من میل شعرگفتن داد؛ با همان مداد کوچک و تکه کاغذ سفید!

آرامش نگاه بیژن شعری می‌شد نوک زبانم، نوک مدادم. می‌نوشتم، خط می‌زدم. می‌نوشتم، پاره می‌کردم. نگاهم را می‌کشاندم به تابلوی کرجی‌کشان وُلگا. در صف کرجی‌کشان دونفر آن جلو بودند که فشار طناب‌ها روی گُرده‌هاشان نشسته بود و روی چروک چهره‌شان، روی بغض‌شان، روی رگ‌های بیرون‌زده‌شان! چروک‌ها و رگ‌ها و آن بغض را می‌آوردم روی کاغذ، شعر می‌کردم. خط می‌زدم، پاره می‌کردم، دوباره از نو!

یاد همسایه‌مان امیرارسلان می‌افتادم. یاد شمسی هم می‌افتادم. هر کدام غمی
توی دل‌شان داشتند. تَرک روی شیشه‌دل‌شان را می‌دیدم. تَرک‌ها می‌ریختند
روی کاغذ، شعر می‌شدند. بوران برف بود. باد بود. کِرِیوَه بود. اسد کیانی
بود. لباس تن‌آش را می‌کرد تن هم‌نوردی که داشت می‌لرزید. می‌رفت که
کمک پیدا کند. توی راه گم می‌شد. با بوران یکی می‌شد. با برف یکی می-
شد. زیر برف‌ها دفن می‌شد. اشک می‌شد. شَرر می‌شد. جرقه می‌شد. آتش
سوزان می‌شد. کلام سوزان می‌شد. کلمه می‌شد. شعر می‌شد. عکس روی-
دیوار از توی قاب، به حرف می‌آمد. آرام با من حرف می‌زد. نجوا می‌کرد.
زمزمه می‌کرد: «مُردن زیاد هم سخت نیست. وقتی سخت است که بعد از
خودت، آتش‌سوزانی در خاطره‌ی دیگران نباشی».

تکه‌کاغذی از لای کتاب «ادبیات از نظر گورکی» بیرون می‌کشم. شعر
کوتاهی‌ست. فقط برای دل خودم ننوشتم، برای دلِ حمید و حسن و فریبرز
و مجتبا هم هست. صدایی صاف می‌کنم. می‌خوانم‌آش. حمید شاعرانه‌گی
بیشتری از کلمات و عبارات‌ها توقع دارد با قالب‌شکنی بیشتر. حسن افق
فلسفی شعر را کشف کرده. وقتی نگوید: «آخرش که چه؟» یعنی به دلش
نشسته. فریبرز سرش پایین است. بغض هزارتو در چند اشک‌نریخته. مجتبا
دنبال جسی دَم‌دستی می‌گردد. چیزی پیدا نمی‌کند، حال فریبرز را در
خودش کُپی و تقلید می‌کند.

«۵۷» دائی‌هاشم بود ضرب‌در هزار ، مردم‌داری بود ضرب‌در ده‌هزار،
هم‌دردی بود ضرب‌در صد‌هزار، هم‌سفره‌گی بود ضرب‌در یک‌میلیون!

(۲۰)

کسی می‌آید/ کسی می‌آید/ کسی که در دلش با ماست/ در نفس‌آش با ماست/
در صدایش با ماست/ کسی که آمدن‌آش را نمی‌شود گرفت/ و دستبند زد/ و
به زندان انداخت/...کسی از باران/ از صدای شرشر باران/ از میان پیچ
گل‌های آطلسی/ کسی از آسمان توپخانه/ در شب آتش‌بازی می‌آید...

«کتاب» در شب آتش‌بازی ۵۷ آمد! به ما سلام کرد، به کوچک و بزرگ
سلام کرد و دنباله‌ی طنین سلام‌آش رفت به تدفین هذیان نادانی؛ رفت تا از
سکون جاودانه فرار کند، رفت تا از شکنجه‌ی پنهان سکوت فاصله بگیرد،
رفت تا از فراخ سرگردانی بگریزد. کتاب آمد و روزهای ساکت متروک
رفتند. کتاب آمد و تنهایی و تردید رفتند. کتاب آمد و اندیشه‌های تنبل بیمار
رفتند. کتاب آمد و حرف‌های تکراری کهنه رفتند.

کتاب به زیرزمین خانه‌مان آمد. رفت تا اعماق جان‌مان. با ژاله دوست
شد. با پروانه دوست شد. با سیامک دوست شد. با مسعود دوست شد. با آسا
اسد هم دوست شد. دست‌آش را دراز کرد، «اشعار فرخی‌زیدی» را
برداشت. از پله‌های زیرزمین بالا رفت. آخرین پاگرد، کتاب‌را در سایه-
روشن راهپله ورق زد. این بیت آمد جلوی چشم‌آش:

زندگی‌کردن من مُردن تدریجی بود/

آنچه جان‌گند تن‌آم، عُمر حساب‌آش کردم
آهی کشید و آهی دوباره! انگاری روی جاده‌ی نمناک شبی بارانی جلو
می‌رفت و خاطره‌ای جان‌سوز به جانش چنگ انداخته بود. دوباره کتاب را
ورق زد:

در کفِ مردانه‌گی شمشیر می‌باید گرفت/
حق خود را از دهان شیر می‌باید گرفت
از این شعر خاطره‌ای روح‌افزا داشت. دهه‌ی بیست بعد از رفتن رضاشاه،
در روزهایی که کارگران شرکت نفت کرمانشاه در اعتصاب بودند در
دقایقی که شوق و انگیزه در دل‌ها باید سرکشی می‌کرد ناگهان کارگری از
میان جمع‌شان فریاد می‌زد: در کفِ مردانه‌گی شمشیر می‌باید گرفت...
شعر فرخی‌یزدی از دهه‌ی بیست تا دهه‌های بعدش، سینه‌به‌سینه حفظ شده
بود. کتاب فرخی‌یزدی را اگر زمان رضاشاه (و حتا محمدرضاشاه) از
کسی می‌گرفتند راهش به فلک‌الافلاک می‌افتاد. اسد روی عکس فرخی که
زینت جلد کتاب بود دستی کشید. انگار صورت واقعی شاعر را حس کرد.
انگار برگشت به گذشته و با شاعر رُخ به رُخ شد. هفت‌هشت‌سال بیشتر
نداشت که شاعر به زندان قصر افتاده بود. در زندان سروده بود:

آن‌که در زنجیر کرد افکار ما را فرُخی
در حقیقت آفتابی را به گِل اندوده بود
کلمات شعر فرخی، کلمه به کلمه‌اش، از شب‌های هول، از کوره‌ی آفتاب، از
غریو دریا گذشته بودند. شعر فرخی با ضربان قلبی‌توفنده یکی شده بود.
شعر فرخی از آشوب‌درونی و از گرماگرم هم‌دلی با انسان‌دردمند آمده بود.
به همین خاطر زمزمه‌ی اشعار فرخی ممنوع بود. هم دوره رضاشاه ممنوع
بود هم دوره محمدرضاشاه!

ناظر شرعیات وزارت معارف، با اشعار فرخی کارد و پنیر بود. اداره‌ی کل شهربانی ده‌ها مامور مخفی بین مردم گمارده بود که اگر کسی شعر فرخی را حتی زیرلی خواند راپورت‌اش را بدهد. فقط اشعار فرخی نبود که محبوس قفس سانسور بود؛ صادق هدایت بعد از این‌که «بوفکور» اش را سال ۱۳۱۴ در بمبئی هند به تیراژ محدود چاپ کرد (و چندجلدش مخفیانه وارد کشور شد)، اجباراً به اداره‌ی سانسور تعهد کتبی سپرد که هیچ اثری منتشر نکند. محمدعلی جمال‌زاده بعد از چاپ «یکی بود و یکی نبود»، اجباراً از انتشار کتاب تا سال ۱۳۲۰ فاصله گرفت. نیمایوشیج هم همین‌طور، بزرگ‌علوی هم همین‌طور!

پائیز سال ۱۳۰۸ «سرتیپ‌درگاهی» رئیس نظمیه‌ی رضاشاه، به نظمیه‌های سرحدی آماده‌باش سراسری داد تا از ورود یک کتابچه‌ی خیلی خطرناک با عنوان «بیانیه فرقه‌ی کمونیست ایران» جلوگیری کنند. «دیوان لاهوتی» هم خطر مشابهی برای حکومت داشت اما تهدیدات اشعار فرخی‌یزدی چند سر و گردن بالاتر از بقیه‌ی اوراق بود. شعر فرخی آتش سوزان بود، اشک جوشان بود، رگبار معنا بود، کلام تسخیردل‌ها بود. غلام هق‌هق درد کشیده‌گان بود. سرکشی مقابل تفتیش و دلهره بود. در زندان قصر روی دیوار سلول‌اش نوشته بود:

لایق شاه بُود «قصر»، نه هر زندانی

حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد

اسد تن و جان شمعدانی‌ها را خنک کرد. کتاب فرخی هنوز زیر بغل‌اش بود. آب‌پاش را زمین گذاشت. زیر سایه‌ی درخت‌مو، روی سکوی سنگی که نشیمن‌گاه فرورفته‌گی دیوار غربی حیاط بود، نشست. خاطره‌ها بالا

آمدند. وقتی سیزدهساله بود فرخی را در زندان قصر کشتند. انگاری مرگ خودش را پیش‌بینی کرده بود:

بی‌گناهی گر به زندان مُرد با حالِ تباه

ظالمِ مظلوم‌کش هم تا ابد جاوید نیست

کتاب فرخی‌یزدی از شب‌های یوسف‌کش رضاشاهی و شب‌های پروین‌کش محمدرضاشاهی، بعد از ۵۰ سال ممنوعیت‌کشیدن و سانسورچشیدن یک-راست آمده بود به حریم نگاه‌های حریص فهمیدن. آمده بود به همه‌جای این سرزمین. آمده بود به دیده‌بوسی کودکان. آمده بود به شبِ هزار و یکم داستان زنان! کسانی که سال‌ها بعد، بالای مشق‌های عقب‌مانده‌شان نوشتند «۵۷ بیهوده بود»، عامدانه فراموش کرده بودند که اگر تنها دستاورد ۵۷، اگر تنها سوغات و رهاوردش، آزادکردن محبوسان ۵۰ساله‌ی سانسور بود به‌خاطر همین‌دستاورد باید به بزرگداشت‌اش می‌نشستیم؛ نه انکارش.

اسد موقعی که اشعار فرخی را می‌خواند، چشم‌هایش سنگین نمی‌شدند. وسط خواندن چُرت نمی‌زد. خُرو پُف‌اش بلند نمی‌شد. فرخی برای او منبع دو الهام بود؛ الهام اول را از این بیت می‌گرفت: «زندگی‌کردن من مُردن تدریجی بود...». با خواندن‌اش به یاد مرارت‌های زندگی‌اش می‌افتاد. آه‌های سوزان دلش مثل دودی از خاکستر گرم، به آسمان هفتم می‌رفت. الهام دوم اما خستگی از جانش می‌گرفت، روح‌اش در خواندن این بیت غُلُغُل می‌زد:

ز بیدادِ فُزون، آهنگری گُمنام و ز حمت‌کش

«عَلَم‌دار» و عَلم چون کاوه‌ی حداد می‌گردد

«کتاب» از زندان دو پادشاه آزاد شده، به خانه‌هامان آمده بود. آمده بود که شکنجه‌ی پنهان سکوت را بشکند. آمده بود که علاقه‌ی غریبان برای فهمیدن را سیراب کند. آمده بود که در ایستگاه پنج‌شنبه‌های اتوبوس‌خطواحد،

دست‌به‌دست شود. آمده بود تا در پاتوق جوانان «دبیر اعظم» دست‌به‌دست شود. آمده بود چتری‌مُشترک باشد در روزهای نَمَمِ باران! ردِ پایش همه‌جا بود. سایه‌اش همه‌جا بود. در خواب دخترانِ اردیبهشت بود. در خواب پسرانِ دی‌ماه هم بود.

از محله‌ی «گل‌هواس» که رد می‌شدیم از چندعابری که از روبرو می‌آمدند حداقل یک‌نَفَرش کتابی زیر بغل داشت. از محله‌ی «بِرزه‌دماغ» که رد می‌شدیم از چند بقال و عطار پشتِ پیش‌خوان حداقل یک‌نَفَرش کتابی به دست داشت. سر بعضی‌کوچه‌های خیابان پهلوی (که حالا خیابان‌شریعتی شده بود) چند جوان ایستاده بودند و آن‌وسط سرکرده بودند توی کتابی.

پدر و پسر طی پنجاه سال سلطنت، آوار حقیقت‌سوزی را خروارخروار روی سر کتاب ریخته بودند. صادق‌هدایت «حاجی‌آقا»یش را سال ۱۳۲۴ نوشت، چندسال بعد از رفتن رضاشاه از مملکت! چندصباحی کتابش آزاد بود اما سانسورچی‌های محمدرضاشاه وقتی طنزسیاه کتاب را مُخل امنیت‌عمومی دیدند جلوییش را سفت و سخت گرفتند. عناوینی از کتاب‌های «ادوارد براون» که به اصلاحات‌دینی قبل‌از مشروطه پرداخته بودند در هزارتوی سانسور ناپیدا شدند؛ به‌زحمت در دسترس بودند.

چه لذتی داشت وقتی از ضلع شرقی میدان شهناز می‌رفتی داخل باغ-شهرداری و پنجاه‌قدم جلوتر، از چند پله‌سنگی بالا می‌رفتی و از دری رد می‌شدی و خودت را در سالن مُفَرَح کتابخانه‌ی عمومی پیدا می‌کردی! چه حال خجسته‌ای بود وقتی جلوی‌دست دختر جوان نشسته پشت میز مطالعه، رُمان «پاشنه‌آهنین» را می‌دید، رُمان «چشمه‌ایش» را می‌دید، رمان «همسایه‌ها» را می‌دید، رمان «برمی‌گردیم گُل‌نسرین را بچینیم» را می‌دید! چه آمیدی در فضا موج می‌زد وقتی کتاب «یک‌سال میان ایرانیان»

اثر ادوارد براون را در قفسه‌ی کتاب‌ها پیدا می‌کردی، دیوان‌لاهوئی را پیدا می‌کردی، «هراس». جمال میرصادقی را پیدا می‌کردی که مدت‌ها زیر سانسور بود به این بهانه که در کشور شاهنشاهی «هراس» معنی ندارد! چه هیجانی داشت وقتی «مرثیه‌ی درخت» شفیع‌ی‌گدگنی را پیدا می‌کردی!

وقتی راهم به نانوایی‌سنگگی بهرامی می‌افتاد و توی صف منتظر رسیدن نوبت‌ام بودم توی دلم آرزو می‌کردم که کاش روی دیوارنانوایی قفسه‌ی کتابی وصل بود و جماعت توی دقایق انتظار، کتابی به دست می‌گرفتند. وقتی برای آرایش به سلمانی اُسا یارحسین می‌رفتم پیش خودم می‌گفتم، کاش روی میز وسط سلمانی کنار مجله‌ی جوانان و زن‌روز، کتاب «ابراهیم در آتش» شاملو هم بود، کتاب «خَرَمَگس» هم بود، «تولدِ دیگر» هم بود.

وقتی ساعت ورزش توی حیاط دبیرستان جامع چرخ می‌زدیم توی دلم آرزو می‌کردم که کاش کلاس کتابخوانی داشتیم. کاش هر هفته زنگ انشاء کسی پایین کلاس می‌آمد و خلاصه‌ی داستانی را که خوانده بود برای هم‌کلاسی‌ها تعریف می‌کرد. کاش دختر و پسر سر یک‌کلاس می‌نشستند و تجربه‌ی خوانش کتاب را باهم به‌اشتراک می‌گذاشتند. کاش توی کتابخانه‌ی دبیرستان قفسه‌ای مخصوص داشتیم و کتاب‌های تکامل و منشاءحیات و روانش-شناسی پاولوف و تاریخ مشروطه را در آن قفسه می‌جُستیم. کاش کلاس آقای لارتنی، یک دفعه حمید از توی کیف‌آش کتاب «یک‌سال میان ایرانیان» را درمی‌آورد و شروع می‌کرد به خواندن‌آش!

وقتی از کنار کتابفروش‌های بساطی بین «میدان شهرداری سابق» و «میدان مصدق» رد می‌شدم آرزو می‌کردم که کاش محله‌مان سر هرکوچه‌ای، بساط کتابفروشی پهن بود. کاش کتابخانه‌ی کوچکی توی هر بن‌بست و کوچه وجود داشت. کاش «بگی» توی سبد تخم‌مرغ‌آش کتاب می‌فروخت. کاش

«حاتم» تابستان‌ها به جای سیب‌زمینی، چند جلد کتاب بارِ حیوان‌اش می‌کرد
و توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها جار می‌کشید:
آی‌کتاب، آی‌کتاب!

شوخی نبود؛ محبوسان پنجاهه‌ی سانسور آزاد شده بودند و دامنه‌ی زندگی
را پُر از شوق ورق‌زدن، خواندن، الهام‌گرفتن، فکرکردن، لبخندزدن و
اشک‌ریختن کرده بودند. مانده بودیم که بنفشه‌ی طُره‌اش را ببوئیم یا تازه-
ترین ترانه‌اش را بجوئیم یا آب زلال سرازیر از دامنه‌اش را بنوشیم یا طعم
ثَرشدن زیر باران‌اش را مزه‌مزه کنیم یا اختران آسمان‌اش را بشماریم!
در صعود به طرف غارمئلثی «کوه طاق‌بُستان»، وقتی پنجاه‌هَم‌نُورِد به غار
نزدیک می‌شدیم سرودی می‌خواندیم که شعرش از فرخی‌یزدی بود:

توده را با جَنگ صِنفی آشنا باید نمود/

کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود

در صف حزب فقیران اغنیاء کردندجای/

این دو صف را کاملاً از هم جدا باید نمود...

دلم می‌خواست در اولین توقف برای نوشیدن چای‌دُغالی، کتاب اشعار فرخی
از توی کوله‌پُشتی هَم‌نُورِدی بیرون می‌آمد و غزلی از غزل‌هایش را دکلمه
می‌کرد. دلم می‌خواست کسی از بین هم‌نوردان بلند می‌شد و با صدای
رَسایی می‌پرسید: چرا در سرودی که همیشه در مسیر صعود می‌خوانیم
یک بیت از ابیات شعر حذف شده؟:

از حَصیرِ شیخ آید دَم به دَم بوی ریا

چاره‌ی آن با ریا و بُوریا باید نمود

«۵۷» پنجره‌ی زندگی‌مان را رو به دروازه‌ی دریا، رو به کتاب، رو به رُمان «مادر» باز کرد. رُمان «مادر» تمام سوزش‌قلب‌مان و جوش‌اش احساس‌مان را متوجه کاراکتری کرد که نزدیک‌مان بود ولی انگار نمی‌دیدیم‌اش، کاراکتری که مهربانی و صبوری و رازداری و گشاده‌رویی‌اش را بی‌دریغ به همه می‌بخشید و اسم‌اش مادر بود.

خانه‌ی مُحَقَری که ماجرای رُمان زیرِ سقف آن می‌گذشت، انگار خانه‌ی خودمان بود: در منزل محقر «ولاسف»، زندگی ساکت‌تر از پیش و قدری متفاوت جریان دارد. خانه در نوک شیبی تُند که در پائین‌اش مُردابی دیده می‌شود، ساخته شده است. مادری که اسم‌اش «پلاگه» است با پسرش «پاول» در این خانه‌ی فقیرانه زندگی می‌کنند. پاول هرازچندگاهی با خود کتابی به خانه می‌آورد. شب‌ها کتاب می‌خواند و روی تکه‌کاغذی چیزی یادداشت می‌کند. گه‌گاه کلماتی در حرف‌هایش به‌کار می‌برد که مادر معنائش را نمی‌داند. رفتار پاول درحالِ تغییر است. ظاهرش روزبه‌روز ساده‌تر می‌شود. اتاق‌اش را جارو می‌زند. روزهای یکشنبه تخت‌خواب‌اش را مرتب می‌کند. می‌کوشد که زحمت مادرش را سُبُک کند. هرروز تعداد کتاب‌های روی قفسه‌ی کوچک اتاق‌اش بیشتر می‌شود، کلمات‌جدید در حرف‌هایش

بیشتر می‌شوند! کلمات محبت‌آمیزی یاد گرفته: «مادر نگران نباش! امشب دیر به خانه برمی‌گردم». مادر پشت کلمات تازه، چیزی قوی احساس می‌کند. خوشنود می‌شود. از پسرش می‌پرسد: «کتاب‌هایی که می‌خوانی در باره‌ی چه هست؟» پاول جواب‌اش را رازآمیز می‌دهد: «درباره‌ی حقایق زندگی مردم». مادر احساس می‌کند که پاول خودش را وقف چیزهای مرموز و ترسناکی کرده! «حقایق؟ کدام حقایق؟ از چه حقایقی حرف می‌زنی؟ روشن‌تر بگو. همین‌الآن بگو!» جواب مادرش را این‌بار جدی و محکم می‌دهد: «آخر این چه زندگی‌ست که ما داریم؟ تو ۴۰ سال از عُمرت می‌گذرد ولی آیا واقعاً زندگی کرده‌ای؟ تا وقتی پدرم زنده بود عُصه زندگی‌اش را روی سرت خالی می‌کرد و بعد از مُردن‌اش هم هیچی! بگو ببینم مادر، در زندگی چه خوشی‌هایی دیده‌ای؟ از گذشته‌ات چه خاطره‌ی خوبی داری؟». با حرف‌های پاول، نارضایتی خاموش مادر از زندگی‌اش بیدار و برانگیخته می‌شود. تا به‌حال کسی از او نپرسیده که چرا زندگی‌اش آن‌قدر دردناک است. حالا اما حرف‌های پسرش تاثیر عجیبی در دل او می‌گذارد. از این‌که پاول برای حقیقت تلخ زندگی مادرش، دل و جان می‌سوزاند مایه‌ی غرور است. مادر از پسرش می‌پرسد: «تا بوده همین بوده! به‌نظر تو چطور این زندگی را باید تغییر داد؟» پاول می‌گوید: «باید یاد گرفت و به دیگران یاد داد؛ باید بفهمیم که چرا زندگی این‌همه به ما سخت و گزنده می‌گذرد؟». نیمه‌شب است. پاول به‌خواب عمیقی فرو رفته. مادر آهسته به تخت خواب او نزدیک می‌شود. صورت سبزه و خشن‌اش روی بالش سفید نقش بسته. مادر دست‌هایش را روی سینه صلیب می‌کند. مدتی به چهره‌ی پسرش دقیق می‌شود. دلیل ترس و دلشوره‌ی خودش را نمی‌داند. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ فردا چه چیزی در انتظار این پسر است؟ یا مسیح! بلا را از پاول دور کن.

زندگی همچنان ادامه دارد، ترس مادر هم ادامه دارد! پاول از مادر شیکوه می‌کند: «به‌خاطر همین ترس بی‌معنی‌ست که ما داریم هلاک می‌شویم. حاکمان از بُزدلی ما سوءاستفاده می‌کنند. خوب می‌دانند که مردم تاوقتی بترسند مثل درخت‌غان در مُرداب، خواهند پوسید». مادر اما تمام عُمرش را در ترس و لرز گذرانده. کاش می‌دانست که چه‌طور این حس لعنتی را از خودش دور کند. ترس در جان و تن‌اش رسوخ کرده، بر تمام احساس و اعمال‌اش تسلط دارد. کاش راهی برای خلاصی از ترس پیدا می‌شد. کاش، کاش، کاش... اواخر نوامبر است. زمین یخ زده است. چندنفر قرار است به دیدن پاول بیایند. اول از همه مردی می‌آید به اسم «آندره». پیراهن آبی پوشیده و شلواری سیاه که پاچه‌های آن را در پوتین‌اش فرو کرده است. بعد دختری جوان با قیافه‌ای دهقانی می‌آید. لباس ساده‌ای به‌تن دارد. اسم‌اش ناتاشاست. بالاخره پاول هم با دو تا از دوستانش سر می‌رسند. «ناتاشا» بعد از خوردن چایی، موهانش را به پشت شانه‌هایش می‌اندازد. کتاب‌قطور و پُر از عکسی را برای جمع می‌خواند: «آدم‌های وحشی اولیه که در غارها به‌سرمی‌بُردند برای تامین غذای روزانه‌ی خود، جانوران درنده را با ضربه‌ی سنگ از پای درمی‌آوردند». مادر توی دلش می‌گوید: «این قصه کجایش ممنوع است؟ کجایش بد است؟ گفتن این حقیقت به چه‌کسی ضرر می‌زند؟ چرا ژاندارم‌ها اسم این‌جور کتاب‌ها را کتاب ممنوعه گذاشتن؟» ناگهان کسی از میان‌جمع می‌گوید: «باید به کسانی که بی‌رحمانه گلوی‌مان را چسبیده‌اند و چشم‌هامان را بسته‌اند نشان بدهیم که ما هم آدم هستیم؛ نشان بدهیم که از همین‌الآن می‌خواهیم مثل آدم زندگی کنیم». صدای کمی بلندتری می‌گوید: «باید روی این باتلاق مُتَعَفَنی که اسم‌اش مثلاً زندگی است پُلّی بزنیم که ما را به دنیای خوبی و برابری برساند». مادر به همه‌ی حرف‌ها

گوش می‌دهد. اگر گوینده‌ی آن حرف‌ها پسرش پاول باشد حسابی خُجسته می‌شود. مهمان‌ها رفته‌اند. مادر آهسته به پنجره نزدیک می‌شود. بیرون هوا سرد و تاریک است. برف روی بام خانه‌ها را بادِ بازیگوش می‌روبد و به در و دیوار می‌کوبد. مادر گویی اتفاق ناگوار و سختی در انتظار پاول و رفقاییش است زمزمه‌کنان دعا می‌کند: «یا مسیح، به همه ما رحم کن!»

یک‌شب به‌نظرش می‌رسد جمله‌ای ترسناک شنیده: «ما سوسیالیست هستیم». این جمله را دختری به اسم «شاسِنکا» گفته. مادر با وحشتی خاموش به دختر و به پسرش پاول زُل می‌زند. خیلی‌وقت پیش از مردم شنیده که سوسیالیست‌ها تزار را کشته‌اند. این اتفاق در زمان جوانی‌اش رُخ داده. چند دقیقه بعد از رفتن مهمان‌ها، سراغ پسرش می‌رود: «بگو ببینم، راست است که تو سوسیالیستی؟». پاول با اعتمادبه‌نفس جواب می‌دهد: «بله که هستم».

مادر ناباورانه به پسرش اعتراض می‌کند: «نه، ممکن نیست تو سوسیالیست باشی! تو سوسیالیست نیستی، کسی که تزار را کُشت یک سوسیالیست بود. بگو که این حرف حقیقت ندارد.» پاول دستی روی شانه‌ی مادر می‌گذارد: «مطمئن باش که ما به کُشتن کسی احتیاج نداریم». خیالش راحت می‌شود.

از آن پس با شنیدن کلمه‌ی سوسیالیست کمتر دچار ترس می‌شود. با کلمه‌ی سوسیالیست کمی دوست می‌شود. روزی خیلی صمیمی حرفی را با آندره درمیان می‌گذارد: «شما عجیب آدم‌هایی هستید! شریک خوشی و غم همه‌ی مردم هستید. برایتان ارمنی و یهودی و اتریشی فرقی ندارد». جواب آندره اما بیشتر متعجب‌اش می‌کند: «بله مادر جان، برای ما ملیت و نژاد مهم نیست». زندگی روزبه‌روز پُرالتهاب‌تر و پُرحرارت‌تر می‌شود. مهمانان آن خانه‌ی مُحَقَر مثل زنبورهای که از گُل‌ی به گُل دیگر می‌پرند همواره از کتابی به سراغ کتاب دیگری می‌روند. مادر از این‌که نکند گرفتاری برای

آن جوانان پیش بیاید ترس دارد. آندره برای این‌که خیالش را راحت کند یک جمله را به‌شوخی تکرار می‌کند: «مادر جان، بلدرچین برای این آفریده شده که به‌دام بیافتد». مادر اندک اندک از گفت و گوی مهمان‌ها و از کتاب-خوانی آنها چیزهایی یاد می‌گیرد. سعی می‌کند با چند کلمه‌ای که یاد گرفته آن‌چه را که توی قلب مادرانه‌اش می‌گذرد به‌زبان بیاورد. از کلام و رفتار پاول و رفقاییش بدون این‌که خودش بداند تاثیر می‌گیرد. بعضی وقت‌ها تاثیر کوچکی روی برخی از آن‌ها می‌گذارد. «سوفی» همیشه دنبال محلی می‌گردد که سیگاراش را خاموش کند. آخرسر سیگاراش را در خاک گلدان فرومی‌کند. مادر به او تذکر می‌دهد: «بوته‌ی گل را خشک می‌کنی». سوفی دستپاچه و شرم‌زده پوزش می‌خواهد: «حق با شماست. تذکر به‌جایی بود». برای مدت‌ها ذهن مادر درگیر چیزی است؛ چرا دوستان پاول و خود پاول به پول زیاد اهمیت نمی‌دهند؟ چرا رفتارشان با پول دور از حرص است؟ چرا مثل بقیه برای کسب پول به آب و آتش نمی‌زنند؟ چرا برای جمع‌کردن و پس‌اندازکردن پول خودشان را تباه نمی‌کنند؟ چرا به پول مثل کاغذ یا مهره‌ی مسی نگاه می‌کنند؟ نکند پول را فقط برای نیکی‌کردن به دیگران می‌خواهند؟ نکند پول را برای کمک کردن به دیگران می‌خواهند؟ شاید پول را برای درمان زخم و درد دیگران خرج می‌کنند؟ چرا؟ چرا؟ چرا...؟

مادر هر وقت خانه خلوت است و از های و هوی رفقای پاول خبری نیست دست‌آش را به طرف کتابی بالای قفسه دراز می‌کند. کتاب را با احتیاط برمی‌دارد. زُل می‌زند به عنوان کتاب. زمان جوانی چندماه به مدرسه بزرگسالان رفته. چند حرف از قدیم توی ذهن‌آش مانده است. سعی می‌کند حروف عنوان روی جلد را جُدا جُدا بفهمد. بعدش سعی می‌کند حروف را به هم بچسباند. آندره متوجه‌ی علاقه مادر به خواندن شده. کنارش می‌نشیند. او

را با کلمات مختلف آشنا می‌کند. سواد خواندن و نوشتن به او یاد می‌دهد. مادر از یادگرفتن بعضی کلمات خوشحال است. روزهای خوش‌کامی سر- می‌آیند؛ ژاندارم‌ها به خانه‌شان می‌ریزند، پاول را با خودش می‌برند. غصه روی دل مادر سنگینی می‌کند. نکند پسر من را شکنجه کنند! نکند تبعیدش کنند! نکند توی زندان مریض و رنجور شود. پاول از توی زندان به یکی از رفقاییش پیغام می‌دهد: *مادر من را تنها نگذارید*. یک هفته بعد از دستگیری پاول، مادر چمدانی به دست می‌گیرد. به خانه‌ی رفیق پاول می‌رود. میزبان برای خوشامد به میهمان عزیزش شروع می‌کند به نواختن پیانو. حال مادر دگرگون می‌شود. می‌خواهد از نوازنده بپرسد این موسیقی که احساسات و افکار متغیری در او ایجاد کرده از چه حرف می‌زند؟ چرا غم و غصه جای خودش را به احساس شادی می‌دهند؟ چه طور نت‌ها مثل دسته‌ای پرندۀ نامرئی در روح‌اش چرخ می‌زنند و امیدهای مبهم و جرأت به او می‌دهند؟ آیا نت‌ها که آزادانه در هوا می‌چرخند مقصد نامعلومی دارند یا هدف و معناشان معلوم است؟ وقتی به موسیقی گوش می‌دهد پاول جلوی چشم‌اش می‌آید. توی خیال با پسرش حرف می‌زند: حالا که توی سلول تنگ و تاریک حبس شده‌ای کتاب‌های ممنوعه را چه‌کسی به دست مردم برساند؟ گویی صدای پسرش را توی خواب و بیداری می‌شنود: «مادر چه کسی بهتر از خودت!». خورجین کتاب‌های ممنوعه را روی کول می‌اندازد. گاهی در لباس راهبه، گاهی در لباس تورفروش، گاهی در لباس خرازی- فروش به میان مردم می‌رود. هر جا اعتراض به آشفتگی و تیره‌روزی و فقر را می‌شنود قلب‌اش از شادی سرشار می‌شود. تاپ‌تاپ قلب‌اش مثل نت موسیقی می‌شود. تغییر و آشوب در زندگی‌اش به شکل دایره‌های روی آب،

جلو می‌روند، جلو می‌روند، جلو می‌روند... روی چهره‌ی غم‌زده‌ی زندگی
امواجی از تفکر و بی‌باکی نقش می‌بندد.

بین مادرانی که ۵۷ متحول شدند، «بی‌بی‌کوکب» مادر فریبرز، «مادر حمید» و «احترام» شباهت‌هایی کم و بیش به مادر رُمان ماکسیم گورکی پیدا کردند. احترام چند ماهی کلاس اکابر رفته بود. تا اندازه‌ای حروف را می‌شناخت. کتاب «مادر» را دست‌آش می‌گرفت. حروف مادر را جدا جدا می‌خواند. پیگیرانه سعی می‌کرد حروف را به هم بچسباند. تلاش‌اش ساعت‌ها ادامه داشت. برای یک لحظه کلمه را خواند. به خودش اطمینان نداشت. یک‌راست رفت پیش ژاله: «این‌جا نوشته مادر؟» ژاله گفت: «آری». مثل این‌که بوی خوشی از آسمان وزید. از یک خواب طولانی گویی بیدار شده بود. کِرِشِمِه در دوچشم‌آش پیدا بود. یک کلمه یاد گرفته بود. اسم خودش را، مادر را! «بی‌بی کوکب» هم از لمس لغزان مهربانی می‌آمد. انگار دفتر و مدادش پُر از غزل بود. وقتی درخانه‌شان را می‌زدیم و در را باز می‌کرد مثل سوسن و آلاله در ماه اردیبهشت، نگاهش گشاده بود. دو دیده‌ی بارانی داشت که نه‌فقط برای بهمن‌آش که برای هر سفرکرده‌ی بازناگشته می‌بارید. مادر حمید هم چغانه زندگی را فقط برای خودش و خودش نمی‌خواست. پابه‌پای بچه‌هایش روبه‌روشنی می‌رفت. انگشت اشاره‌اش به طرف رنگین‌کمان قوس‌زده روی کوه بود.

۵۷ با اوراد کتاب‌هایش و با ترانه‌خوان سپیده‌دمان‌آش، اول از همه افق روشنایی را به روی مادران‌مان باز کرد. حالا توی دو چشم عکس بالای دیوار زیرزمین، توی دوچشم بیژن، حرفی تازه زبانه می‌کشید:
«آنچه بر آهن سرد مَرْدُم موثر می‌افتد آتش سوزان مادر است».

«۵۷» با خودش کتاب آورد، آزادی آورد، چشم‌اندازی آورد و درگاه بلندِ خاطره‌ای! حالا «پنج رساله‌ی بیژن‌جزنی» نبود که به چگونگی‌بودن‌ها و چگونگی‌زیستن‌ها جواب می‌داد؛ کتابی جلوی دست‌مان بود که نشانی و آدرس تازه‌ای می‌داد. کوچه همان کوچه نبود. خانه همان خانه نبود، جغرافیا عوض شده بود. تاریخ عوض شده بود. دل‌مان همان دل‌شکسته‌ی شب‌های بی‌چراغ نبود. یک اتفاق تازه داشت می‌افتاد. آن اتفاق با ورق‌خوردن یک کتاب جلدسفید می‌افتاد؛ کتاب «چه باید کرد؟». اسم نویسنده‌اش اولیانوف بود، همان لنینِ کارِ خودمان. این کتابِ جلدسفید، تکلیف پيشاهنگ را به روش دیگری روشن می‌کرد. پيشاهنگ‌اش با پيشاهنگ پنج‌رساله فرق داشت. فرق‌شان کم نبود، زمین تا آسمان بود. پيشاهنگ بیژن باید مشعل‌سوزان و درخشنده می‌شد، باید مظهر فداکاری می‌شد، باید جان خودش را فدا می‌کرد تا توده‌ها دنبال آرمان‌اش بیافتند. باید از خودگذشته‌گی می‌کرد تا مردم باورش کنند. باید آخگری می‌شد به هیمة خشک مردم می‌افتاد، شعله‌ها در آن هیمة می‌انداخت و نهایتاً مردم پشت‌سرش بلند می‌شدند! در پنج‌رساله فقط حرف از مشعل و مظهر و آتش و خشم فروخورده و خشم طغیان‌کرده

و انفجار خشم بود اما در «چه باید کرد؟» حرف از «معرفت سوسیالیستی» بود، حرف از فهمیدن و فهماندن بود. حرف از نقشه‌ی آگاهانه برای ایجاد تحول بود.

ساز و برگ احساسی پیشاهنگِ دهه‌ی چهل و نیمه‌اول دهه‌ی پنجاه‌شمسی برای شناخت سوژه‌ای که باید در راهش جان‌فشانی می‌کرد، جَهاز حسی‌ای بود که فقط سفره‌ی خالی جلوی دست مردم را می‌دید، دیوارهای تَرَک‌خورده و فرو ریخته را می‌دید، صف طویل فروشنده‌گان خون و صف‌طویل خریداران مواد افیونی را می‌دید. پیشاهنگ پنج‌رساله همان «لطیف» قصه «۲۴ ساعت در خواب و بیداری» صمدبهرنگی بود. آرزویش خریدن یک شُتر اسباب‌بازی بود. در آن آرزو غوطه می‌خورد، به سفر خیال‌انگیزی می‌رفت. روزی مردی سر می‌رسید، شُتر را برای دختری که توی ماشین شیکی نشسته بود می‌خرید. دنیای لطیف به هم می‌ریخت. چینی آرزویش خُرد می‌شد. می‌آمد پشت ویتترین مغازه می‌ایستاد. با حسرت به جای خالی شُتر نگاه می‌کرد. آه جان‌گذاری می‌کشید. آه تلخ‌تر و تلخ‌تری می‌کشید. چشم‌اش در همان لحظه به مسلسل توی ویتترین می‌افتاد. آرزو می‌کرد: «کاش مسلسل توی ویتترین مال من بود».

پیشاهنگ دهه‌ی چهل (و نیمه اول دهه‌ی پنجاه) مثل لطیف داستان صمد، با دیدن فاصله‌ی طبقاتی‌ای که شُتر اسباب‌بازی را به بچه‌ی دارا می‌بخشید و دست بچه‌ی ندار را از آن کوتاه می‌کرد انقلابی می‌شد، چریک می‌شد، آخگر سوزان می‌شد، مَظْهَر می‌شد، خشم طُغیان کرده می‌شد!

پیشاهنگ «چه باید کرد؟» اما متفاوت بود. هر چه‌قدر در برگ‌های کتاب می‌گشتی آثاری که نشان دهد رابطه‌ای سراسری بین سوسیالیست‌شدن با آه حسرت‌کشیدن‌ها وجود دارد، پیدا نمی‌کردی. هیچ رابطه‌ی مستقیمی بین

غوطه‌وری در باتلاق فقر و سوسیالیست شدن وجود نداشت. هیچ نشانه‌ای ثابت نمی‌کرد که برای سوسیالیست انقلابی شدن اول از همه باید مزه‌ی فقر و شلوارهای وصله‌دار را چشیده باشی! در «چه باید کرد؟» به این تصور بهایی داده نمی‌شد که هر کس کارگر است و دست‌آش پینه دارد خودبه‌خود در جاده‌ی برقراری سوسیالیسم حرکت می‌کند و هرکس دستان ظریف بدون پینه‌ای دارد ذاتاً در کمپ مقابل است! به این پیش‌فرض بهایی داده نمی‌شد که همه‌ی ساکنان حاشیه «آبشوران» فطرتاً انقلابی و سوسیالیست‌اند و همه ساکنان خیابان‌های «دبیراعظم» و «بهار» و «کسری» در ژنوم‌شان دشمنی با سوسیالیسم ثبت شده!

«چه باید کرد؟» بی‌محابا محشر دُگم‌شکنی و جَزم‌روبی بود (نقل به‌مضمون): آگاهی سوسیالیستی در کارگران وجود ندارد. این آگاهی محصول مبارزه‌ی کارگران با کارفرما نیست. هرچه قدر کارگر با کارفرما دست‌به‌یقه شود نهایتاً به آگاهی اتحادیه‌ای و صنفی دست می‌یابد. آموزش سوسیالیستی با مجموعه‌ی تئوری‌های فلسفی، تاریخی و اقتصادی‌اش، از مبارزه‌ی کارگران برای کاهش ساعت کار، افزایش مزد، کم‌کردن فاصله‌ی طبقاتی و کاستن از دامنه‌ی فقر به دست نیامده؛ سوسیالیسم علمی با همه ضمائمش از خارج به محیط زیست پرولتاریا وارد می‌شود. تدوین‌کننده‌گان سوسیالیسم-علمی (مارکس و انگلس) از لحاظ موقیت اجتماعی در زمره‌ی پرولتر نبودند. پرولتاریا با اعتصاب در کارخانه محال است به معرفت سوسیالیستی برسد. فرزندان پرولتاریا محال است در آهِ حسرت کشیدن پشت ویتَرین‌ها، سوسیالیست شوند. بدون تردید شلوارهای وصله‌دار شاخص شناسایی سوسیالیست از غیرسوسیالیست نیست. فقر و فلاکتی که سرمنشاء مبارزه‌ی کارگران با کارفرمایان است درعین‌حال منشاء

سوسیالیسم نیست. نه فقر با همه دیوارهای لرزان و فرو ریخته‌اش، و نه مبارزه‌ی صنفی با همه‌ی اعتصابات سازش‌ناپذیرش هیچ‌کدام منشاء سوسیالیسم نیستند. پرولتاریا در مبارزه‌ی روتین برای بالا بردن مُزد، برای پایین کشیدن ساعت کار، برای کم کردن فاصله طبقاتی، برای کم کردن آثار فقر در شرایط زیست‌اش نهایتاً به معرفت و آگاهی اتحادیه‌ای (تردیونیونیستی) دست پیدا می‌کند. تکامل اقتصاد سرمایه‌داری و تکامل اشکال مبارزه‌ی اقتصادی پرولتاریا بر علیه سرمایه‌داران، وی را نه به معرفت سوسیالیستی می‌رساند و نه از او سوسیالیست راسخ می‌سازد. هر قدر تکامل سرمایه‌داری به کمیت پرولتاریا بیافزاید، هر چه قدر شدت استثمار سرمایه‌داری چاله‌های فقر را عمیق‌تر کند، نه از آن کمیت افزاینده و نه از آن چاله‌های عمیق‌شونده هیچ سوسیالیسمی و هیچ سوسیالیستی سربلند نمی‌کند. هر کارگری هر چه قدر هم در فلاکت و نداری غوطه‌ور شود، در اعماق مُرداب فقر (به‌طور خودبه‌خودی) به ریسمان‌های نجات-دهنده‌ی آگاهی سوسیالیستی و به راه‌هایی دست نمی‌یابد.

پیشاهنگ در افق تفکر پنج‌رساله (در افق تفکر چریکی) مثل لطیف داستان «۲۴ ساعت در خواب و بیداری» در ابتدای لمس فاصله طبقاتی، در ابتدای چشیدن مَغاک فقر، در حسرت و آرزوی برخورداری از رفاه دور از دسترس‌اش مستقیماً و یگراست به سوسیالیسم و مبارزه سوسیالیستی و طغیان انقلابی اَتَج می‌شد. «چه باید کرد؟» اما افق تازه‌ای به‌وجود می‌آورد؛ سوسیالیسم از «نهضت صددرصد کارگری» شکل نمی‌گیرد. کارگران هر - چه قدر در مبارزه‌شان با کارفرماها نَسْوَته‌تر عمل کنند، هر چه قدر علیه بیکاری و گرسنگی و فقر دست به مبارزه زنند، هر چه قدر مبارزه‌ی صنفی‌شان را هم‌گام کنند با قانون‌گذاری برای بهبود شرایط زیست‌شان،

نهایتاً شرایط خرید و فروش نیروی کارشان را مساعدتر می‌کنند، نهایتاً نیروی کارشان را با قیمت بهتر و بالاتری می‌فروشند و نهایتاً گردش ماشین استثمار سرمایه‌داری را تا اندازه‌ای به نفع خودشان آهسته‌تر می‌کنند. با این تغییرات اصلاحی اما، نه به دانش سوسیالیستی نائل می‌شوند و نه سوسیالیسمی برقرار می‌شود. برای ایجاد سوسیالیسم باید نظام سرمایه‌داری بی‌بربرگرد از سر راه برداشته شود. برای این کار (قبل از هرچیز) به پیش‌آهنگانی نیاز هست که مبارزه‌ی روتین طبقه‌کارگر با فقر و فاصله طبقاتی و کمبودهای صنفی را به مبارزه‌ای سیاسی ارتقاء دهند. برای این که پرولتاریا به طبقه‌ای سیاسی با هدف پایین‌کشیدن حکومت سرمایه‌داری صعود کند باید پشتیبان کوچک‌ترین اعتراض در مقابل سیادت سرمایه‌داری باشد. برای ارتقاء کارگران به طبقه‌ای سیاسی باید وابستگی وی به مطالبات صددرصد کارگری را کم کرد و اعتراض او را لینک کرد به اعتراض اقشار و طبقات دیگر.

«چه باید کرد؟» آنگاه می‌پرسید: آیا ما آن نیرو را داریم که ترویج و تبلیغ خود را متوجه تمامی اقشار و طبقات جامعه (و نه منحصرأ کارگران) نمائیم؟ آری، داریم. آیا برای فعالیت در میان تمامی طبقات زمینه موجود است؟ باید این زمینه را به وجود آورد. اما چه‌طور و از چه‌راهی؟ این‌جا کتاب به فاکتی مهم استناد می‌کرد (نقل به‌مضمون): ایسکرا یگانه نشریه‌ای است که پیش از حوادث بهار، کارگران را دعوت کرد که نسبت به «فراخواندن ۱۸۳ دانشجو به ارتش» اعتراض کنند. کارگران را دعوت کرد که اگر می‌خواهند مبارزه‌شان سیاسی شود باید چتر اعتراضی خود و سبد مطالباتی خود را (چنان فراخ و گسترده و بزرگ) به فراسوتر از مطالبات

صنّفی سوق دهند که حتی کوچک‌ترین زمزمه نارضایتی در دانشجویان را هم دربر گیرد...

شانس با ما همراه نبود که پیام‌های «چه باید کرد؟» را با چندبارخوانی، درک کنیم. در عوض، کتابی را ورق زدیم (و چندبارخوانی کردیم) که تفسیری اصول‌پرستانه و کاملاً معکوس از معنای «چه باید کرد؟» داشت! آن کتاب که مثلاً نیت کرده بود که مضمون «چه باید کرد؟» را در یک رُمان دراماتیزه کند، به طور معکوس، آن را شُعاریزه کرده بود! اسم رُمان «نینا» بود. سال نگارش‌اش ۱۹۴۹. اوج و فرود داستان حول چاپخانه‌ای مخفی به اسم نینا می‌چرخید. لوکیشن داستان در باکوی ابتدای قرن بیستم بود و زمانش ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴.

نمایش فقر و فلاکت و گرسنگی در لابلای صفحات رُمان موج می‌زد. این‌طور وانمود می‌شد که بستر ایجاد ایده سوسیالیسم جایی نیست جز هزارتوی دالان‌های تاریک و آلونک‌های نَمور! در قیافه‌ی هر کاراکتر رُمان موی آشفته‌ای بود که با لایه‌ای از گرد و غبار پوشانده شده بود. در هر چند قدم، کارگری روزنامه‌ی تاخورده‌ای از جیب‌اش درمی‌آورد، نان لواش خشکی را از میان روزنامه برمی‌داشت و گرسنگی‌اش را با آن نان-خشک رفع می‌کرد. دور و اطراف پُر بود از دخمه‌های تو در تو تویی تویی خورده. خانه‌ها سال به سال به خود آفتاب نمی‌دیدند.

محله‌ی «چَمبرگندی» کلکسیون‌ی از فقر بود؛ فی‌الدون مصیبت! مردم باکو اگر آرزوی مرگ برای کسی می‌کردند به او می‌گفتند برو به چمبرگندی! کوچه‌ها تنگ و تاریک و کثیف بودند. توی اتاق شمعی روشن بود و روشنایی ضعیفی می‌پراکند. چراغ نفت‌سوزی روی میزی فگسّنی می-

سوخت. کُمد شکسته‌ای آن طرف‌تر و تخت‌خوابی که لحاف پارمپوره‌ای داشت این‌طرف‌تر!

در اِیزودی از اِیزوده‌های اولیه‌ی رُمان، شاهد اعتصابی در کارخانه‌ی مکانیکی «شیبایُف» هستیم. یکی آن وسط داد می‌زند: «اگر اعتصاب کاری از پیش نَبَرَد باید شورش کرد. شورش علیه این جهنم وحشتناک. شورش علیه بردگی.» غلام (از کارگران کمیته مارکسیست باکو) سخنرانی می‌کند: «سرمایه‌داران زن و بچه‌ی ما را به یک لقمه نان محتاج کرده‌اند. انتظار ترحم از این گرگ‌ها امری بیهوده است. از شاه هم نباید انتظار لُطف داشت. چون او خود نماینده و تکیه‌گاه سرمایه‌داران است.» رُمان که با ظاهر‌نمایی حامی فکر اصلی کتاب «چه باید کرد؟» است، سمپاتی خودش را به‌طور کُمیک ظاهر می‌کند؛ چون لنین (در کتاب یادشده) از اهمیت سوق‌دادن مبارزه‌صنفی به طرف مبارزه‌سیاسی حرف زده بنابراین وسط اعتصابی که برای اعتراض به اخراج‌ها و زیادبودن ساعت کار برپا شده، یک انقلابی آن وسط مُجق است که شعار مرگ بر تزار بدهد!

«ایوان نیکلایوِیچ» (از اعضای کمیته‌ی باکو) ناگهان شعار می‌دهد: «نابود باد دیکتاتوری تزار. پیروز باد سوسیالیسم». سپس پرچم سرخ را بالا می‌بَرَد. جلوی جمعیت راه می‌افتد. گلوله‌ای به طرف‌آش کمانه می‌کند. جان می‌یازَد. «اژدر» پرچم سُرخ افتاده را بلند می‌کند. از این که برای اولین بار پیشاپیش یک توده‌ی عظیم، سینه‌ی خود را سپر گلوله کرده، احساس ترس نمی‌کند. جمعی از کارگران زیر تابوت ایوان می‌روند. اژدر باور نمی‌کند که ایوان مُرده است. به نظرش می‌رسد که الان تابوت تکان خواهد خورد و ایوان از تابوت بیرون می‌آید و فریاد می‌زند: «زنده باد انقلاب».

اژدر باخود می‌گوید: «این قرن با گلوله و خون و تیرباران و گرسنگی و بیماری آغاز شده. انسان‌هایی که با چشمان خشک ولی لبریز از خشم و کین، ناظر خروشان‌اند کم نیستند. این پلیس‌ها و جاسوس‌ها که تابوت کارگر تهیدستی را محاصره کرده‌اند از چه می‌ترسند؟ آن‌ها می‌دانند اگر چه قلب کارگری را از حرکت بازداشته‌اند ولی اکنون صداها و هزاران قلب به امید انقلاب می‌تپد». رُمان در دراماتیزه کردن حرف‌های زیرلیبی اژدر، مروج نهان این گزاره است که با مرگ هر کارگر نهال سوسیالیسم آبیاری می‌شود. این حرف اما ۱۸۰ درجه مخالف روح «چه باید کرد؟» است. نهال سوسیالیسم فقط با سیاسی شدن کارگران، با متمایل شدن کارگران به سوی مطالبات همه‌ی افشار جامعه، آبیاری می‌شود و نه با خون! اژدر در مراسم ترحیم ایوان به «ورا» دختر کارگر جان‌باخته می‌گوید: «این کوه درد بالاخره منفجر خواهد شد. روزی فراخواهد رسید که انتقام خواهیم گرفت. پیروزی با ماست.»

اژدر پس از مراسم دفن دوست جان‌باخته‌اش، به خانه غلام می‌رود. او در خانه‌ای مرطوب و نمور زندگی می‌کند. صدای سُر‌ف‌های مسلول‌اش در فضا می‌پیچد. پسرش اکبر که سیزده‌چهارده سال دارد کُت پارهمپوره‌ی پدرش را پوشیده. غلام به اژدر می‌گوید: «از دیروز گرسنه‌ایم. ناچاراً لباس عروسی زنم را فروختیم تا خرج شکم‌امان کنیم.»

غلام از طرف کمیته‌ی زیرزمینی باکو مامور شده تا با اژدر حرف مهمی را در میان بگذارد: «تصمیم گرفته‌ایم تو را به عضویت کانون زیرزمینی مارکسیستی درآوریم. تو ذاتاً انقلابی هستی. حق‌پرست، آگاه و دارای شعور کافی». بعدش می‌روند پیش «لادو» از رهبران کمیته‌ی مخفی. آن‌جا چند انقلابی حرفه‌ای منتظر اژدر هستند. «پیوتر چونیائوف» به اژدر می‌گوید: «تو

نیز در مکتبی که ما در آن درس خوانده‌ایم تحصیل کرده‌ای؛ مکتب گرسنگی، بیکاری و مکتب مبارزه». باز هم یک اشتباه فاحش! تحصیل-کردن در مکتب گرسنگی و بیکاری جواز وارد شدن به جمع انقلابیون حرفه‌ای می‌شود. سوسیالیست‌شدن و گرسنگی کشیدن باهم مترادف می‌شوند. «لادو» به اژدر افتخار می‌کند: «ما خبر داریم که روز اعتصاب نگذاشتی پرچم سرخ به زمین بیافتد. پرچم سرخ سمبل انقلاب ماست و تو که با پرچم برافراشته پیشاپیش کارگران حرکت کردی، در حقیقت هم‌رزم ما هستی». سپس اضافه می‌کند: «برای ایجاد رابطه‌ی منظم بین محصولات چاپ‌خانه نینا و کارگران، به دو انقلابی راسخ نیاز داریم» و چه کسی بهتر از وِرا و اژدر! دو فاکتور: طعم گرسنگی را چشیدن و دختر یک کارگر جان‌باخته بودن سکویی می‌شود زیر پای «وِرا» و او را از موجودی ساده و پیشا-سوسیالیستی به انقلابی راسخ ترقی می‌دهد! اژدر چون در روز اعتصاب پرچم سرخ را از زمین برداشته و «وِرا» که دختر ایوان جان‌باخته است به مبارزه‌ی زیرزمینی ملحق می‌شوند!

رُمان «نینا» مرتباً با سوگند کاراکترهایش، عهد می‌بندد که به فحواى «چه باید کرد؟» وفادار باشد اما این عهد را مکرراً می‌شکند. وِرا در حال فعالیت زیرزمینی به تور تعقیب و مراقبت پلیس می‌افتد. خانه‌ی غلام لو می‌رود. غلام در لحظه‌ی دستگیری به اکبر (پسر سیزده چهارده‌ساله‌اش) می‌گوید: «پسرم، مرگ مرا صدا می‌زند. تو انتقام مرا از این‌ها بگیر». غلام زیر شکنجه جان می‌بازد. اکبر به جای پدر، به میدان مبارزات کارگری وارد می‌شود. به همین راحتی! در اواخر رُمان متأسفانه «وِرا» در حال ماموریت، تیری به قلب‌اش اصابت می‌کند. جان می‌بازد. جای او را «امینه»

می‌گیرد. او از فکر رفتن به دانشسرا بیرون می‌آید و به صفوف انقلابیون حرفه‌ای می‌پیوندد...

اسفند «۵۷» است. وسط محفل کتاب‌خوانی ما هم کتاب «چه باید کرد؟» به چشم می‌خورد و هم رُمان «نینا». اولی را خیلی کم می‌فهمیم اما از دومی با جان و دل الهام می‌گیریم. بعد از محاکمه‌ی دبیرتاریخ (آقای لارتی) در روزی از روزهای زمستان ۵۷، رابطه‌مان با تعدادی از دبیران دبیرستان جامع که گرایش به «چپ» دارند (بیش از پیش) حسنه می‌شود. اولین نشانه این رابطه‌ی خوب، خودش را نشان می‌دهد؛ برای خرید ماشین چاپ دستی، کمک مالی‌شان جلب می‌شود. ماشین چاپ دستی خریداری می‌شود. مکانی هم برای آن پیدا می‌شود. چند هم‌کلاسی قرار است با گردش ماشین-دستی، تحولی در زمانه ایجاد کنند. اسم‌شان می‌شود: «دانش‌آموزان هوادار آزادی طبقه کارگر».

«چه باید کرد؟» هنوز جلوی دست‌مان است. این‌جا و آن‌جا موکداً و جداً (نقل به‌مضمون) تکرار می‌کند که کارگران برای تبدیل‌شدن به طبقه‌ای سیاسی، باید به فراخواندن ۱۸۳ دانشجو به ارتش، اعتراض کنند. باید در مقابل سرکوب فرقه‌های مذهبی بایستند. باید سانسور ادبیات را برنتابند. باید میان گروه‌های تئاتری بروند و مضامین نمایشی ضدسرمایه‌داری را ترویج کنند. همین مانده که «چه باید کرد؟» در صفحه‌ای یا پاراگرافی بگوید که کارگران باید به میان دانش‌آموزان دبیرستان جامع بروند و به کشیده‌شدن دیوار حائل بین دختران و پسران اعتراض کنند. همین مانده که به کارگران تاکید کند، باید به میان دانش‌آموزان دبیرستان جامع بروید و نمایش تئاتر «سزیف و مرگ» را از سر بگیرید. همین مانده که بگوید، کارگران باید به

میان دانش‌آموزان دبیرستان جامع بروند و به آنها حالی کنند که اگر اسم
محفل انقلابی‌تان را بگذارید، «دانش‌آموزان هوادار آزادی دانش‌آموزان»
اتفاق شومی با تکرار دانش‌آموز در اول و آخر این عنوان، رخ نمی‌دهد.
در اسفند «۵۷» پارادوکسی تاریخی در حال نُضج بود؛ ما با رهنمودهای
«نینا»یی باید برای آزادی طبقه‌کارگر عازم می‌شدیم و طبقه‌کارگر با
رهنمودهای لنینی باید برای آزادی دانش‌آموزان اقدام می‌کرد.

«فروغ» در ترجیع‌بند «کسی می‌آید» به اشتیاق می‌رسد. «کسی» در این شعر چه کسی‌ست؟ آیا در عرش وجودی و دم مسیحایی‌اش می‌تواند تعبیر شود به کسی که: «تمام حرف‌های سخت کتاب‌سوم را می‌تواند با چشم‌های بسته بخواند»؟ آیا می‌تواند کسی باشد که: دلش می‌خواهد/ روی چارچرخه‌ی یحیا/ میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها بنشیند/ و دور میدان مُحمَدیه بچرخد...

«۵۷» ما را قلعه‌نشین آرزوهای ساده کرد؛ آرزوی فهم، آرزوی روشنی، آرزوی آزادانه دورمیدان چرخیدن، آرزوی دوشادوش با یقین دویدن، آرزوی شکوفیدن، آرزوی درخشیدن، آرزوی شرع زورق اندیشه را گشودن و گشودن و گشودن در مسیر باد!

در نبض مضطرب «۵۷»، با کتابی چشم توی چشم شدیم که بی‌تشویش بانگ می‌داد: «به من بیانیش و زمان را لمس کن/ مرا لمس کن و جهان را دریاب». اسم کتاب «سرمایه» بود. عکس روی جلد، دفتر فالی از نشانه‌ها بود؛ دو چشم ریزشده در اعماق، موی سپید برف‌آفشان، پیشانی بلند!

کمی پایین‌تر از عکس، تاریخ نشر کتاب بود: «سال ۱۳۵۲». چرا این‌قدر دیر؟ چرا مقصدی چنین دور برای هُمایونِ تَرَنَمِ آدمی؟ چرا نازک‌تر از گُلِ چنین نابهنگام؟ چرا رساترین فریاد آدمی، چنین با طنینِ کُند؟

در سال ۱۳۱۰ شمسی، «مترجم» (به شهادت کتابِ خاطرات‌آش) کنار دستِ دکتر «نقی ارانی» نشسته و به خوانشِ ارانی از روی متنِ آلمانی «سرمایه» گوش داده بود. إحاطه و اِشرافِ ارانی به فصولِ سختِ کتاب به‌عینه در مقالاتی که برای مجله‌ی دُنیا می‌نوشت خصوصاً مقاله‌ی «پول از نظر اقتصادی و اهمیت آن در اجتماع فعلی» نمایان شده‌بود. فاصله‌ی طولانی بین اولین خوانشِ «سرمایه» (در سال ۱۳۱۰ در خانه ارانی) با ترجمه‌ای که سال انتشارش ۱۳۵۲ بود رازها داشت، حرف‌ها با ما داشت، نجواها زیر لب داشت؛ رُقْ رُقْ زخمی در خاطره و بیدارباشِ ظَن‌ها!

حالا «سرمایه» سوار بر عَرشِ «۵۷» جلوی دستمان بود و در اولین صفحه‌اش، نمونه‌ای از دست‌خطِ نویسنده‌اش «کارل مارکس»! پَرِپَرِ حروف در آن دست‌خط شنیده می‌شد، صدای تماسِ بوسه و فهم، صدای عبور برهنه‌ی آدمی از آینه دانایی، صدای عبور دوره‌گردی با صدای نی‌لَبک‌آش! کتاب به کسی تقدیم شده بود: «تقدیم به ویلهلم ولف...». چشم‌ها را بستم. قیافه‌اش را مُجَسِّمِ کردم؛ لبان برآماسیده، دَوایرِ چروک روی پیشانی، دوچشم پرده‌پوشِ راز. نه، این نشد! دوباره چشم‌ها را بستم؛ نگاه حیران، صدایی شبیه گردشِ سوال در برودتِ ذهن، جراحتِ دیرسال روی گونه. نه، این هم نشد! دوباره به جمله برگشتم: «تقدیم به ویلهلم ولف. به دوست فراموش‌نشده‌ی‌ام. به پیش‌تازِ دلیر، نجیب و وفادار...». توی دلم گفتم: خوب نگاه کن، شاید همین نزدیکی، میان ساده‌گانِ حوالیِ خودت کسی باشد دلیر و نجیب و وفادار.

سوآلی که سال‌نشر به ذهن و جان نشانده بود دست‌بردار نبود. چرا این همه دیر؟ «مترجم» برای روشن‌کردن سوسوی احترام در نگاه خواننده، نوشته بود: «در تابستان سال ۱۳۱۴ دست به ترجمه کاپیتال زدم و قسمت مهمی از کتاب اول در بهار سال ۱۳۱۶ خاتمه یافته بود که بازداشت ۵۳ نفر پیش آمد و کاری که آغاز شده بود مَعَوَّق ماند...». زندان قصر، آن ترجمه را معوق گذاشت. آن همه حبس به‌خاطر جستجوی اشارت معنا در تَوَرَق کتاب بود. مهم‌ترین سطر کیفرخواست آن چند زندانی‌سیاسی، کتاب‌خواندن و ترجمه-کتاب و مبادله‌ی کتاب بود. «بزرگ‌علوی» به اهمیت کتاب در جُرْم متهمین اشاره کرده بود:

«از روز اول دستگیری ۵۳ نفر، مامورین اداره‌ی سیاسی اصلاً به این فکر نیافتادند که کتاب‌های ما را توقیف کنند. بعداً که در ضمن تحقیق و استنتاج... پی بُردند که کتاب در مُنْقَلَب‌کردن افکار آن‌ها نقش مهمی ایفا کرده است از همین جهت توقیف و جمع‌آوری کُتبی که به نظر آن‌ها مُضِر می‌آمد آغاز شد و به همین دلیل محاکمه ۵۳ نفر را باید محاکمه کتاب خواند». بین کتاب‌هایی که نقش ناموهومی در منقلب‌کردن افکار داشت اسم «سرمایه» (کاپیتال) در بالای بقیه‌ی اسامی بود. در پرونده‌ی تعدادی از متهمین با خط درشت آمده بود: «در سال ۱۳۱۰ در منزل دکتر تقی آرانی، خواندن جلد اول کتاب سرمایه به زبان آلمانی». تکرار مُطَنَطَن نام کاپیتال در پرونده‌ی این و آن، فانوسک ضرورتی بود که به محض آزادی از زندان باید آن ترجمه از تعلیق درمی‌آمد. شهریور ۱۳۲۰ که «زندان‌بان» ایران را ترک کرد پلک کدام ضرورت به روی کدام کتاب گشوده شد؟ به روی کاپیتال؟ خیر!

آزادی «مترجم» از زندان قصر نه تنها او را به صرافت ادامه دادن کار نیمه‌کاره نیانداخت بلکه هیابانگ هم‌حزبی‌های او گواه دیگری بود بر اثبات نکته دیگری! ضرورت سیاسی‌کاری در دهه‌ی آزادی، «مترجم» را وزیر پیشه و هنر در کابینه‌ی قوام ساخت. سال ۱۳۲۵ (یا ۱۳۲۶) با کِیر شدن بستر ارتباط با بلوک دوست، «مترجم» به خارج مهاجرت کرد؛ مهاجرت به فرانسه، به همان‌جا که دکترای حقوق‌اش را خوانده بود. آیا در فرانسه ادامه‌ی ترجمه کاپیتال را پیش گرفت؟ آیا در فرانسه به ضرورت انجام کار نیمه‌کاره رسید؟ خیر!

آیا از گریبان دریده‌ی آن گوشه از تاریخ می‌شد راز پوشیده در هزارتوی سرنوشت ترجمه کاپیتال را فهمید؟ شاید برای پی بردن به معنای چند واژه در این مسیر پُر استعاره باید به ماضی دورتر برگشت. کجاست منبع و مرجع یاد‌های دور؟ سال ۱۳۱۶ است. اردیبهشت است. در دفتر یاد‌های «مترجم» آمده: «خواهر دکتر آرانی به من خبر داد که دکتر آرانی و بهرامی را گرفته‌اند. دکتر آرانی قبلاً به خواهرش سپرده بود که اگر اتفاقی افتاد اسکندری را مطلع کنید که منزل و غیره را پاک کند. وقتی من خبردار شدم البته چیزهای مهمی نبود، مقداری مقاله نوشته بودیم، مجله‌های دنیا و غیره بود که همه را جمع کرده به جای دیگری فرستادیم که مخفی کنند. دو روز بعد از دستگیری آرانی ما را گرفتند».

بریده‌ی فوق (از خاطرات «مترجم») این سوال را به خَلجان درمی‌آورد که چرا ایشان بعد از شنیدن خبر دستگیری دکتر آرانی، همه اوراق و مجلات مسئله‌ساز را فی‌الفور به جایی دیگر می‌فرستند (که مخفی کنند) اما اوراق ترجمه نیمه‌کاره‌ی کاپیتال را به حال خود می‌گذارد؟ چرا سرنوشت اوراق ترجمه همراه با دستگیری‌اش با چنین دریغ و دردی همراه می‌شود: «آنچه

که خیلی حیف شد ترجمه‌ی جلد اول کاپیتال مارکس بود که با تصمیم مشترک آرنی و اصرار و پیگیری او که باید این کار را انجام دهم ترجمه آن را تقریباً تمام کرده بودم، همه این‌ها را (ماموران) توی کیسه‌ای ریختند و با خود بُردند. حتی بعد از خروج از زندان چندبار به اداره‌ی سیاسی مراجعه نمودم تا این کتاب را پس بگیرم و تاکید نمودم که روی آن‌ها زحمت کشیده‌ام. مرتب وعده دادند که می‌گردند و پیدا می‌کنند. بالاخره نتیجه نبخشید و نفهمیدم چطور شد...». بیچاره کاپیتال!

«مترجم» به محض آزادی از زندان می‌رود سراغ وزیر دادگستری! وزیر به او شغلی پیشنهاد می‌کند در دستگاه قضا. فرصت را مغتنم می‌شمارد، به وزیر می‌گوید که چون سابقه‌ی سیاسی دارم اشتغال من غیرقانونی است. وزیر می‌پرسد، چاره چیست؟ مترجم جسورانه جواب می‌دهد، چاره‌اش این است که زندانیان سیاسی مشمول عفو عمومی شوند. چطور؟ از چه راهی؟ راهی پیش پای وزیر می‌گذارد با این مضمون که اگر لایحه‌ای به مجلس بدهید برای عفو عمومی یقیناً موثر است. وزیر قبول می‌کند. لایحه به مجلس می‌رود. تصویب می‌شود. عفو عمومی شامل زندانیان سیاسی (و حتی زندانیان بخش عشایر) می‌شود. سوال این است: آن همه نفوذ «مترجم» در بین دولت‌مداران آن زمان آیا نمی‌توانست برای آزاد کردن چند برگ ترجمه‌ی کاپیتال موثر بیافتد؟ به فرض که خیر؛ بعد از آزادی سراسری ابتدای دهه‌ی ۲۰ که زندان قصر از جبروت تُهی شد و زندانیان سیاسی- ماضی به عرش افتخار رسیدند آیا باز هم امکان نداشت اوراق ترجمه‌ی اتچ شده به پرونده مترجم از حصر آزاد شود؟

ابهامات مربوط به ترجمه‌ی کاپیتال فقط به نکات فوق منحصر نمی‌شود؛ «مترجم» تحصیل‌کرده‌ی رشته حقوق در فرانسه بود. تسلط او به زبان

فرانسه ایجاب می‌کرد که ترجمه‌ی کتاب کاپیتال از روی نسخه‌ی فرانسوی انجام شود (و نه از روی نسخه مثلاً آلمانی). «ژوزف روا» کتاب را در ۱۸۷۵ به زبان فرانسوی ترجمه کرده بود. پس از پایان تحصیلات در فرانسه، این امکان برای «مترجم» وجود داشت که یک نسخه کاپیتال فرانسوی را با خودش به ایران بیاورد. اما بنا بر نص آن بخش از خاطرات ایشان که به سال بازگشت (از فرانسه) به ایران مربوط است: «حزب کمونیست فرانسه کتابی به فرانسه ترجمه کرده بود به اسم ABC کمونیسم مال بوخارین. یکی هم ماتریالیسم تاریخی بود. این کتاب‌ها را من داشتم و یگانه وسیله‌ای بود در اختیار آرنی گذاشتم». بنابراین زمانی که پیگیری و اصرار دکتر آرنی باعث شد که ایشان به سراغ ترجمه‌ی کتاب کاپیتال بروند نشانه‌ای که ثابت کند ترجمه‌ی مزبور از روی متن فرانسوی انجام شده، وجود ندارد. کجاست آن نشانه که وجود کتاب کاپیتال به زبان فرانسه را در محفل یادشده تایید کند؟ مضافاً این‌که در خاطرات بزرگ علوی (و همچنین خود مترجم) به‌گرات ذکر شده که محفل کاپیتال‌خوانی در منزل دکتر آرنی از روی متن آلمانی کتاب (در سال ۱۳۱۰) جریان داشته است. لذا این احتمال شکل می‌بندد که ترجمه‌ی کاپیتال از روی متن آلمانی (که دکتر آرنی به آن مسلط بود) استعارت خورده است. آرنی در دوره‌ی مذکور حداقل دو مقاله را که رفرنس‌شان کاپیتال بود به‌تحریر درآورده بود مقاله «پول از نظر اقتصادی...» و مقاله‌ی «ارزش، قیمت، کار». «مترجم» هم در دوره‌ی یاد شده مقالاتی را به قلم خود (در دوره‌ی اول مجله دنیا) به چاپ رسانده بود که مرجع آن‌ها غالباً کاپیتال نبود: «من یک سیاهم»، «ماشینیسم»، «جبر و اختیار»، «تکامل موجودات زنده».

از میان تأویلات مربوط به تاریخ ترجمه‌ی «کاپیتال»، تاویلی که می‌توانست حقیقت باشد (یا نباشد) متکی به این گزاره بود: ترجمه‌ی کاپیتال از سال ۱۳۱۰ در خانه‌ی آرانی شروع می‌شد. این ترجمه از روی نسخه آلمانی پیش می‌رفت. «مترجم» به خاطر اشراف آرانی به زبان آلمانی باید دقائق ترجمه را زیر نظر وی انجام می‌داد. اوراق ترجمه می‌بایست در خانه‌ی آرانی می‌بود. خواهر آرانی ساعتی (یا چند ساعت) بعد از دستگیری برادرش، مترجم را خبر می‌کرد. «مترجم» فوراً به خانه‌ی آرانی می‌رفت. خانه را از اوراق مسئله‌ساز پاک می‌کرد. اما چرا مترجم به وجود اوراق ترجمه‌ی نیمه‌کاره در خانه‌ی آرانی اشاره‌ای نمی‌کرد؟ پاسخ به این سوال را باید از کدام منظومه‌ی شور و شعور پیدا کرد؟

گزاره‌ی دوم که در ذهن پرسوال خیمه زده بود می‌توانست این باشد: «مترجم» به زبان آلمانی به اندازه‌ی زبان فرانسوی مسلط بود لذا ترجمه از روی متن آلمانی، مشکلی سر راهش ایجاد نمی‌کرد. از این جلوتر، گزاره سوم بود که می‌پذیرفت که وی از کانالی به متن فرانسوی کاپیتال دست پیدا کرده و با دو سال کار مداوم، ترجمه‌ی آن را به جای امیدوارکننده‌ای رسانده بود. گزاره‌ی چهارم بر این فرض مبتنی بود که «مترجم» بعد از شنیدن خبر دستگیری دکتر آرانی در اردیبهشت سال ۱۳۱۶، فوراً خانه دکتر را از اوراق مسئله‌دار پاک کرده بود اما نسبت به انتقال و مخفی‌کردن اوراق مسئله‌دار در خانه خودش (که شامل ترجمه کاپیتال بود) اندکی دچار سهل‌انگاری شده و به همین خاطر در زمان تفتیش خانه‌اش از سوی ماموران اداره سیاسی، ترجمه‌ی کاپیتال به چنگ ماموران افتاده بود! نکته‌ای گزاره‌ناپذیر در اولین سال‌های ابراز وجود حزب مآلوف «مترجم» (در ابتدای دهه ۲۰) وجود داشت که جای هیچ اما و اگر نمی‌گذاشت؛

حزب یادشده ضرورتی در ترجمه‌ی کاپیتال (حتی در غلّیان دهه بیست) احساس نمی‌کرد. کاپیتال برای آگاهی پرولتاریا تدوین شده بود. حزب مالوف اما بیشترین نیرویش را روی پارگیری در کمپ «بورژوازی‌ملی» صرف می‌کرد! «آلبرت سهراییان» در کتاب خاطراتش (به عنوان شاهد این گرایش مضموم) از فردی به نام «هاملت یگانیان» نام می‌برد که جدا از دستورکار حوزه‌های حزبی (در دهه ۱۳۲۰) به کادرهای ارمنی جلد اول کتاب کاپیتال را (که به زبان ارمنی در ارمنستان ترجمه شده بود) آموزش می‌داد اما با مطلع شدن مسئولین حزبی، جلسه کاپیتال‌خوانی تعطیل می‌شد!

حالا کاپیتال سوار بر عرش «۵۷» جلوی دست‌مان بود. جملات دیباچه این‌گار یک لیوان آب‌خنک بود و این تعارف ساده: «برایت آب آورده‌ام؛ تشنه نیستی؟». هر سطر گویی گریه‌ی به آبروان بود در مقابل نادانی معصوم‌مان: «هر آغازی دشوار است. این حقیقت در مورد هر علمی صدق می‌کند». پس این کتاب ورق‌پاره‌های بی‌نشان در های و هوی باد نبود، حرف و حدیث گم‌گشته در ادعا نبود؛ عین علم بود: «در علم اقتصاد تحقیق آزاد علمی، با همان دشمنی که برای شعب دیگر دانش وجود دارد روبرو نمی‌شود؛ حقیرترین و کینه‌توزانه‌ترین شهوات نفسانی را بر ضد خود برمی‌انگیزد یعنی نفع شخصی».

دیباچه به ما می‌فهماند که پست‌ترین و وقیح‌ترین احساسی که سرمایه‌داری در جان و روح و آحادش می‌دمد اسم ساده‌ای دارد: «منفعت شخصی»! در مصاف با نفع شخصی، روئینه‌جانی آیا بود که لبی از ساغر پیروزی تر کند؟ دیباچه به ما حالی می‌کرد که اگر می‌خواهی آشناترین نگاه برای خسته‌گان زمین باشی باید این مُردار مُرداب‌وَش را که اسم‌اش نفع شخصی

است، از حریم خان و جائت دور کنی. باید در سایه‌سار این دیوارِ رو به ویرانی، ننشینی. اما همین نفع‌شخصی بود که ارواح برخی از محفل ۵۷ را که حتا در شب‌های هول دهه‌ی ۶۰ مدفون نشده بود (بعدها) در حریم فریبده‌ی خودش زنده‌به‌گور کرد!

در روزهایی که انعکاسِ تکثیر و شکفتن‌مان را در تَوَرُق کتاب می‌دیدیم و حیات بی‌دلیل و بی‌سوال را به پُلُشتِ روزگارَش می‌سپردیم، «اُسا اسد» پُر از صدای بال خاطره، زیر آفتابی که به اتاق بالا می‌تابید دراز می‌کشید. کتاب کاپیتال را باز می‌کرد، ورق می‌زد. زیر لب غُرولُندی می‌کرد. کتاب را می‌بست و چشم‌ها را به خَرام چُرت کوتاهی تسلیم می‌کرد. پس از چند لحظه، از چُرت می‌پرید. کتاب را باز می‌کرد. غرولندی زیر لب و کتاب را می‌بست. دوچشمِ گم‌سویِ کُهن‌سالی‌اش برای خوانش کتابی که همه‌ی نِخَوْت‌اش را در کلمات ریزش به رُخ می‌کشید، چیزی کم داشت. پهلوی به پهلوی می‌شد. کتاب را دوباره ورق می‌زد. دریغ از سوسوی درک معانی!

ساعتِ ملاقات‌حضوری «اسد» با کاپیتال، با ۳۰ سال تاخیر، به مجالِ حال آمده بود. سال ۱۳۲۵ که کارگران نفت در عرش و اوج بودند زمان مناسب برای خوانش این کتاب‌تاریخ‌ساز بود و حالا که روبوسی با تاخیر سی‌ساله رُخ می‌داد رَدِ نگاهِ تشنه‌ی معانی فقط به حسرت و دریغ و کاش ختم می‌شد! توان این کوچه سی‌ساله‌ی بی‌چراغ را آیا پای غلتیده در چاله‌های راه باید می‌داد؟ گُذر از شب‌های هزارم‌گوییِ چنددهه را کدام «اسم شب» باید به اِجَازَت می‌رساند؟

از خرداد ۱۳۴۵ تا آذر ۱۳۴۹ برای نخستین بار، ترجمه‌ی جلد اول کاپیتال در پنج جلد منتشر شد و نُسخه‌ی یک‌جلدی آن در سال ۱۳۵۲؛ کاری که باید

دهه‌ها قبل صورت می‌گرفت! چه عواملی دست به دست هم داده بود که طالع نحس ترجمه‌ی کاپیتال در میانه‌ی دهه‌چهل، سعد شود؟

در اواسط دهه‌ی چهل شمسی، چپ‌چریکی اولین گام‌ها را با نیت دورشدن از شعاع تأثیرات «چپ‌اردوگاهی» برداشت. لازمه‌ی این حرکت، اول از همه، مستقل‌شدن در ترجمه‌ی منابع تنوریک بود. در محفل احمدزاده‌پویان کسی به اسم «بیژن هیرمن‌پور» (دانش‌آموخته دانشکده حقوق دانشگاه تهران) از توانایی ترجمه برخوردار بود. متن انگلیسی کاپیتال را از کتاب‌فروشی «ساکو» تهیه کرد. جاهای مهم کتاب را هایلایت و به مسعوداحمدزاده نشان می‌داد. پاراگراف‌های هایلایت‌شده را ترجمه و توی گروه می‌خواندند. برای بحث‌های درون‌گروهی از جزوه‌ای ۸۰ صفحه‌ای استفاده می‌کردند که از مجموع پاراگراف‌های ترجمه شده گرد آمده بود. در سال ۱۳۴۶ پس از نشر نمایش‌نامه‌ی «چهار صندوق» بهرام بیضایی، نقدی بر این نمایش‌نامه به قلم هیرمن‌پور بیرون آمد. نگارنده (در آن نقد) از آموزه‌های کاپیتال بهره برده بود.

در زندان‌های سیاسی ایران تحت نفوذکلام بیژن‌جزنی، اوضاع بر همین پاشنه می‌چرخید؛ جَزَنی جلسات کتاب‌خوانی در زندان ترتیب داده بود. آموزش ماتریالیسم تاریخی را خودش به‌عهده داشت و آموزش اقتصاد از روی کتاب «مبانی اقتصاد سیاسی» (ترجمه ناصر زرافشان) به عهده زندانی دیگری بود.

آیا تلاش گروه‌های چریکی برای مستقل‌شدن در ترجمه و آموزش منابع تنوریک (خصوصاً کاپیتال)، از جمله عوامل مهمی نبود که چپ‌اردوگاهی را مجبور کرد در خرداد ۱۳۴۵ (پس از چند دهه تاخیر) به یاد انتشار کتاب کاپیتال بیافتد؟!

حالا کاپیتال سوار بر عرشِ «۵۷» جلوی دست‌مان است. در پاراگرافی از دیپاچه‌ی چاپِ اول، مارکس می‌گوید: «نظریه‌ی من که تحول ساخت اقتصادی جامعه را یک پروسه طبیعی و تاریخی تلقی می‌کند کمتر از هر عقیده‌ی دیگری، فرد را مسئول مناسباتی می‌شمارد که خود محصول اجتماعی آن است؛ با این‌که از نظر ذهنی، فرد می‌تواند خود را مافوق آن مناسبات قرار دهد».

جمله‌ی آخر توجه حسن را جلب کرده: «کنایه‌ای فلسفی در این جمله هست». طوری حرف می‌زند مثل این‌که مخاطبِ کنایه‌ی مارکس را می‌شناسد: «در دوره‌ی مارکس، کدام آدم جسور ذهن خودش را مافوق مناسبات اجتماعی قرار می‌داد؟ این آدم بدقُمُز مغرور کی بود؟ شاید هِگل؟ شاید کانت؟ شاید...؟» حمید اما روی قسمت اول پاراگراف مارکس فکر می‌کند. توی رُمان «کلبه‌ی عمو تام» دنبال مثالی می‌گردد که با آن، معنای قسمت اول پاراگراف مارکس را توضیح دهد. آن روزها که رُمان «مادر» جلوی دست بیسترمان است، حمید رُمان «کلبه عمو تام» می‌خواند:

«بین برده‌دارهای ایالت کِنتاکی، اربابی که تام زیر دست‌آش کار می‌کرد با بعضی از سخت‌گیری‌های مناسبات برده‌داری مخالف بود؛ با شلاق‌زدن و شکنجه‌ی برده موافق نبود».

از حمید می‌پرسم: مگر می‌شود که یک برده‌دار با مناسبات برده‌داری مخالف باشد؟ بله که می‌شود؛ ارباب یک فرد است و این فرد نمی‌تواند مسئول همه‌ی مناسباتی باشد که خود محصول اجتماعی آن است.

فریبرز بهیاد کاراکتر «زن‌بابا» در داستان «اولدوز و کلاغ‌ها» افتاده: اگر مارکس گفته که فرد مسئول مناسباتی نیست که «خود» محصول اجتماعی آن است پس تکلیف زن‌بابایِ ظالم قصه چه می‌شود؟

ژاله پیش خودش می‌گوید: پس تکلیف باقر اردلان (شوهر سابق‌ام) که دچار خانگی‌گمانی افراطی بود...؟»

و من می‌پرسم: تکلیف حاج‌علی که برای درجه‌دارهای هوانیروز پآندازی و پای چند دختر جوان را به آن خانه باز می‌کرد...؟» خانه خلوت می‌شود. می‌روم سراغ داستان «واسکا سُرخه»ی گورکی. در این داستان است که معنای پاراگراف مارکس را پیدا می‌کنم:

در یکی از شهرهای اطرافِ رود وُلگا، مرد چهل ساله‌ای به اسم واسکا در یک روسپی‌خانه کار می‌کرد. او را به خاطر موهای قرمز و صورتِ گوشت‌آلودش، واسکا سُرخه صدا می‌زدند. اسم واسکا لرزه بر اندام دخترانِ خانه می‌انداخت. اگر بین آنها دعوایی می‌شد و یا با مشتری کل‌کل می‌کردند، خانم‌رئیس با صدایِ غرایی تهدید می‌کرد: مَثِ اینکه دِلْتون واسه واسکا تنگ شده، آره؟

همیشه‌ی خُدا یک شلاقِ سرشته‌ای توی جیب‌اش داشت. وقتی می‌رفت که دختری را زیرِ شلاقِ بِکُشد خونسرد بود. از نگاهش یک خشونتِ سیری-ناپذیر می‌بارید. روش‌هایی که برای آزارِ دختران داشت یک جور نبودند. صدها حُقه برای مجازات و ترساندنِ آنها بَلَد بود. ساکنان خانه به یاد داشتند که سالها قبل وقتی «ورا» به خاطر گُم شدن پنج هزار روبل، موردِ سوء ظن بود او را در یک انباری تاریک زندانی کرد. خانم‌رئیس به واسکا قول داده بود که اگر از ورا اعتراف بگیرد صد روبل به او پاداش بدهد...

«۵۷» برای ما معنی ساده‌ای داشت: سرپیچی از نزدیک‌ترین مقصد زندگی، سرپیچی از عادات فرودست! راهی جایی بودیم و فصلی که دور بود و هنوز نیامده بود؛ دل‌بستن به رازی بود و آوازی.

روزها و دقائق مثل گله‌ی گمشده‌ی بی‌چوپان پراکنده بودند. خرداد ۵۸، دیلم‌به‌دست، به دوراهی دریا و دایره رسیده بودیم؛ دایره‌ی چرخیدن دور سطور آرزو، آرزوی گُهنه‌سال کنکور و دانشگاه و رسیدن به اسم وزین «مهندس» و راه دوم:

به سوی پهن‌دشتِ بی‌خداوندی

فشرده‌چوب‌دستِ خیزرانِ در مُشت

گهی پُرگوی و گه خاموش

در آن مه‌گون فضای خلوت افسانه‌گی...

رفتن به دانشگاه برای ما تفسیری نداشت جز شانه‌به‌شانه‌ی بی‌خیال‌ترین ملائکِ قصه‌نشستن و از باغ‌های بالای آسمان، دل به پایین‌دست نبستن! تفسیری نداشت جز قناعت به فضیلت کوچک، قناعت به صدای پت‌پتِ شمعی در جوار مرگ، تسلیم شدن به خون سرد و تیره و بیمار! آیینه‌ها و

شب‌پره‌های مشتاق را می‌خواستیم و روشنی و شراب را؛ آسمان بلند و
کمان گشاده‌ی پُل را می‌خواستیم و پرنده‌ها و قوس و قَزَح را!
در فضایی که از وَحی واژه‌های کتاب لبریز بود ذهن‌مان شکل می‌بست و
صیوری سکوت‌مان می‌شکست. واژه‌ها و کتاب‌ها مقصدشان یکی نبود؛
برخی به بَرم سرشکستگی نادانی می‌رفتند، برخی به سَربرِزی نادانی!
همه‌ی واژه‌ها (و کتاب‌ها) به مقصد روشنی بی‌ابهام نمی‌رسیدند؛ برخی
فُقمه‌ی خالی در لَه‌لَه تشنه‌گان بودند!

ما پرسه‌زنانِ عصر پنج‌شنبه، در شعر زمانه‌مان دنبال کبوتران جَلَدِ معانی
بودیم اما واژه‌ها اغلب، معانی را به گروگان می‌گرفتند و روشنی را به گام
مُعلَقِ لَک‌لَک می‌سپردند! واژه‌ها، اسب بی‌لِگامِ ذهن را (بی‌لِگام‌تر) به
خوانش مشق‌های سَرسری و دفترهای هُرُری ول می‌کردند.
در های‌وهوی پرسش‌های بی‌جواب، سرسام بود و سرسام بود و سرسام!
گاهی اما در چُرَت خُمار بی‌جوابی‌ها، دفتری به دست‌مان می‌رسید که
شوره‌ی پیراهن تابستان را به عطرخیس حصیر می‌بخشید.

تیرماه ۵۸ نابه‌هنگام مسافری از انحنای دامنه به سوی‌مان آمد؛ کتابچه‌ای
خُرد با عنوانی سِتُرگ: «اسطوره‌ی بورژوازی ملی و مترقی». آمده بود که
رَدیه‌ای باشد بر اعتقاد اکثریتِ چپ ایرانی که بخشی از بورژوازی را
«ملی» و «مترقی» فرض می‌کردند. سعی داشت نشان دهد که رقابت موجود
میان اقشار مختلف سرمایه در ایران (چه نوع ملی و چه نوع غیرملی‌اش)
ابداً نافی منافع مشترک‌شان در حفظ «نظام سرمایه‌داری وابسته» و روبنای
سیاسی ضروری آن یعنی دیکتاتوری عریان نیست. این منافع مشترک

اقتصادی چه بودند که همه‌ی آحاد بورژوازی ایران، چه مستقل و چه وابسته را به وحدت افق سیاسی می‌رساند؟

برای جواب دادن به سوال فوق، دفترهای اول و دوم «اسطوره...» روی الفبای آموزش کارل مارکس در مجلدات کتاب «سرمایه» فوکوس می‌کرد. سرمایه چیست؟ نظام سرمایه‌داری کدام است؟ مارکس در واژه‌های دو جزوه‌ی «اسطوره...» مثل حافظ در اوراق دست دختر فال‌فروش، حضوری لحظه‌به‌لحظه داشت: «مارکس نظام سرمایه‌داری را (مانند هر کلیت ارگانیک دیگر) بر اساس قانونمندی درونی آن تعریف می‌کند و نه بر این اساس که این قانونمندی در چه اشکال کُنکرت و چه نموده‌های خارجی تبلور می‌یابد» و در ادامه: «تحلیلی که سرمایه‌داری وابسته را به‌صورت جمع مکانیکی مشاهداتی کُنکرت عرضه کند، چیزی جز آمپریسم (تجربه-گرایی) ساده نیست و هیچ‌گونه قرابتی با شیوه‌ی تحلیل مارکسیستی ندارد».

حمید برای فهم پاراگراف، مثالی می‌زد: «سرماخورده‌گی را نمی‌شود با جمع مکانیکی آبریزش بینی و سرفه و تب ۳۸ درجه، توضیح داد». بیشتر شرح بده، نفهمیدم! این‌بار حسن به کمک می‌آمد: «همین نشانه‌های کُنکرت یعنی سرفه و تب و آبریزش ممکن است در بیماری اوریون هم باشند». این که گفתי یعنی چه؟ مجتبا از کوره درمی‌رفت: «چرا دقت نمی‌کنی؟ یعنی اگر تعریف سرماخورده‌گی را محدود کنیم به جمع سرفه و آبریزش و تب، جایی به بُن‌بست می‌رسیم؛ آن‌جا که مثلاً کسی به «آنجوجک» آلرژی دارد و بعد از خوردن یکی‌دوتا «آنجوجک»، دچار سرفه و آبریزش و تب می‌شود و ما به خیال این‌که طرف سرماخورده، می‌بندیم‌آش به شربت سرماخورده‌گی! بهانه‌ای به دست‌مان می‌افتد که هر وقت از دامنه‌ی طاق-بُستان به طرف قُله صعود می‌کنیم مجتبا را خیلی‌خودمانی «آنجوجک» صدا

بزنیم. یک مشت پشکیل بُز و گوسفند از مسیر مال‌رو جمع می‌کند و در واکنش به شوخی دوستانه‌مان، شلیک پُشتِ شلیک!

فهم دو دفتر «اسطوره...» به پیش‌زمینه‌ای نیاز داشت. کسب این پیش‌زمینه در گرو خواندن فصول اولیه «سرمایه» مارکس بود. خوشبختانه تکتک اعضای محفل‌مان (که سال‌ها هم‌کلاس بودیم) تا حد خوره‌کتاب به مطالعه عادت داشتیم اما فهم کتاب «سرمایه» را نمی‌شد با بضاعت آن محفل اولیه به ادراک عمیق رساند. ماه‌ها بعد علی‌أشرف به محفل‌مان اضافه می‌شد و جهشی به فهم و درک‌مان از کتاب می‌داد اما تا آن‌موقع باید پُروپیمان همه‌ی تلاش‌مان را می‌کردیم. از همان اواخر زمستان ۵۷ تلاش کرده بودیم «سرمایه» را بخوانیم حالا اما ضرورت تازه‌ای پیش آمده بود؛ برای فهم جزوات «اسطوره...» بی‌اما و اگر باید سراغ سرمایه می‌رفتیم. چندین جلسه طول کشید که به «فرمول عام سرمایه» که اسطوره روی آن تاکید کرده بود، برسیم: «پول--- کالا--- پول بیشتر»

«تبدیل پول به سرمایه (پول بیشتر) بر مبنای قوانین حاکم بر مبادله‌ی کالاها باید به‌نحوی توضیح داده شود که نقطه آغاز حرکت آن، مبادله‌ی معادل‌ها باشد». این را مارکس در صفحه ۱۶۳ جلد اول گفته بود. معنای حرف‌آش این بود که پول در شروع فرمول عام سرمایه نمی‌توانست نقشی در کمیت-افزوده‌شده به پول نهایی (پول بیشتر در آن سر فرمول) داشته باشد. بنابر مبادله‌ی برابرها در قوانین کالایی، هیچ کالایی با ارزش مثلاً a نمی‌توانست با کالای دیگری مثلاً با ارزش $3a$ مبادله شود. این مثال در مورد پول هم صدق می‌کرد؛ پولی به ارزش a را نباید و نمی‌توان با پولی به ارزش $3a$ در دو کفه‌ی مبادله قرار داد. اگر پول نمی‌توانست ذاتی خودآزاد داشته باشد پس کدام فاکتور در فرمول عام سرمایه مسئول تفاوت کمی ایجادشده بین

پول اول با پول نهایی بود؟ مارکس برای پیدا کردن جواب سوال‌اش، با ابزار «تجربید علمی» جلو می‌رفت؛ دوباره فرمول عام سرمایه را پیش‌رو می‌گذاشت: «پول---کالا---پول بیشتر». اگر نه پول اولیه و نه پول نهایی نمی‌توانند عامل ایجاد ارزش بیشتری در ماحصل معادله فرض شوند پس هرچه هست زیر سر کالای قرار گرفته بین پول اولیه و پول نهایی است! کالای قرار گرفته در وسط فرمول عام سرمایه، جسه‌ای موادخام است، بخشی ماشین‌آلات است، قسمتی نیروی‌کار است. مواد خام در پروسه تولید، تنها ارزشی معادل ارزش خودش را به محصول نهایی منتقل می‌کنند. ماشین‌آلات هم تنها ارزشی معادل ارزش «استهلاک» خود را به محصول نهایی می‌بخشند. پس تنها فاکتوری که می‌تواند موجد یا خالق تفاوت ارزشی پول اولیه با پول نهایی (در فرمول عام سرمایه) باشد الزاماً نیروی‌کار است. نیروی‌کار تنها کالایی است که مصرف آن به تولید ارزش جدید منجر می‌شود.

نویسنده‌ی اسطوره پیروزمندانه تاکید می‌کرد: «این‌که ارزش مصرف تولید شده در پروسه کار چه چیز است، به چه کار می‌خورد، آدامس بادکنکی است یا راکتور اتمی، روزنامه انقلاب اسلامی است یا چاقوی ضامن‌دار... به هیچ وجه بیانگر رابطه کار و سرمایه نیست و اگر می‌خواهیم از وابستگی سرمایه سخن بگوئیم می‌باید این وابستگی را مشخصاً براساس وابستگی رابطه استثمار و تولید ارزش اضافه توضیح بدهیم». بنابراین سرمایه مستقل (یعنی سرمایه ملی) تنها می‌تواند سرمایه‌ای باشد که شرایط سودآوری خود را (یعنی شرایط استثمار کارمزدی را) مستقل از امپریالیسم برای خود تامین و ابقاء نماید. و (در پایان) چون سودآوری امپریالیستی سفره‌ای نان و آبدار جلوی دست بورژوازی ملی پهن کرده (لذا) هیچ بورژوازی ملی‌ای

راضی نمی‌شود که سفره‌ی یادشده را ول کند و برود سراغ ایجاد مختصات تازه‌ای برای انباشت سرمایه ملی خودش.

بیان اثرگذاری دو جزوه‌ی «اسطوره...» (در زمان خودش) غیرقابل کتمان بود؛ برای اثبات این‌که إصاق دو صفت «ملی» و «مترقی» به بخشی از بورژوازی ایران ناشی از خوش‌خیالی اتوپیایی‌ست، شانه‌به‌شانه‌ی تجربیات علمی کتاب «سرمایه» جلو می‌رفت و توخالی‌بودن باور یادشده را مستدل نشان می‌داد.

نویسنده‌ی اسطوره (چندماه بعد) به این فکر می‌افتاد که تئوری مارکسیستی بحران را بازخوانی کند و از خواننده‌گانش (نقل به‌مضمون) بپرسد: تئوری بحران چه ابزار تئوریکی برای شناخت سرمایه‌داری وابسته (و لاجرم ماهیت اتوپیایی باور به بورژوازی ملی و مترقی) به دست می‌دهد؟ پاسخ را نویسنده در جزوه‌ای تحت عنوان: «نظری به تئوری مارکسیستی بحران و استنتاجاتی در مورد سرمایه‌داری وابسته» داده بود. این پاسخ نه تنها نافرمانی از اقتصادسیاسی مارکسی، بلکه فاجعه‌ای «زیست-شناختی» بود!

منابعی که نویسنده برای پاسخ به سوال فوق جلوی دست داشت، کتاب «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری» و بخشی از جلد سوم کتاب «سرمایه» بود. اولین برداشت نویسنده از منابع مذکور (نقل به مضمون) این بود: پروسه‌ی انباشت و تراکم و تمرکز سرمایه به افزایش «ترکیب ارگانیک سرمایه» می‌انجامد. بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه، «گرایش نزولی نرخ سود» را (که مبنای کلیه بحران‌های اقتصادی جامعه سرمایه‌داری است) فعال می‌کند. در این مرحله، کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته (که تمرکز و تراکم و ترکیب ارگانیک سرمایه و گرایش نزولی نرخ سود در آن‌ها همزمان به غلیان درآمده) متحداً به فکر «صدور

سرمایه» می‌افتند؛ صدور سرمایه‌ای که باید به مثابه‌ی عامل خنثی‌کننده‌ی گرایش نزولی نرخ سود عمل کند!

هَنرِ سرهم‌بندی در چند جمله‌ی فوق حیران‌کننده بود! اولاً کتاب «امپریالیسم به مثابه ...» (انتشار در سال ۱۹۱۶) به هیچ‌وجه با این قصد و نیت به نگارش درنیامده بود که اهمیت «صدور سرمایه» در تخفیف بحران کشورهای امپریالیستی را هایلایت کند. مولف در پیشگفتار مورخ ۲۶ آوریل سال ۱۹۱۷ خاطرنشان می‌کرد: «می‌خواهم اظهار امید کنم که رساله‌ی من به درک یک مساله اساسی اقتصادی یعنی ماهیت اقتصادی امپریالیسم که بدون بررسی آن، فهم چگونگی جنگ کنونی و سیاست کنونی به هیچ‌وجه مُمکن نیست، کمک خواهد کرد». حتا مولف در پیشگفتار ترجمه‌ی فرانسه و آلمانی کتاب که برای نخستین‌بار در اکتبر ۱۹۲۱ به چاپ رسید، محور مضمونی کتاب را «کشف اهمیت صدور سرمایه در تخفیف بحران ناشی از فعال شدن گرایش نزولی نرخ سود» ذکر نمی‌کرد: «وظیفه اصلی کتاب این بود و کماکان این است که از روی مدارک جامع مُنَدَرِجه در آمارهای غیرقابل انکار بورژوازی و اعترافات بورژوازی کُلیه‌ی کشورها نشان داده شود، منظره‌ی اقتصادی جهان سرمایه‌داری از لحاظ مناسبات متقابل بین‌المللی در آغاز سده‌ی بیستم و در آستان نخستین جنگ جهانی امپریالیستی چگونه بوده است». و در ادامه: «در این رساله ثابت شده است جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ از هر دو طرف، جنگی امپریالیستی (یعنی غاصبانه، غارتگرانه، راهزنانه) یا جنگی بود که به خاطر تقسیم جهان، تقسیم و تجدید تقسیم مستعمرات و مناطق نفوذ سرمایه مالی و غیره برپا شد».

یکی دیگر از اهداف محتوایی کتاب «امپریالیسم به مثابه...» این بود که مقابل تعدادی از سوسیال‌دموکرات‌های اروپا (از جمله کائوتسکی) که به این گزاره‌ی مُشْعَشَع رسیده بودند بایستند: «فاز اُولترا-امپریالیسم یعنی اتحاد امپریالیسم‌های تمام جهان به جای مبارزه با یکدیگر؛ و این فاز عبارت است از متوقف‌شدن جنگ‌ها در دوران سرمایه‌داری و بهره‌برداری مشترک از جهان به توسط یک سرمایه‌ی مالی در مقیاس بین‌المللی متحد شده».

تمام کتاب «امپریالیسم به مثابه...» را اگر مُشتاقانه و مُجَدَّانه ورق می‌زدیم نشانه‌هایی بسیار اندک (در حد هیچ) پیدا می‌کردیم که ثابت کند مولف کتاب در صدد است اهمیت «صدور سرمایه» برای سَد کردن بُحران را یادآور شود! از همه عجیب‌تر این‌که بخش «صدور سرمایه» (در مجموع اوراق ۱۶۰ صفحه‌ای) فقط هفت صفحه بود! مولف در فصل یادشده، «صدور سرمایه» را در چه اُفق معنایی تحلیل می‌کرد؟: «صدور کالا صفت مُشخصه‌ی سرمایه‌داری سابق بود که در آن رقابت آزاد تسلط کامل داشت. صفت مُشخصه‌ی سرمایه‌داری نوین که در آن سیادت با انحصارها است، صدور سرمایه است... در آستان قرن بیستم، ما به شکل دیگری از انحصارها برخورد می‌نمائیم؛ اولاً اتحادیه‌های انحصاری سرمایه‌داران در تمام کشورهایی که سرمایه‌داری در آن‌ها تکامل یافته، ثانیاً موقعیت انحصاری معدودی از غنی‌ترین کشورها که تجمع سرمایه و سرمایه‌ی اضافی در آن‌ها به میزان عظیمی رسیده بود». بنابراین اولین فاکتوری که «صدور سرمایه» را به اولویت در قانون‌مندی کشورهای مقدم و مُعَظَّم سرمایه‌داری تبدیل می‌کرد نه خنثی کردن اثرات بُحران‌زای گرایش نزولی نرخ سود بلکه تجمع و تراکم سرمایه اضافی در کشورهای پیشرو بود!

ناگفته نماند مولف کتاب «امپریالیسم به مثابه...» در جاهایی از کتاب به اهمیت «ما فوق سود» در ذیل پدیده «صدور سرمایه» انگشت گذاشته بود: «مادامی که سرمایه‌داری به حالت سرمایه‌داری باقی‌ست، سرمایه‌ی اضافی به مصرف ارتقاء سطح زندگی توده‌های کشور معین نرسیده (زیرا این موجب تنزل سود سرمایه‌داران می‌شد) بلکه به مصرف ترقی سود از طریق صدور سرمایه به خارج یعنی کشورهای عقب‌مانده خواهد رسید. در این کشورهای عقب‌مانده، سطح سود عموماً بالاست زیرا سرمایه‌ها اندک است، بهای زمین نسبتاً نازل است، سطح دستمزد پایین است و مواد خام ارزان است». حتا اگر مکرراً پاراگراف فوق را می‌خواندیم به کشف اهمیت «سطح دستمزد پایین» در مقایسه با سایر عوامل (مواد خام ارزان، سرمایه اندک، بهای نسبتاً نازل زمین) نائل نمی‌شدیم!

مولف «امپریالیسم به مثابه...» در بخش طفیلی‌گری و گندیده‌گی سرمایه‌داری، از زاویه دیگری به «صدور سرمایه» نگاه می‌کرد: «صدور سرمایه که یکی از ارکان اقتصادی امپریالیسم است بیش از پیش، این برکناری قشر نزول‌خواران را از تولید تشدید می‌کند و بر تمام پیکر کشوری که با استثمار از کار چند کشور ماوراء اقیانوس و مستعمرات گذران می‌کند، مهر و نشان طفیلی‌گری می‌زند».

مولف در هر جای کتاب که به «ما فوق سود» اشاره می‌کرد ضرورت و مزیت آن را به «تخفیف دادن بحران ناشی از فعال شدن گرایش نزولی نرخ سود» لینک نمی‌کرد: «امپریالیسم آغاز قرن بیستم، تقسیم جهان بین مُشتی از دُول را به پایان رسانده و هر یک از این دُول اکنون، آن‌چنان قسمتی از تمام جهان را استعمار می‌کند (به‌منظور تحصیل ما فوق سود) که اندکی از آن‌چه انگلستان در سال ۱۸۵۸ استثمار می‌کرد کمتر است».

حتا در انگلستان ۱۸۵۸ (و قبل‌تر از آن) حرص کسب مافوق‌سود در کشورهای مستعمره (با خوشبینی صرف به وجود نیروی کار ارزان در مستعمره) با موقعیت‌های گُمیکی مواجه می‌شد. مارکس در جلد اول کتاب سرمایه (در فصل «نظریه‌ی جدید استعمار») یکی از آن موقعیت‌های گُمیک را شرح می‌داد: «در اروپای غربی، زادگاه اقتصاد سیاسی، فرایند انباشت اولیه (خودم: جداکردن دهقان مُنفرد از زمین‌اش) کم و بیش به انجام رسیده است... اما در مستعمرات وضع به‌گونه دیگری است؛ در آن‌جا رژیم سرمایه‌داری (خودم: رژیم استعمارگر) پیوسته با این مانع از سوی تولید-کننده (خودم: دهقان صاحب‌زمین) برخورد می‌کند که به عنوان مالک شرایط کار خویش، به‌جای توانگر ساختن سرمایه‌دار (خودم: رژیم استعمارگر) با کارش خوشتن را توانگر می‌سازد». یعنی کشور مستعمره برای تحصیل مافوق‌سودی که فرضاً با اتکای صرف به نیروی کار ارزان کشورهای مستعمره برنامه‌ریزی شده بود قدم به قدم با نیروی کاری مواجه بود که روی زمین خودش (با مالکیت بر ابزار تولید در شرایط تولید انفرادی‌اش) به جای اینکه در خدمت کشور استعمارگر باشد در خدمت خودش بود! لذا استعمار بدون کشف راه‌های عملی‌ای که دینامیسم استعمارگری را به تولید و تجدید تولید نیروی کار آزاد شده از زمین (و شرایط انفرادی تولید) اتّج کند با آمیخته‌ای از تراژدی و کمدی، قَرین بود: «نظریه‌ی استعمار ویک‌فیلد نیز که انگلستان تا مدتی کوشید با قانون پارلمان، آن را به اجرا بگذارد این هدف را دارد که کارگران مزدبگیر را در مستعمرات پدید آورد. این همان چیزی است که او «استعمار نظام‌مند» می‌نامد. ویک‌فیلد پیش از هر چیز، کشف کرد که مالکیت بر پول، وسائل معاش، ماشین‌آلات و سایر وسائل تولید در مستعمرات برای این‌که بر کسی

مُهر سرمایه‌دار زده شود، کافی نیست؛ اگر مُکَمِل اساسی آن‌ها، کارگر مُزدبگیر، یعنی انسان دیگری که مجبور باشد داوطلبانه خود را بفروشد، مفقود باشد. وی کشف کرد که سرمایه «چیز» نیست بلکه رابطه‌ای است اجتماعی که (به میانجی‌گری چیزها) بین افراد برقرار می‌شود. ویکفیلد شِکوَه‌کنان می‌گوید که آقای به نام «پیل» هنگام سفر از انگلستان به منطقه‌ی «سوان ریور» در استرالیای غربی، همراه خود وسائل معاش و وسائل تولیدی به مبلغ ۵۰/۰۰۰ پوند آورده بود. آقای پیل حتی این دوراندیشی را داشت که علاوه بر این، ۳۰۰۰ نفر از مردان، زنان و کودکان طبقه‌ی کارگر را همراه خود بُرده بود. هنگامی که به مقصد رسیدند «حتی یک نفر از خدمت‌کاران برای آقای پیل باقی نمانده بود که رخت‌خواب‌آش را پهن کند یا از رودخانه آبی بیاورد». بیچاره آقای پیل فکر همه چیز را کرده بود جز این‌که مناسبات تولیدی انگلستان را به سوان ریور بیاورد.

نویسنده دو جُزوه‌ی «اُسطوره...» که حداقل پیش‌شرط‌ها برای پیش‌بردن یک بحث علمی را رعایت کرده بود در کتابچه‌ی «نظری به تئوری مارکسیستی بحران و استنتاجاتی در مورد سرمایه‌داری وابسته» آن پیش‌شرط‌ها را نقض می‌کرد! وی با مونتاژ فصل سیزدهم، بخش سوم، جلد سوم کتاب «سرمایه» با فصل چهارم کتاب «امپریالیسم به مثابه...» به استنتاجاتی عجیب در باره‌ی نظام سرمایه‌داری وابسته می‌رسید: «اکنون ببینیم تئوری مارکسیستی بحران سرمایه‌داری، در همین اختصار که ما در این‌جا به آن اشاره کردیم، چه ابزار تئوریکی برای شناخت بُحران اقتصادی سرمایه‌داری وابسته و از آن مهم‌تر بحران سرمایه‌داری وابسته به دست می‌دهد». اما قبل از شنیدن پاسخ این سوال باید شش‌دانگ توجه می‌کردیم که: «بُحران

سرمایه‌داری وابسته الزاماً مُبَین عملکرد و بالفعل شدن قانون گرایش نزولی نرخ سود در بازار داخلی کشور تحت‌سُلطه نیست. بحران اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری وابسته عمدتاً و در اکثر موارد بازتاب «انتقال» بحران جهانی امپریالیسم-سرمایه‌داری در بالاترین مرحله‌اش- به بازار داخلی کشور سرمایه‌داری تحت‌سُلطه است!» نویسنده سپس تصویر شیماتیک بُحران جهانی امپریالیسم را این‌طور برمی‌شمرد: «در کشور صادرکننده سرمایه (خودم: کشور امپریالیستی) بازار داخلی از سرمایه‌اشباع شده، تمرکز سرمایه به اوج رسیده و سودآوری سرمایه در سطح نازل‌تری انجام می‌گیرد و در دیگری (کشور تحت‌سُلطه که سرمایه به آن صادر می‌شود) شرایط سودآوری بسیار مُساعدی برای سرمایه فراهم است؛ نیروی کار ارزان است و ترکیب اُرگانیکی سرمایه اجتماعی در بازار داخلی در سطح نازل‌تری قرار دارد». دُرُست در این پَرنگاه بود که نویسنده از استانداردهای تجرید علمی خارج می‌شد! اگر اولین پیش‌شرط صدور سرمایه به کشور P، «نازل بودن ترکیب اُرگانیکی سرمایه اجتماعی» در مختصات یادشده بود برای حفظ این «مزیت» بایستی جلوی فعال شدن آن بخش از قانون‌مندی سرمایه‌داری که ضرورتاً (و مُستمرأً) ترکیب اُرگانیکی سرمایه را از سطح نازل به سطح بالا ترقی می‌داد، گرفته می‌شد! و این در حالی بود که نویسنده در ابتدای کتابچه به ما گوش‌زد می‌کرد که قانون‌مندی نظام سرمایه‌داری وابسته از قانون‌مندی عام تولید سرمایه‌داری مُستثنی نیست. اگر بالا رفتن ترکیب اُرگانیکی سرمایه از قانون‌مندی عام تولید سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر بود پس چه‌طور امکان داشت در مختصات کشور P (مختصات سرمایه‌داری وابسته) دینامیسم این فصل از قانون‌مندی اقتصاد سرمایه‌داری را پاوز کرد؟

تَوَرَقی مختصر از کتاب «سرمایه»، خواننده را به این درک می‌رساند که پاوز ساختن ترکیب اُرگانیك سرمایه در مختصات تولیدی P به معنی پاوز ساختن رشد مستمر نیروهای مولده و پاوز ساختن تولید «ارزش اضافه نسبی» بود و برای پاوز کردن این دو بُرهی ضروری در سرمایه‌داری باید به دوران پیشاتاریخ برگشت!

نویسنده اما به تورق همه بخش‌های کتاب «سرمایه» نیاز نداشت؛ مصالح تنوریک وی فقط فصل سیزدهم، بخش سوم، جلد سوم «سرمایه» بود به-
اضافه‌ی فصل چهارم کتاب «امپریالیسم به‌مثابه...»! او حتا به همه‌ی تاریخ سرمایه‌داری نیازی احساس نمی‌کرد؛ تاریخ آکنده از ترقی نیروی مولده، بالارفتن ترکیب اُرگانیك سرمایه و دینامیسم کسب «ارزش اضافه نسبی» جزو نادیده‌انگاری‌های وی بود: «سرمایه‌داری وابسته نظامی است که اولاً سرمایه‌داری در آن مستقر شده و ثانیاً بازار داخلی آن در خدمت فوق‌سود امپریالیستی است... تولید فوق‌سود امپریالیستی در یک کشور سرمایه‌داری به این معناست که شرایط لازم برای تولید فوق‌سود (که نیروی کار ارزان و نرخ استثمار بالا اُرکان اصلی آن هستند) می‌باید در هر حلقه بازتولید کُل سرمایه اجتماعی، بازتولید شوند... بحث بر سر ارزان بودن پیشی نیروی کار در این کشورها نیست بلکه بحث بر سر ارزان نگه داشتن آن است و باز بر سر بالا بودن نرخ استثمار نیست بلکه بر سر بالا نگه داشتن آن است». با این تفصیل آیا بهتر نبود که نویسنده در ابتدای پاراگراف فوق می‌نوشت: «سرمایه‌داری وابسته نظامی است که صیورت تاریخ (در آن) تا فصل «ارزش اضافه مطلق» پیش‌تر نمی‌رود؟ آیا بهتر نبود که نویسنده در ابتدای پاراگراف فوق، آلارم می‌داد که: «نظام سرمایه‌داری وابسته نظامی‌ست که برای فهم دینامیسم درونی آن باید فصل سیزدهم جلد سوم

سرمایه را با فصل چهارم کتاب امپریالیسم به عقد دائمی درآورد و بقیه فصول اقتصادسیاسی مارکسی را به بایگانی راکد سپرد»؟!

ارزان نگه داشتن نیروی کار در کشور تحت سلطه (بدون پذیرش بالابردن رشد نیروهای مولده، ترقی ترکیب ارگانیک سرمایه و کسب ارزش اضافه نسبی) تنها و تنها به یکراه می‌توانست مَنکی باشد که افتخار کشف آن به نویسنده‌ی یادشده می‌رسید: «سرکوب جنبش کارگری در هر شکل و قالب، نیاز حیاتی سرمایه‌ی انحصاری در بازار داخلی کشور تحت سلطه است»! این نیروی کار ارزان و مفید که به زور سرنیزه در بستر تیره‌روزی تصویرشده در داستان «گاو» مرتباً تولید و تجدید تولید می‌شد و مجاز نبود در قواری کاراکتر داستان «تنگسیر» حتا برای لحظه‌ای عرض‌اندام نماید در کدام رَحم تاریخی نطفه می‌بست؟ نویسنده قلم از نیام بیرون می‌کشید و برای جواب دادن به سوال مذکور کتابچه «کمونیست‌ها و جنبش دهقانی پس از حل امپریالیستی مساله ارضی در ایران» را می‌نوشت: «مارکس در طرح مساله ارضی و چگونگی حل آن از نظر تاریخی به دنبال پاسخ به سوال دیگری است؛ بحث او بر سر آن پروسه تاریخی است که مناسبات فئودالی موجود میان زارع و مالک را به مناسباتی بورژوایی میان سرمایه و کار مزدوری بدل می‌کند. این تحول تاریخی چیزی جز حل مساله‌ی ارضی نیست. اساس این پروسه، پروسه‌ی انباشت اولیه، و جدایی تولیدکننده‌گان مستقیم از وسائل تولید، یعنی سلب مالکیت از دهقانان (و نیز صنعت‌گران شهری) است... سرمایه‌ی امپریالیستی ضرورت آزاد شدن نیروی کار مورد نیاز خود را، برای ایجاد زمینه‌ی صدور سرمایه و تولید فوق‌سود، از طریق اصلاحات ارضی دهه‌ی ۴۰ متحقق نمود... از این

نقطه نظر اصلاحات ارضی دهه‌ی ۴۰ بی‌هیچ تردیدی «مساله ارضی» را از دیدگاه ایجاد پیش‌شرط‌های ضروری انباشت سرمایه حل کرده است. نویسنده گویی فراموش کرده بود که حتا بر مبنای ماتریالیسم فویرباخی هم (فعلاً نه بر مبنای ماتریالیسم مارکسی)، برای ایجاد کاراکتری اقتصادی که عنوان‌اش «نیروی کار خلع‌یافته از شرایط منفرد تولید» باشد و از ظرفیت جاودانی ارزان بودن نیروی کارش، برخوردار باشد این موجود را نمی‌شد با نیروی سرنیزه امپریالیستی به طور ارزان تجدید تولید کرد بلکه این ظرفیت بایستی در ماهیت اقتصاد سیاسی آن کاراکتر تعبیه شده باشد. نویسنده بارها با آن کاراکتر تاریخی در مختصات روستاهای ایران (پس از اصلاحات ارضی) مواجه شده اما «واقعیت» را فدای گزاره ذهنی خودش ساخته بود! «واقعیت» مشمول پروژه نادیده‌انگاری نویسنده آیا اسم هم داشت؟ بله داشت؛ اسم‌اش را می‌شد گذاشت، «دهقان کاملاً جدانشده از پروسه‌ی منفرد تولید»:

«خصلت امپریالیستی پروسه‌ی سلب مالکیت و وابستگی سرمایه‌داری ایران، شرایط ویژه‌ای در صحنه‌ی روستا به وجود آورده است؛ از یک سو از نقطه نظر رشد سرمایه‌داری در کل کشور (به‌مثابه سرمایه‌داری در کشور تحت‌سلطه، مبتنی بر تولید مافوق سود) مساله‌ی ارضی فیصله یافته است. امپریالیسم نیروی کار مورد نیاز خود را از طریق خلع ید، از دل نظام تولید پیشین بیرون کشیده است. اما از سوی دیگر، سرمایه با آهنگ بسیار کُندتر از سرعت تبدیل نیروی کار به کالا در عرصه روستا انباشت کرده و گسترش یافته است. لاجرم در بسیاری از روستاهای ایران (اعم از این‌که مشمول مراحل مختلف اصلاحات ارضی شده‌اند یا خیر) بسیاری از پروسه‌های منفرد تولید تحت حاکمیت مستقیم سرمایه انجام نمی‌پذیرد».

به عبارت دیگر نویسنده تلویحاً اشاره می‌کرد که محصول «حل امپریالیستی مساله ارضی در ایران» (برخلاف محصول انباشت اولیه کلاسیک)، کاراکتری عجیب بود که هنوز به شرایط منفرد تولید زنجیر بود. نویسنده از این جسارت علمی برخوردار نبود که با صدای بلند بانگ سردهد: «که ای جماعت! خوب نگاه کنید! ماحصل انباشت اولیه در ایران (با کمال حیرت و تعجب) کاراکتر دهقان-پرولتر است و نه پرولتر خالی»!

نویسنده حتی نگاه خودش را به افقی وسیع‌تر سوق نمی‌داد که محصول جنبش نارودنیسم روسی را که همین «دهقان-پرولتر» بود و محصول تاریخی «جنبش چارکا»ی هندی (Charkha) را که همین «دهقان-پرولتر» بود به لابراتوار آنالیز تاریخی و تجرید علمی بسپرد! وی توجه نداشت که اگر نقطه‌ای عزیمت نظام سرمایه‌داری ایران را «اصلاحات ارضی دهه چهل» بداند نتیجتاً چهار دهه از تاریخ ایران (یعنی از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۴۱ شمسی) را باید بین دو صندلی بلاتکلیفی تاریخی قرار بدهد! نویسنده توجه نداشت که پیش‌شرط‌های ضروری انباشت سرمایه در ایران در دوره رضا شاه (و دو دهه پس از آن) با تکثیر کاراکتر «دهقان-پرولتر» ایجاد شده بود و آنچه در پی اصلاحات ارضی دهه‌ی چهل رخ می‌داد شدت‌بخشی به پروسه‌ای بود که آغازش در ۱۳۰۰ شمسی نشانه‌گذاری شده بود!

«اسطوره بورژوازی ملی و مترقی» ترانه‌خوان فهم بود در درگاه روشنایی؛ گشودن پنجره به روی مناظر دل‌پذیر ادراک! اما جزوهای بعد (دریغ و درد) برگشتن به مشق‌های نارسایی و ناهنجاری ادراک بودند!

نویسنده‌ی پُرشور و بااستعداد «اسطوره بورژوازی ملی و مترقی» مثل پسرک داستان «لباس تازه پادشاه» (اثر هانس کریستین آندرسن) از وسط

جمعیت داد می‌زد: «پادشاه لخت است!» همین فریاد کودکانه و همین شوق صادقانه، واژه‌های دو جزوه‌ی اسطوره را با ساده‌گی و حقانیت انباشته بود اما... بگذریم!

سال‌ها بعد که طول چهار قدمی «سلول» و طول بیست‌وپنج قدمی هواخوری را با قدم‌های آهسته، طی می‌کردم توی ذهن‌آم‌دنبال جواب برای ده‌ها سوال می‌گشتم که خوانشِ متون آزاد شده در «۵۷»، به روح و جان‌مان دمیده بود.

با آمد-شدنی شتابناک، «زمانه» را از «واژه»های گم‌شده لبریز کرد، حقیقتی سربلند را از روسپی‌خانه‌های داد و ستد بازآورد و از غفلت خاموش صبح و شام، چیزی جز مویه و مزار نگذاشت.

اولین بار که از عمق واژه‌ها آواز آمد داد سین زیادی نداشتم؛ دمیازده ساله بودم. یک‌پایم «تپه‌ی فتحعلی‌خان» بود، یک پایم در جستجوی جانب‌آبی، در جستجوی جانب همه رنگ‌های کودکی. یک‌پایم «بن‌بست وزیری» بود، یک پایم «کتابخانه شهرداری»!

اولین بار که کتاب «انسان و حیوان» آش را دیدم، نگاهم از واژه‌ها رد شدند، واژه‌ها از من رد شدند: «الاع در ایران برای زجر کشیدن و جان‌گندن آفریده می‌شود. در کوچه‌ها به حالت رقت‌آوری با زخم‌های زیاد، پای چلاق، شکم گرسنه، دو برابر قوه‌ی خود از طلوع آفتاب الی موقع خواب برای صاحب‌آش باید بار بکشد. نوازشی ندیده، به‌جز از شلاق و حرفی نشنیده به‌غیر از فحش و دشنام...». چه زلال بودند، چه گوارا بودند آن واژه‌ها! یک‌یک‌شان غبار می‌پُردند، ترعه آرام نسیم می‌آوردند.

«انسان و حیوان» را سر جایش گذاشتم. بین ردیف کتاب‌ها چشم گرداندم. «سگ ولگرد» را برداشتم: «در ته چشم‌های او یک روح انسانی دیده می‌شد.

در نیم‌شب‌ی که زندگی او را فرا گرفته بود یک چیز بی‌پایان در چشم‌هایش موج می‌زد و پیامی با خود داشت که نمی‌شد آن را دریافت ولی پشت نی‌نی چشم او گیر کرده بود؛ نه روشنایی و نه رنگ بود...». چه حال خوبی پیدا کردم. داشت چشمان سگ‌ولگردی را وصف می‌کرد. انگاری پای لانه سگی در تپه‌ی فتح‌علی‌خان زانو زده بودم، چشم دوخته بودم توی دو چشم حیوان و هوای صاف نگاهش در جان‌آم‌شناور می‌شد: «یک چیزِ دیگرِ باورنکردنی؛ مثل همان چیزی بود که در چشمان آهوی زخمی دیده می‌شود. نه تنها شباهتی بین چشم‌های او و انسان وجود داشت بلکه یک نوع تساوی دیده می‌شد؛ دو چشم می‌شی پُر از درد و زجر و انتظار...». با واژه-هایش از جانب قُطب به سرزمین اُستوایی می‌رسیدم، از دشت سوزان به سرزمین معتدل می‌رفتم، مخاطب گنجشک‌های اول بهار می‌شدم، مخاطب طنین بال فاخته، مخاطب کودکان احساس، مخاطب لب‌ها و گونه‌ها!

فقط من نبودم توی خانه (که نیمه اول دهه پنجاه) با بعضی داستان‌هایش ارتباط گرمی پیدا کردم؛ پروانه و ژاله عاشق داستان کوتاه «آبجی‌خانوم»‌اش شده بودند:

«آبجی‌خانوم خواهرِ بزرگِ ماهرخ بود ولی هر کس که سابقه نداشت و آن-ها را می‌دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی‌خانوم بلندبالا، لاغر گندم‌گون، لب‌های کُلفت و موهای مِشکی داشت و روی‌هم-رفته زشت بود در صورتی‌که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمایی و چشم‌هایش گیرنده بود و هر وقت می‌خندید روی لُپ‌های او چال می‌اُفتاد».

داستان آجی‌خانوم اول کار، خُجسته شروع می‌شد اما آخرش خیلی غمگین به پایان می‌رسید. چند سطر آخرش ناخودآگاه اشک از چشمان پروانه و ژاله سرزیر می‌کرد:

«نصف شب بود. همه به یاد عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب‌های خوش می‌دیدند. ناگهان مثل این‌که کسی در آب دست و پا می‌زد، صدای شِلپ شِلپ همه‌ی اهل خانه را سراسیمه کرد. اول به خیال‌شان گریه و یا بچه در حوض افتاده، سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند. هر جا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رُخ نداده بود. وقتی برگشتند بروند بخوابند ننه‌حسن دید دم‌پایی آجی‌خانوم نزدیک دریچه‌ی آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند، دیدند نعل آجی‌خانوم آمده روی آب. موهای بافته‌ی سیاه او مانند مار به دور گردن‌اش پیچیده شده بود. رخت زنگاری او به تن‌اش چسبیده بود. صورت او یک حالت باشکوه و نورانی داشت. مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی... در آنجا وجود نداشت».

فاصله‌ی یازده‌ساله‌گی تا هجده‌ساله‌گی را سه‌پله‌یکی طی کردم. «۵۷» آمده بود. قسمتی از آسمان در لیوان‌آم افتاده بود، همه آسمان در لیوان‌آم افتاده بود. «۵۷» بود و حالا «بوف کور»‌اش را گرفته بودم دست‌آم:

«از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تن‌آم در ذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل‌ناپذیر بود. گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ دست‌های دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را به-دقت جمع‌آوری می‌کردم و دودستی نگاه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله‌ها نرود.» چه بی‌تابانه و بی‌صبرانه، واژه‌ها از شکنجه‌ی سکوت می‌گریختند! چه عجیب هم‌نشینی با الفاظ خوش‌آهنگ را

بر نمی‌تابیدند! چه مغرورانۀ انجماد حماقت را می‌شکستند تا تصویر وفیج
کسی را از دیوار به زیر آورند؛ تصویر کسی را که هی بی‌خودی می-
خندید، تصویر «رجاله» را!

خاکستر نشین کدام تاریخ بودند رجاله‌ها؟ نگین به دسته‌ی شلاق کدام
خودکامه زده بودند؟ مگر رشته‌ی تازیانه از گیسوان خواهران‌مان بافته
بودند؟ بر امید ستارگان مگر اندوه آسمان تابانده بودند؟

«نویسنده» در بستر کدام تفکر پُر دردِ رازش، کدام دل‌تنگی‌اش «بوف کور»
را نوشته بود؟ چرا چنین در سینه‌ی تکتک واژه‌اش خون چکیده بود؟ بر
جگر خسته‌ی هر واژه‌اش اثر دندان خشم چرا پیدا بود؟ از تالاب تاریک
کدام شب‌های هول آمده بود «بوف کور»؟ از سالیان کدام زمانه آمده بود؟
خبر از خفته‌گان کدام خاک می‌آورد؟ خبر از کدام آشیانه‌ی متروک زاغ بر
شاخه برهنه‌ی انجیر پیر؟

ذهن قُرُق‌شده‌مان با تفاسیر رادیکال، دنبال معنایی در میان کُد‌واژه‌های
«بوف کور» بود؛ دنبال این بود که مثلاً «رجاله»‌ها را اشاره‌ای کنایه‌آمیز
بداند به تازه‌رسیده‌گان به حکومت! سرپیچی از آن «تفاسیر» نشانه‌ی واضح
نابلدی و اُمَل‌پسندی بود اما هرچه «بوف‌کور» را ورق می‌زدیم (به جای
معنای سیاسی) یک غزل ساده‌ مایل به عشق در آن پیدا می‌کردیم. در مهتابی
واژه‌هایش فقط روشنایی اعتراف به عشقی را می‌دیدیم که در شهوت حیوانی
«رجاله»‌ها محاصره و در رضای حقیرانه «لکاته»‌ها لوٹ شده بود!

«راوی» فقط برای سایه‌ی خودش که جلوی چراغ به دیوار افتاده بود، می-
نوشت. هرطور شده می‌خواست یادگار یک جفت چشم‌های جادویی یا
شراره‌ی کُشنده‌ی آن چشم‌ها را در زندگی خودش حفظ کند. روایت آن
عشق (در اولین کلمات) سوزناک و پُرطنطنه نبود: «او دیگر متعلق به این

دنیای پست و درنده نیست. نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم. بعد از او خودم را از جرگه آدم‌ها (از جرگه احمق‌ها و خوشبخت‌ها) بیرون کشیدم». اگر جادوی آن دو چشم به دنیای زمینی تعلق نداشت راوی چرا هنوز دنبال تاثیر زمینی آن عشق بود: «در این دنیای پست، یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچ‌کس را. آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟».

در وَهْم و بیداری ناگهان صاحب آن دو چشم سراغ‌آش می‌آمد: «از تماشای او لرزه به اندام افتاد. دو زانوهایم سُست شد. در این لحظه تمام سرگذشت زندگی خودم را پشت چشم‌های دُرُشت، چشم‌های بی‌اندازه درشت او دیدم؛ چشم‌های تَر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم‌هایش در چشم‌های سیاهش، شب ابدی و تاریکی مُتراکمی را که جستجو می‌کردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم». راوی از این‌که نَفَس بکشد می‌ترسید. جلوی نفس‌آش را می‌گرفت. می‌ترسید نَفَس بکشد و محبوب ظاهر شده‌آش مانند ابر یا دود ناپدید شود. به او نزدیک می‌شد: «حالا می‌توانستم حرارت تن‌آش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد ببویم. دست لرزان‌آم را روی زُلف‌آش کشیدم. بعد انگشتان‌آم را در زُلف‌آش کشیدم. موهای او سرد و نمناک بود». دست‌آش را روی پستان و قلب‌آش می‌گذاشت. کمترین تپشی احساس نمی‌کرد. آینه را می‌آورد جلوی بینی او می‌گرفت. کمترین اثری از زندگی در او وجود نداشت! نمی‌خواست مرگ او را قبول کند. با حرارت تن خودش او را گرم می‌کرد. شاید به این وسیله روح خودش را در کالبد او بَدَمَد. تلاش‌آش اما بی‌فایده بود!

چطور می‌توانست گرمای آن تن سردشده را برگرداند؟ چطور می‌توانست تاثیر او را جاودان کند: «می‌خواستم این چشم‌هایی که برای همیشه بسته شده بود را روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه دارم». سعی می‌کرد خطوط اصلی اندامی را که محکوم به تجزیه و نیستی بود روی کاغذ ضبط کند. این فکر شادی مخصوصی به او می‌داد: «نمی‌دانم تا نزدیک صبح، چندبار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچ‌کدام موافق میل‌آم نمی‌شد». در همان حین، اتفاق عجیبی می‌افتاد: «چشم‌های او خیلی آهسته باز شد. به من نگاه کرد و دوباره چشم‌هایش به هم رفت. لحظه‌ای بیشتر طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشم‌های او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم». حالا دو چشم محبوب را روی کاغذ داشت. اصل صورت‌آش را داشت. روح چشم‌هایش را روی کاغذ داشت. تن‌آش دیگر به دردش نمی‌خورد. آن تن محکوم به نیستی و طعمه کرم‌ها و موش‌ها بود. روح محبوب در نقاشی روی کاغذ، به تصرف راوی درآمده بود، تن در حال تجزیه‌آش را نمی‌خواست. باید از شر این تن خلاص می‌شد؛ کارد دسته استخوانی را به دست می‌گرفت. اول لباس سیاه نازکی را که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود، پاره می‌کرد و بعد، همه اعضایش را جدا جدا در چمدانی جامی‌داد!

پیرمردی قوزی در دفن چمدان به راوی کمک می‌کرد. محبوب زیر خاک دفن می‌شد، جایش یک کوزه‌ی لعابی از زیر خاک پیدا می‌شد؛ یک گلدان راغه مالِ شهر قدیمی ری. در صحنه‌ای از میکس و تداخل تصاویر سوررئال داستان، راوی با همان کوزه روبرو می‌شد. خاک روی آن را با آستین‌آش پاک می‌کرد. لعابِ شفافِ بنفشِ کوزه بیرون می‌افتاد. روی یک-

طرف تَنَهِی آن، صورت زنی آشکار می‌شد عین تصویری که راوی از محبوب کشیده بود!

زمان می‌گذشت... راوی در یک دنیای قدیمی در عین‌حال نزدیک و طبیعی، از خواب بیدار می‌شد. لکه‌های خون به عبا و شال و گردن‌آش چسبیده بودند. دست‌هایش خونی بودند. قبل از دست‌گیر شدن باید «می‌نوشت». باید دردها را روی کاغذ می‌آورد. باید کسی کاغذپاره‌های او را می‌خواند. بعد از دنیای اثری و مه‌آلودی که راوی را در فصل اول داستان دربرگرفته بود حالا در فصل بعد، به جهان واقعی، به جهان بیرون، وصل می‌شد. اطاق‌آش یک پستوی تاریک بود که با دو دریچه به دنیای بیرون یعنی دنیای «رَجَالِه»ها ارتباط پیدا می‌کرد؛ رو به شهر ری، عروس شهرهای دنیا، با کوشک‌ها و مسجدها و باغ‌هایش! در دنیای واقعی (دنیای رجاله‌ها) عشق او به زنِ اثریِ آغازین داستان تبدیل می‌شد به رابطه‌ی زناشویی با «لَکاتِه» که آخوندی با جاری کردن چند کلمه‌ی عربی حلال‌آش کرده بود!

«لَکاتِه» جلوی چشم راوی به او خیانت می‌کرد؛ فاسق‌های جفت و تاک داشت. چه فاسق‌هایی: سیرابی‌فروش، فقیه، چگرکی، سوداگر، فیلسوف! فاسق‌ها را به راوی ترجیح می‌داد! احساس بدی به او دست می‌داد؛ انگار جاکشِ بدبختی بود که همه احمق‌ها به ریش‌آش می‌خندیدند. لکاته (وقیحانه) رجاله‌ها را دوست داشت چون بی‌حیا و متعفن و احمق بودند. راوی را دوست نداشت چون نمی‌توانست مثل رجاله‌ها باشد: «چهارم می‌توانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟».

در آن اتاق که هَر دَم برای راوی تنگ و تاریک می‌شد، شاهد صحنه‌های عذاب‌آور بود: لکاته در هر لحظه، هر مردی را برای کاری می‌خواست؛

یکی را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی، و یکی را برای شکنجه‌دادن. حتماً راوی را برای عذاب‌دادن، برای شکنجه‌دادن می‌خواست! همه‌ی ترس راوی از این بود که مجبور شود روزی به حال رجاله‌ها درآید: «بارها به فکر مرگ و تجزیه ذرات تن‌آم افتاده بودم. این فکر مرا نمی‌ترسانید. برعکس، آرزوی حقیقی‌آم این بود که نیست و نابود بشوم. از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تن‌آم در ذرات تن رجاله‌ها برود».

راوی از خودش می‌پرسید که عشق چیست؟ علامت عشق آیا جای آن دندانِ زردِ کرم‌خورده‌ی روی صورت لکاته بود که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد؟ آیا معنای عشق همان بود که رجاله‌ها در عالم مستی و هشیاری به «دستِ خر توی لجنِ زدن» تعبیرش می‌کردند؟ آیا عشق، جبران عشق ناامید راوی بود؟ برای نجات عشق ناامیدش، آیا باید سایه‌اش را که حقیقی‌تر از وجودش شده بود از یکی شدن با سایه‌ی پیرمرد خنزرپنزی، از یکی شدن با سایه‌ی لکاته، از یکی شدن با سایه‌ی رجاله‌ها دور می‌کرد؟

اولین رویارویی من با تفسیری که ادبیات را به‌طور مکانیکی، به سیاست لینگ می‌کرد رُخ داد؛ با خوانش «بوف کور» و پیدا کردن تِم عمیق «عشق» لابلای واژه‌های آن!

خرداد ۵۸ بود. برای گرفتن کارنامه، وارد حیاط «دبیرستان جامع» شدم. خیلی چیزها را به یاد می‌آوردم، خیلی چیزها را نه! به سراپدار که مشغول جاروکردن حیاط بود نگاه کردم. لبخندی بین‌مان ردوبدل شد. فرصتی کوتاه داشتم که برای آخرین بار به دیوار آجری درازی که از سال ۱۳۵۶ تا امروز پسران و دختران هم‌مدرسه‌ای را ناعادلانه از هم جدا کرده بود نگاهی بیاندازم؛ دیوار درازی که (شبيه دیوار برلین) همه روزنه‌ها و دریچه‌ها به روی عشق پُرشَرّ جوانی را بسته بود!

صدای پای خودم را روی آسفالت‌فرش حیاط می‌شنیدم. گوشه‌گوشه‌ی این حیاط وسیع زمانی پُرسروصدا و بانشاط بود. و جَب به و جَب‌اش صدای موسیقی قلب دختران و پسران هم‌مدرسه‌ای شنیده می‌شد. آن موسیقی (با مواجهی نَت‌ها و هارمونی‌اش) خبر از وقوع عشق می‌داد؛ قریب‌الوقوع و هیجان‌انگیز!

دیوار آجری فخر فروشانه جلوی چشم‌آم بود. مدرسه با وجود این دیوار، این‌گار وارد دل‌مُرده‌گی بازگشت به عصر یخبندان، عصر خاموشی شده بود. قبل از این دل‌مُرده‌گی، زود به زود اصلاح می‌کردم تا زودتر بزرگ

شوم، تا توی چشم دختران همدرسه‌ای که از روبرو می‌آمدند، بزرگتر جلوه کنم. اما امروز چاره‌ای نداشتم جز این‌که مات و مبهوت به خاطره‌ی مُبهمی از روزهای دور و شیرین، زُل بزنم. گویی از آسمان، ستاره‌های مقوایی به جای ستاره‌های واقعی می‌بارید.

خوانشِ سرگذشت «دیوار» بخشی از دفتر نشانه‌شناسی تحولات سیاسی زمانه بود! سال ۱۳۵۶ که زمزمه‌های آشوب در ایران شنیده می‌شد، اولین واکنش دفاعی رژیم «شاه» میدان‌دادن به گرایش‌های مذهبی بود. هزینه‌ی این سیاست روی سر دبیرستان جامع هم آوار شد؛ به‌زودی دیواری بین پسران و دختران همدرسه‌ای کشیده شد و ما که تا آن روز با شمایل از عشق هم‌گام بودیم ناگهان در چارچوب شکسته‌ی سیاست زمانه، با سیمای ممنوع-عشق به زمزمه پنهانی رسیدیم!

سال ۵۶ دیواری بین پسران و دختران همدرسه‌ای کشیدند. آن دیوار نشانه محکمی بود که ثابت می‌کرد «شاه» (مدتها قبل از آشوب عمومی ۵۷) برای میدان‌دادن به «راست اسلامی» حیل‌ها در سر داشت و نقشه‌ها کشیده بود. آن دیوار نشانه روشنی بود از هم‌دستی «سلطنت» با سلیقه‌های مذهب! با کم‌صداترین زمزمه، میان خاطرات گذشته می‌چرخیدم. تصاویر آن روزها مثل عکس‌های قدیمی، مثل عکس‌های سیاه و سفید، پُر از چروک و شکستگی و رنگ‌پریده‌گی بودند. قرار نبود با خاطرات سیاه و سفید مدت زیادی سر کنم. دور اجاق آرزویی حلقه زده بودم که هُرم گرمی‌اش از این دل‌خوشی ساطع می‌شد که تَنَمه تحولات ۵۷ عَنقَرِیب دیوار حائل بین دختران و پسران را روی سر سازنده‌اش خراب می‌کند و تپش زندگی در قلوب جوان به‌صدا درمی‌آید. خبر نداشتم که در روزها و سال‌های پیش‌رو، رنگ‌های پُر امید عشق انتظارمان را نمی‌کشند؛ دهه‌ی شصت با همه‌ی

سیاهکاری‌اش پیش‌رو بود؛ دهه‌ای که اولین قربانی آن «عشق» بود و عشق! سال‌های سیاهی پیش‌رو بود، دریایی جوشان با گرداب‌های هول! درسکوت جلو می‌رفتم. صدای جارو روی آسفالت‌فرش، تنها صدای آن لحظات بود؛ صدای جارو و کمی صدای تپش قلب‌آم! خاطرات مثل سیل سرازیر بودند.

از پنجره‌ای مه گرفته به روز آشنایی‌آم با «سَمَن» فکر می‌کردم. با قدم‌های سَبُک به طرف‌آم می‌آمد. دلم غَنج می‌زد. با چند قدم فاصله به سویم می‌آمد. بوی خفیف عطر او را حس می‌کردم. به موهای خُرمایی و چشمان قهوه‌ای شفاف‌اش خیره شدم. مهتابی صورت‌اش پُر از آمیخته‌گی با رنگ‌های زندگی بود. چند بار پلک زدم. پرسه‌زنان در خیالم ظاهر شده بود برای چند لحظه‌ی کوتاه، برای چند چشم‌به‌هم‌زدن!

در غم‌انگیزترین روزهایی که در پیش بودند، خاطره‌ی «او» اثر دقائق تلخ را از روحم پاک می‌کردند. در روزهای پیش‌رو که که دخترها به تدریج وقار و زیبایی‌شان را پشت پرده‌ی حجاب مخفی می‌کردند، خاطره‌ی «او» مثل شب مهتابی، انعکاس زیبایی‌اش را به آب حوض می‌بخشید.

چه باید می‌کردم تا خوشی روبرو شدن با خاطره‌ی «او» از جلوی چشم‌آم محو نشود؟ مثل آدم مستی شده بودم که دوست نداشت به لحظه‌های هوشیاری برسد. روبرو شدن با خاطره‌ی عشق چنان شیرین و عزیز و گرمابخش بود که حتی برای لحظه‌ای این‌فکر به مغزم راه پیدا نمی‌کرد که روزی در این مملکت: دهانت را می‌بویند مبادا گفته باشی دوست‌ات دارم! برایم تصور غریبی بود که روزی در این مملکت، خَلْجان‌عشق در قلوب این و آن، نوعی طغیانگری به حساب بیاید. تصورش برایم سخت بود

روزی برسد که عشق‌جویی آزادانه گناه به حساب بیاید، سنت‌شکنی به حساب بیاید، غیراخلاقی محسوب شود!

خاطرات «او» در فشار روزهایی که ناامیدی از همه‌طرف هجوم می‌آورد آتشی در قلبم روشن می‌کرد. در تیره‌گی روزهای پیش‌رو صدای «او» را می‌شنیدم! در خلوت روزهای تنگ سلول، در دهه‌ی خون‌چکانِ شصت، صدای او را هر لحظه می‌شنیدم: «من اینجا»!

از پرسه‌زدن در خاطرات فاصله گرفتم. دیوار آجری را دیدم. احساس تنهایی برگشت. حس آزادی رفت. خوشحالی پُرکشید. سیمای عشق که به رنگ یاقوتی، به رنگ خون جاری زندگی بود میان بی‌رنگی غوطه‌ور شد. اولین بار «او» را موقع بازی والیبال دیدم. اسبک‌زدن‌اش تماشایی بود. فقط بالا و پایین‌پریدن «او» را می‌دیدم. تحرک مسحورکننده‌ای داشت. انگار بازی را یک‌تنه می‌گرداند. از هم‌تیمی‌ها زیباتر بود. این‌طور می‌دیدم‌اش. انگار کیوتری نادر و خاص بین هزار جفت کبوترهای «گدیور» بود. آرزو می‌کردم کاش مثل سیامک (برادر کوچکم) نقاشی بلد بودم و پُرتره‌ای از «او» موقع اسبک‌زدن می‌کشیدم.

هر وقت از مدرسه به طرف خانه‌مان می‌رفتم صورت «او» تا ساعت‌ها با من بود. در روزهایی که محصور بین چهاردیواری زندان بودم، در روزهای سلول، در ساعات بازجویی، گاهی با صورت مهتابی‌اش در خیالم ظاهر می‌شد. هم‌زمان با ظاهرشدن «او»، موسیقی درونی گرمی در جانم می‌پیچید. عشق می‌آمد. ناامیدی می‌رفت. نیش‌خند می‌رفت. لب‌خند می‌آمد. سلول غرق نور می‌شد. دیوار سیمانی انگار دیواری شیشه‌ای می‌شد. بوی تُند مانده‌گی می‌رفت، بوی بنفشه و یاس می‌آمد، بوی بیدمشک می‌آمد.

بالاخره روزی با «او» چشم‌توی‌چشم شدم. توپ با ضربه‌ی اسبک‌آش اوج گرفت و توی بغلم فرود آمد. دوید به طرف‌آم. دو دست‌آش را به طرف توپ دراز کرد. به من نگاه کرد. چشم‌هایش مهربان بودند. لبخند زد. سعی کردم نگاهم آرامش داشته باشد. لحظه‌ها به کُندی می‌گذشتند. خبر نداشتم چند جُفت چشم همان‌موقع، به مکث ناشیانه‌ام در پس‌دادن توپ زُل زده‌اند. توپ را بین دو دستم محکم گرفته بودم. توپ گروگانم بود تا آن نگاه را از دست ندهم. توپ را از میان دودست‌آم قاپید. انگشت دست راست‌آم را لمس کرد. تشکر کرد. با لکنت‌زبان، دو کلمه شبیه «خواهش می‌کنم» از دهانم خارج شد. دوسه‌گام بلند به طرف هم‌تیمی‌ها برداشت. ایستاد. به طرف‌آم برگشت: «والیبال دوست داری؟». حس خاصی در صورت‌آش بود؛ شبیه رضایت پیشاپیش از جواب مثبتی که باید می‌دادم. در انتظار شیرین‌آش خواندم که جوابم باید بله باشد. همین جواب را دادم. لبخند زد. دعوت‌آم کرد به بازی. پشت‌سرش به زمین بازی پا گذاشتم. هم‌تیمی‌ها شروع کردند به دست‌زدن. خوشامدگویی‌شان گرم بود. پُست پاسوری را همان اول‌کار به من دادند. اولین پاس را خراب کردم. احتمالاً صورت‌آم از خجالت سرخ شده بود. خودم را سریع پیدا کردم. پاس دوم و سوم را خوب رساندم. در میان تشویق موج هم‌تیمی‌ها خصوصاً «سَمَن»، غرق شده بودم. گاهی زیرچشمی به «او» نگاه می‌کردم. موسیقی آرامی طنین‌انداز بود. دچار الهام از یک اثر هنری زنده شده بودم. دود بی‌شکلی بودم میان اشیاء سخت دور و بَرَم. پرچم مدرسه در میان باد تکان می‌خورد. با وزش نَفَس «او» که از هر طرف حس‌آش می‌کردم مثل آن پرچم، خَم وُ چَم می‌شدم!

اگر خاطره‌ی «او» با احساس آمیخته به سرکشی در من نبود دیر یا زود «دیوار آجری» حضورش را از من می‌گرفت، رابطه‌ی ذهن و پرتو گذشته

را قطع می‌کرد، امیدهای دیرشکن را مجبور به تسلیم می‌کرد، روزهای بی‌فردا برمی‌گشتند، جان شیفته در نیمه‌راه فرومی‌ماند، شیدایی جای خودش را به روزمرگی می‌داد و سکون بر سودای زندگی چیره می‌شد. حالا که فکر می‌کنم همه دیوارهای دهه‌ی شصت که سینه‌ها و جان‌ها و صداها را در خودشان محصور کرده بودند در امتداد دیوارِ حائلِ دبیرستان‌جامع، در امتداد کور کردن چشم‌اندازی بودند که ابرهای شناور احساس را، پرنده‌های بال‌افشان احساس را و پهناوری زیستن آزاد را قاب گرفته بودند!

چالش بین ما و دیوارها، چالش بین افق‌های دوردست بود با اجبار زندگی در یک آبگیر؛ چالش بین خیزاب‌های روح بود با مُرداب‌های فروپَرَنده!

تیرماه ۱۳۵۸ «تاریخ» با اتفاقی رودررو شد که پیامدهای ناگوار آن اندوهی شد تب‌آلود و خَلَنده در جهت مخالف نیروی زندگی؛ دریچه‌ی آسمان به روی کسی بسته شد، پهن‌دشت‌هوا از او دریغ شد، زندانی برج و بارویی شد که سلول و سیام‌چاله‌هایش (بعد از ۵۷) غالباً خالی بودند! «تقی‌شهرام» در یازدهم تیرماه دستگیر شد.

فراخی و سرشاریِ «او» بر بال خیالات‌آش قرار گرفت، قلم و کاغذ جلوی دست گذاشت، در باره نیات مضمومی نوشت که زندان‌بان به اریکه‌نشسته در سر داشت: «خوب می‌دانم چه نقشه‌هایی برای استفاده از این موقعیت و ضربه‌زدن به نیروهای چپ وجود دارد. خوب می‌دانم که الان گروه‌های مرتجع انحصارطلب چگونه می‌خواهند با کشاندن من به قُربان‌گاه، ضمن انتقام‌گرفتن از مخالفین‌شان و از چپ، تبلیغات پُرسروصدایی هم علیه ما به راه بیندازند. فکر می‌کنم اگر قادر نباشم تغییری در سرنوشت خون‌باری که در انتظارم هست بدهم، اما این امید و ایمان را به خودم دارم که این آرزو یعنی جریان تبلیغات علیه چپ را به دل این قبیل گروه‌ها بگذارم.»

بین علائم و نوشته‌های روی و دیوار زندان چشم می‌گرداند: «این‌طور معمول است که هر زندانی در طول زندان‌اش حتی برای یک‌بار هم که شده چیزی، اسمی و علامتی روی و دیوار زندان از خودش باقی بگذارد. این شاید جزء خصوصیات بشر باشد که نمی‌خواهد وجودش به صورت غیرقابل‌حس درآید، نمی‌خواهد زندگی بدون اثر وجودی او، بدون این‌که بالاخره در جایی به حساب آورده شود، بگذرد.»

اثر وجودی «او» در روزهای حبس با نوشتن عجین است. از هر چیز کوچک و پاک می‌نویسد؛ به خاطر یک قصه در تاریک‌ترین شب، به خاطر پرستویی در باد، به خاطر آفتاب، به خاطر یک برگ، به خاطر یک قطره، به خاطر شبی بر برگ، به خاطر یک لبخند: «امروز تنها روزی بود که ناهارم را تا آخر با لذت خوردم. ناهار آبدوغ‌خیار با کشمش بود. ماست به اضافی خیار و تره‌ی خُردکرده، قدری پیاز و کشمش و یک سبزی مُعَطَّر و خوش‌مزه که سال‌های سال بود، از همان موقع که از خانه‌ی پدر و مادر درآمد و آمدن توی کار سازمانی، نخوردم. فکر کنم اسم‌اش مَرزِه باشد.»

نمی‌داند روزی کسی نوشته‌هایش را می‌خواند یا نه؟ و آیا آن‌گس در طول عمرش، به تنهایی در سلول انفرادی بوده یا نه؟ تنها برای چنین کسی قابل درک است که زمان در سلول چطور می‌گذرد و بر زندانی‌ای که این‌چنین کمر به قتل‌اش بسته‌اند چه افکاری هجوم می‌آورد؛ چگونه خاطرات دانه‌دانه زنده می‌شوند و چگونه آرزوها و تخیلات در هم می‌آمیزند و زندانی دست‌بسته، امید را به سرزمین‌های ناشناخته‌ای از تفکر و تخیل و حتا مالیخولیا می‌کشانَد!

در مَغاک سلول نشسته، اما گستردگی و شگرفی «من»‌اش با دیوارهای حبس تصادم می‌کند. فورانِ سوزانِ درونی‌اش، خیزاب‌های روح‌اش و خَلْجانِ «من»‌اش، محصور بین دیوارها نمی‌ماند. پیچکِ اثرپذیری‌اش طی یک دهه، به هر تلالوِ چهره‌ها چنگ انداخته، شکل‌یافته‌گی‌اش را با تاثیرپذیری حساس از کاراکترهای مجاورش به دست آورده است. گشوده- شدن افق‌های نامحدود به روی «او» ناشی از مجاورت با کاراکترهاییست که اکسیر روح‌بخش زمانه‌شان بودند. میان محبوسان سیاسی سال ۱۳۵۰ نشسته، تاثیرپذیری‌اش را با این جملات یاد می‌کند: «به نظر من شخصیت اصغر درست به‌مثابه‌ی دشتی زیبا و در عین‌حال بی‌انتها بود؛ مملو از گل‌های خوش‌رنگ، دشتی که تا چشم‌ات کار می‌کرد و توانایی دیدن داشت همه چیز را برایت عُریان و برهنه به نمایش می‌گذاشت، اما هیچ‌گاه کرانه و انتهایش پیدا نبود. اما بالعکس شخصیت بهروز، او را شاید بتوان به جنگل بزرگی تشبیه کرد که درختان عظیم و گوناگون آن سردرهم فروبرده‌اند در حالی‌که گیاهان باریک و ظریف در اینجا و آنجا بر هر گوشه‌ی زمین‌اش روئیده‌اند، برای برداشتن هر قدم و بازدید هر درخت تناور و هر بوته‌ی نازک و ظریف باید با احتیاط و دقت قدم برداری و بعد درحالی‌که شاید بسیاری روزها و روزها سطح جنگل را زیرپا گذارده باشی اما هر لحظه که نگاه می‌کنی تنها شعاع چندمتری‌ات را می‌توانی در یک آن مشاهده کنی. تو هرگز قادر نخواهی بود جنگل را به تمامی در چنگ نگاهت درآوری؛ همواره قسمتی، گوشه‌ای و باریکه‌ای از این دنیای پُرسعت اما سخت تودرتو و پنهان، در مقابل‌ات قرار دارد.»

«او» محبوسِ سیاسیِ دو تاریخ مختلف است؛ شهریور سال ۵۰ و تیرماه سال ۵۸؛ محبوس حکومت شاه و محبوس حکومت دینی! در شش سال

آزادی بین این دو حبس، گذشته‌ی دغدغه نبرد برای زندگی، دغدغه‌ی روبروشدن با ماموران امنیتی شاه را لحظه‌به‌لحظه با پاهایش به دنبال کشیده! زندگی در میان آتش و خون، زندگی‌ای که در قریب ۶ سال بیش از ۶۰۰۰ بار و بهراستی بیشتر، مرگ را تجربه کنی؛ در عبور از پیچ کوچه، از صدای پای عابری که از پشت سر تو می‌آید، از برق فلان نگاه مشکوک در خیابان، از خطر عبور از عرض یک خیابان، از پریدن گربه روی شیروانی منزل، از صدای سوت یک پسر بچه‌ی شیطان در کوچه، از صدای ریختن تیر آهن در دوردست و تداعی ناگهانی صدای رگبار گلوله، از تخلیه‌های دائمی منزل، از قرارهای مشکوک و خلاصه از پس هر لحظه و هر ثانیه‌ای مرگ را در مقابل ببینی، قبضه‌ی اسلحه‌ات را محکم‌تر در دست بفشاری، از وجود کپسول سیانورِت مطمئن شوی و در عین حال لبخند زنان بسرایی که: زندگی یعنی داشتن عقیده و مبارزه در راه آن.

چه کسی می‌تواند مُنکر شود که تصورات، خیالات و افکار یک اسیر همواره پُلی است که بین واقعیت تلخ اسارت و آرزوی شیرین آزادی بسته می‌شود؟ این پُل می‌تواند در اشکال گوناگون و با هدف‌های بسیار مختلف و حتی متضادی ساخته شود، اما هیچ شکی وجود ندارد که دنیای تیره و تاریک سلول را به فضای باز و روشن آزادی متصل می‌سازد. همه نقشه‌ها، همه خیالات و همه تَمَنّاها و آرزوها، گاه تند و تیز، گاه آرام و با طُمأنینه، به سوی آن نقطه‌ای در حرکت هستند که «آزادی» نام دارد.

به داستان‌هایی که در کودکی و نوجوانی در باره اسارت حیوانات خوانده، برمی‌گردد. آن‌ها را در ذهن‌آش دوبارمخوانی می‌کند. روی گزاره‌ای فوکوس می‌کند؛ اگر چیزی به نام روان‌شناسی حیوانات وجود داشته باشد و یا در آینده قابل تحقیق و بررسی باشد، آن‌وقت حتی رشته‌های مشترکی بین

احساسات و عکس‌العمل‌های روانی انسان‌ها و حیواناتی که در قید و بند زنجیر گرفتار شده‌اند می‌توان جستجو نمود: «شاید بسیاری از شما در دوران کودکی آن داستان معروف سرگذشت یک الاغ به قلم خودش را خوانده باشید. الاغی که بعد از یک‌دوره چشیدن نعمت آزادی و چریدن در مرغزاری خوش آب و هوا، گرفتار ارباب بی‌رحم و خشن و سودجویی می‌شود که شب و روز از او کار می‌کشد و دهنه‌ی او را لحظه‌ای رها نمی‌کند تا به یاد دوران نوجوانی، آزاد و راحت گردش کند. او را در طویله‌ی بدبو و کثیفی حبس می‌کند. با شدت از او کار می‌کشد...»

بازخوانی «داستان» در تنهایی سلول، «او» را به این فکر می‌اندازد که هر انسان و حیوانی که به وسیله زور و زور به مهمیز ستم و استثمار کشیده شود بهترین لحظات‌اش در آن موقع می‌گذرد که یاد روزهای خوش گذشته، یاد روزهای آزادی می‌کند و در آرزوی برگشتن به روزهای آزادی «آه» می‌کشد، می‌سوزد و رنج می‌برد. بعد این سوال را می‌پرسد: علت هم‌تمنایی حیوان و انسانی که در اسارت به سر می‌برند چیست؟ و این پاسخ را پیش می‌کشد: به نظر من منشأ بسیاری از احساسات، آرزوها و تمنیات بشری را باید در غرایز و طبیعت او جست و اگر دامنه‌ی این رشته از تمنیات و آرزوها را تا اعماق پیدایش و تکامل انسان پیش ببریم خواناخواه رسته. هایی از حیوانات را هم دربر خواهد گرفت. بهراستی چه کسی فکر می‌کند و یا می‌تواند اثبات کند که الاغ و یا شیر و گرگ و روباه و سگ و اسب فکر نمی‌کنند؟ و یا دارای احساسات و تصورات و آرزوهای خاص خود نیستند؟

غروب غم‌انگیز سلول در جانش می‌خالد. ناخودآگاه به یاد داستانی از صادق‌چوبک می‌افتد؛ عتري که لوطی‌اش مرده بود. به‌هم‌پیچیدگی بُهت‌آور و

غم‌انگیز غرایز یک عَنَثَر و لوطی آیا نمی‌تواند تصویر ناتورالیستی از واقعیت اشتراک غرایز انسان و حیوان باشد؟ «سگ‌ولگرد» صادق هدایت چطور؟ «سپیددندان» جک لندن چطور؟ در بازخوانی همه‌ی این داستان‌ها به یک چیز مشترک می‌رسد؛ آرزوی سوزانی که هنگام اسارت، در مغز و روح اسیر شعله می‌کشد چنان وسیع و همه‌گیر است، که انسان و حیوان را (بر اساس نقشه‌ی غرایز مشترک) دربرمی‌گیرد.

به علت بی‌خبر بودن از وقایع روز، با گذشت روزها متوجه می‌شود که ذهن‌آش به‌تدریج به‌جای نگاه کردن به‌جلو هرچه بیشتر در اعماق گذشته‌ها به جستجو می‌پردازد. این حالت و این موقعیت را برای زندانی‌سیاسی مثل خودش، خطرناک‌ترین چیز می‌داند. به همین جهت سعی می‌کند به هر ترتیبی که شده با استفاده از تنها امکان بسیار ناچیزی که باقی‌مانده یعنی چسباندن گوش به درِیچه‌ی سلول در موقع اخبار، چیزی دستگیر‌آش شود. تیتز پُرمطُراق وقایع آن روزها چیزی نیست جز افتخار ساده‌لوحانه به ۹۸ درصد آرای مردم در رفراندوم عمومی «آری به حکومت دینی!» در باره این افتخار پوشالی می‌نویسد:

«در علم آمار مُنحنی معروفی وجود دارد به نام مُنحنی گوس. این منحنی معمولاً متغیرهای نُرمال را محاسبه و یا در یک مجموعه منعکس می‌سازد. مثلاً منحنی نمایش تغییرات قد انسان‌های یک مملکت معمولاً یک مُنحنی-گوس است. با این ترتیب که مثلاً قد ۹۵ درصد جماعت بالای ۲۰ سال، بین ۱۵۵ تا ۱۸۵ سانت قرار دارد، و بعد آن ۵ درصد بقیه معمولاً به غول‌ها و کوتوله‌های جماعت اختصاص پیدا می‌کند که به اصطلاح از رده طبیعی خارج‌اند». با این مقدمه، وقتی یک پدیده‌ی کاملاً طبیعی و غیرارادی مانند قَدِ انسان‌ها، حداقل پنج‌شش درصد از وضع نُرمال انحراف داشته باشد،

چگونه ممکن است جامعه‌ای در تعیین نظام سیاسی مورد دلخواه خودش، حداقل پنج‌شش درصد رأی مخالف (خلافِ نُرمال) نداشته باشد؟ لذا چنین تراکمی (به‌قول آمارشناسان فراوانی‌ای) در یک نظرخواهی سیاسی شاید در تمام جهان بی‌سابقه باشد. باز هم عصر غم‌انگیز جمعه آغاز می‌شود. گویی سکوت و خاموشی از منافذ درها و از لابلای مولکول‌های سنگین و پُرنخوتِ هوا به درون اتاق می‌خزند. به انسان فکر می‌کند و قدرت سازگاری‌اش با محیط؛ انسانی که می‌تواند در تهِ چاه زندگی کند و در عین-حال دلیلی برای زنده‌بودن، محملی برای خوشحال‌شدن یا غمناک‌شدن، زمینه‌ای برای عشق‌ورزیدن و کینه‌داشتن پیدا کند! به خودش فکر می‌کند؛ به زندگی در تهِ چاه محکوم شده اما تا چه اندازه مسرور می‌شود اگر شبی از شب‌ها ناگهان قُرص‌ماه را در حلقه تنگ و محدود آسمان بالای سرش مشاهده کند؟! روزها و ساعت‌ها می‌گذرند. دارد به روز محاکمه نزدیک می‌شود. عَزم را جَزم کرده که های‌هوی ضدِ چپ حکومت‌نورسیده را (حین کشاندن «او» به قُربان‌گاه) خنثا کند. اگر قادر نباشد سرنوشت خونبار خودش را تغییر دهد اما این ایمان را به خودش دارد که حسرت تبلیغات ضدِ چپ را به دل زندانبانان‌اش بگذارد. در نقطه‌ی مقابل ده‌ها سازمان «چپ» (و آلوده به سکتاریسم مریض‌گونه) اسارت «او» را نشانه‌ای از بسیج حکومت‌دینی برای سرکوب کُلّیت چپ نمی‌بینند و حاضر نمی‌شوند منافع تنگ‌نظرانه و محدود سازمانی را با دفاع پیگیرانه از «او» (با دفاع مُجدّانه از منافع عمومی جنبش چپ) به ریسک و خطر بیاندازند.

*این گزاره تاج‌محدّ مقرون به‌حقیقت است: «تقی‌شهرام» قربانی دَسیسهِی مُشترکِ آن «سکتاریسم» و آن «حکومت دینی» شد.

هیجانات «۵۷» هرچه به کرانه‌های مُرداد ۵۸ نزدیک می‌شد، هماهنگی-
 سرشار (و) شور خِرَدَمَندانه، مکاشفه برای بازیافتن «معانی» می‌طلبید،
 تلاش برای ادراک و فهم لایه‌های ژرف تحول!
 پیچک‌فهم به «واژه» نیاز داشت؛ نه فقط واژه‌های شاعرانه (که حس و حال
 را نوازش می‌دادند) به واژه‌هایی نیاز داشت که از رنگ و بوی‌شان «فروغ
 آگاهی» بترآود. «۵۷» با همه شور شاعرانه‌اش، وقتی به قلمرو «۵۸» (و
 مُرداد سوزان‌اش) پا گذاشت به واژه‌های آگاهی‌ساز نیاز داشت، به همدوشی
 با نرد شکوهمند عقل!

سوسیالیسم برای ما (تا قبل از مُرداد ۵۸) در چشمان پُرسش‌گر «بهمن
 عزتی»، در صدای غرّای «هُرمز گرجی‌بیانی» و در جسارت و دلیری
 «یحیا رحیمی» کاراکتریزه می‌شد. چهره‌ی والای این سه‌تن همان تصویر
 والای سوسیالیسم برای ما بود. شناخت هستی این سه‌تن، شناخت کیهان
 سوسیالیسم (با همه‌ی هزارتوی‌اش) و رسیدن به اطمینانِ تزلزل‌ناپذیر بود.
 شخصیت‌یافته‌گی سوسیالیسم در کاراکتر این سه‌تن، کاریزمایی ثابت و

جاودانی داشت. ابعاد بی‌شمارِ سوسیالیسم (برای ما) وجوه ناگران‌مندی آن
سه‌تن بودند!

هر کدام از آن سه‌تن برای نسل ما، مثل گندوکارِ یکی از داستان‌های
فولکلورِ روسی بود: «در زیر درخت قان نشسته بود، دست‌ها گشاده، چشم-
ها بر آسمان، صورت‌آش درخشان از نور خورشید، زنبوران گردِ او
پروازکنان بدون گزیدن‌آش، تاجی بودند بر سرش»!

«بهمن» معلم بود، «هُرمُز» معلم بود، «یحیا» معلم بود. «تربیت‌واقعی» را در
درس‌های خارج از مدرسه، در درس‌های زندگی، در پیروی از روح آزاد،
کشف کرده‌بودند. مُجدانه به این باور رسیده بودند که مدرسه‌ی بورژوازی با
درس‌های اجباری‌آش، با فُرمت تقلیدپروری‌آش، هرگز آدم‌هایی تربیت
نمی‌کند که نیازهای روح و جان بشریت را بشناسند بلکه آدم‌هایی بیرون
می‌دهد که در خدمت آمیالِ بیمارگونه و تکثیرِ فردگرایی سودمحور باشند!

هیچ‌کدام از آن سه‌تن «رَفَعَت اندیشه» را زیر پای «خَفَت اندیشه» به تسلیم
و اداری نمی‌کرد. «چرا»های نومیدانه به سر راه نمی‌داد. کینه‌توزانه به زندگی
خیره نمی‌شد. کورمال به جاده زندگی نمی‌زد. به ابتذال آلوده نمی‌شد. شادی
بی‌دلیل و ناخشنودی مبهم به دل راه نمی‌داد. دل در گرو عُریان کردنِ
پُرشورِ حقیقت داشت. هارمونی احساس و اندیشه را پی می‌گرفت. هیچ‌گاه
مایل نبود که «امین صلح» در نزاع بر سر آزادی باشد. به گوشه‌ی انزوا و
انفعال نمی‌خزید. از هر چیز انسانی لذت می‌برد. روح ضدهنر را در خود
بال و پَر نمی‌داد. شور و شوق در دل‌آش موج می‌زد. تجربه‌های دردناک
در زندان‌های سیاسی و خَفَقانِ رژیم شاه، وی را به آهنگ بی‌شکوه ترس و
سکون خوشبین نکرده بود.

سِه «جانِ شیفته» بودند که همه‌ی خواست‌شان: دگرگونی خود و جهان خود، ترس از دَم‌فروستن در مقابل این پرسش بود که چطور اکثریت مردم باید شاهد تخریب جان‌هاشان در چنگ سازمان سرمایه‌داری باشند!

میثاق سوسیالیستی‌شان بر مانیفستی چند سطری مَتکی بود:

سرمایه‌داری مثل هوایی که تنفس می‌کنیم، امری طبیعی و لازم نیست. سرمایه‌داری پدیده‌ای تاریخی‌ست با شروع مشخص و نقطه‌ای پایانی که می‌شود و باید (آن نقطه را) به‌جلو انداخت. مبارزه با سرنوشتِ خون‌چکانی که سرمایه‌داری برای اکثریت آحاد مُقَدَّر کرده قابل‌تغییر است. عُمَر سرمایه‌داری با نقشه‌ی موزیانه‌ی جبرگرایی که نقش «فرد» را در تاریخ هیچ می‌آنگازد به پایان نمی‌رسد. شیشه‌ی عمر سرمایه‌داری در دست «مَن»‌هایی است که بر جبرگرایی مُنفع‌لانه خط بُطلان کشیده، سِترونی سیاسی «فرد» را ضامن بقای عمر سرمایه‌داری می‌شمارند و کُنش‌گری سیاسی «فرد» در مقابل سرمایه‌داری را اصلی‌ترین فاکتور برای شیفت «سوسیالیسم» از لاهوتِ مجاز به ناسوت واقعیت.

در تأثیر از آن سه جانِ پُرَمَق (در تأثیر از میثاق سوسیالیستی‌شان) شُماری از هم‌کلاسی‌های آخرین سالِ «دبیرستان جامع» لرزش جوش و خروش برای تغییر را به‌جان پذیرا شدیم. خلاف جریان زمانه شنا کردیم. با هرچیز تهی (و هرچیز فریب) همسو نشدیم. پیاله‌مان را به پیاله‌ی ارواح افسرده و ترسان نزدیم. تسلیم روایت عوام‌فریبانه از عواقب مبارزه سیاسی نشدیم. «راضی‌ام به رضای تو» و تقدیرگرایی مذهبی را برنُتافتیم.

آواز آن سه جانِ شیفته را سر دادیم. از پراتیک و آشوب‌گری و تحول به هیجان آمده بودیم. شور و اشتیاق برای درآمیختن بخشی از انرژی‌مان در «کار» (بیشتر از بقیه) در من زبانه می‌کشید. از سوم‌راهنمایی در سه‌ماهه‌ی

تابستان (ایامی که مدارس تعطیل بودند) بعد از بستن قراردادی با واحد تعمیر و بازسازی مدارس، مشغول مَرَمَت کلاس‌های مدرسه‌ای (در گوشه‌ای از کرمانشاه) می‌شدم. بعد از گرفتن دیپلم در خرداد ۵۸، طبق روال سال‌های گذشته، قراردادی با واحد مزبور بستم و حدود دهم تیرماه مشغول شدم. تعدادی از هم‌کلاسی‌ها و هم‌دبیرستانی‌های سابق گه‌گاه سری به محل کار می‌زدند. اگر سرخوش بودند، ورقِ سُمباده‌ای یا فرچه‌ای به دست می‌گرفتند و دوسه ساعتی کمک می‌کردند. بابت این زحمت جزئی، حق‌الزحمه‌ای در نظر می‌گرفتم و با مَشَقَّتِ توی جیب‌شان می‌گذاشتم. برای راضی کردن‌شان به گرفتن آن مبلغ، مکافات می‌کشیدم. علت قبول نکردن آن وجه جزئی را این‌طور توضیح می‌دادند که هدف‌شان از آمدن پیش من (و کمک کردن دوسه‌ساعته)، این بود که با فضای جمعی کار اُخت شده بودند. از بحث‌هایی که حین کار داشتیم، از سرودهایی که موقع کار سر می‌دادیم لذت می‌بردند. از همان بَدو شرکت در پراتیک‌سیاسی (تحت تأثیر پدرم اُسا اسد) با شور و شوق به خود قبولانده بودم که عادت به کار کردن، دست روی دست نگذاشتن و تنبلی پیشه نکردن، خصلت‌نمای یک سوسیالیست است. این باور با همه سادگی و بی‌طُمطُرَاقی‌اش، برای من مُفَرَّح و سرورآمیز بود. زندگی در گرانه این تصویر ساده از سوسیالیست (و سوسیالیسم) نقشی به من می‌داد شبیه نقشی که فاعلِ عرصه‌ی پراتیک در ایجاد تحول اجتماعی داشت. «کار» برای من، یکی از سرچشمه‌های پراتیک بود.

گفت‌وگویی که در فضای جمعی کار (در تابستان ۵۸) داشتیم عمدتاً روی تعریف سوسیالیسم بود. یکی از روزها (یکی‌دو ساعت قبل از ظهر) برای گرفتن مبلغی مُساعده، به آموزش و پرورش رفتم. با یک بسته اسکناس برگشتم. قصد آن این بود که وقت نهار که دور هم جمع بودیم، حق‌الزحمه‌ی

بچه‌ها را پرداخت کنم. دور سفره نشسته بودیم. نهار آن روزمان املت بود. بسته‌ی اسکناس را کنار دست‌آم گذاشته بودم. قاشق‌ها توی املت می‌چرخید. دهان‌ها هم‌زمان با جویدن لقمه‌ها، گفت‌وگوی نیمه‌کاره‌مان در باره سوسیالیسم را دنبال می‌کردند. در همین اثناء «مجتبی‌Z» سر رسید. در باره موضوع بحث پرسید. سر رشته‌ی بحث را به دست گرفت. مَحفوظاتی حاضر و آماده برای تعریف سوسیالیسم داشت؛ نقل‌قولی از لنین، جمله‌ی قصاری از مارکس، پاراگرافی از فلان! بحث بالا گرفت. وقتی داشت دنبال مصداق و مثالی برای چهارمیخه‌کردن تعریف‌اش از سوسیالیسم می‌گشت چشم‌اش به بسته‌ی اسکناس کنار دستم افتاد. پرسید این بسته اسکناس سر سفره چه می‌کند؟ توضیح دادم که قرار است بعد این‌که نهار تمام شد، حق‌الزحمه دوستان را پرداخت کنم. از کیفیت تقسیم پول بین بچه‌ها پرسید. گفتم به هر کدام‌شان مبلغی می‌دهم که زحمات دوسه ساعته‌شان را جبران کند. صدای اعتراض بچه‌ها بلند شد. طبق معمول از آوردن اسم پول شاک‌ی بودند. «مجتبی‌Z» اما کیفیت تقسیم پول را به تعریفی از سوسیالیسم (که از سر و رویش برابری‌طلبی افراطی می‌بارید) آنچ کرد. طبق دستورالعمل اداری او: «الگوی تقسیم اسکناس نباید به روح سوسیالیسم خدشه وارد کند؛ باید بسته‌ی اسکناس به‌طور مساوی تقسیم شود بین حاضرین دور سفره!» متأسفانه اصول‌پرستی جزمی «مجتبی‌Z» (بیشتر اوقات) او را در چهاردیواری کوچکی محصور می‌کرد. نتایج به‌دست آمده از آن افق‌بسته گاه‌ها به طنز منتهی می‌شد و غالباً به آرم‌کشی!

در تمام سال‌های پیش‌رو، آب‌شخور تعریف ما از سوسیالیسم از دو سپهر متضاد، از دو افق، از دو شعله‌ی روح (یکی آتش، یکی آتش‌نما)، یکی

متصل به زندگی و یکی مُنفک از آن، تاثیر می‌گرفت! سوسیالیسم اول در روتین زندگی «سِه‌تن» کاراکتریزه می‌شد: بهمن عزتی، هرمز گرجی‌بیانی، یحیی رحیمی.

بود و نبودِ سوسیالیسم دوم (اما) به اصول‌پرستی بی‌ارتباط با زندگی آمیخته بود. این اصول‌پرستی جَزمی (هر چه زمان می‌گذشت) از انرژی خلاق جان‌های شیفته خالی می‌شد؛ برای اتصال شکننده با «زندگی»، برای ایجاد توهمِ دوام در کُلّیت‌های تک‌بعدی‌اش، به نشئه‌گی الک و افیون و دکلمه‌ی پُرلُکنت شعری از شاملو (در هر غروب جمعه) نیاز داشت!

مُرداد سوزان ۵۸، دو سوسیالیست را از ما گرفت:

«بهمن عزتی»، «هرمز گرجی‌بیانی»

پایان‌بندی سال ۵۸ تلخ و دِهشت‌بار بود؛ «سعید عقیقی» دانشجوی سوسیالیست در ۲۰ بهمن توسط یک گروه افراطی مذهبی ربوده شد و جنازه مُثله‌شده‌اش در ۶ اسفند (پس از ۱۶ روز) در اطراف کرمانشاه پیدا شد! آن ۱۶ روز (هر دقیقه‌اش) بر «سعید» چه گذشت؟ واحدِ زمان در آن بُرهه‌ی خوف‌بار آیا «روز» بود یا «ساعت» یا «دقیقه» یا «ثانیه»؟

به تجربه‌ی زیسته فهمیده‌ام که هرچه بُرهه‌ی زمانی‌ای که فرد در آن به سر می‌برد هول‌ناک‌تر و اضطراب‌آورتر باشد واحدهای کوچک‌ترِ زمانی جای واحدهای بزرگ‌تر می‌نشینند؛ ماه به‌جای سال، روز به‌جای ماه، ساعت به-جای روز، دقیقه به‌جای ساعت، ثانیه به‌جای دقیقه!

در بُرهه‌ی دهه‌شصت، تبدیلات واحدِ زمانی در پشت اتاق شکنجه، در فاصله‌ی بین دو جلسه بازجویی، در روزهای انتظار برای رفتن به دادگاه و در انتظار برای گرفتن حُکم (به‌طور زنده) جلوی چشم‌مان رُخ می‌داد! اما ۱۶ روزی که بر «سعید» گذشت و تصور تبدیلاتِ زمانی‌اش به‌مراتب سخت و دشواریاب است. آیا این تبدیلات در ذهن و جان «سعید» در مقیاس کسری از ثانیه (و نه ثانیه) رُخ می‌داد؟ احتمالِ قریب‌به‌یقین کدام است؟

در آن ۱۶ روز که مثل کبوتر پَرَقِیچی بالِ پَریدن نداشتم، در قفسه‌ی کتابخانه‌ی شهرداری مرکزی تصادفاً چشم‌آم به «آخرین روزِ یک‌محکوم» (اثر ویکتور هوگو) افتاد. ماجرای کتاب حول خیالات و مونولوگِ محکوم به اعدامی در آخرین روزهای زندگی‌اش می‌گذشت.

به روزهایی فکر می‌کرد که آزاد بود و مغزِ پُربارش مثل کارگاهی عظیم جای ده‌ها و صدها خیالِ پُرنقش و نگار بود! در طَرَب‌خانه‌ی خاطرَش همیشه صدای جشن و شادی طنین‌آنداز بود. آن‌روزها آزاد بود و «آزادی» پر و بالی به او داده بود که به هر سو که اراده می‌کرد به‌پرواز درمی‌آمد! حالا اما در سلولی اسیر بود. جسم‌اش در دخمه‌ای نیمه‌تاریک به زنجیر کشیده شده بود (و روح‌اش هم). تنها اندیشه شومی که برای او حُکم یقین داشت این حقیقت بود که «محکوم به اعدام» است! لحظاتی به آنرِ «زندان» فکر می‌کرد و این‌که چطور سَم به جان‌ها می‌ریخت، به آواز دخترک پانزده ساله (حتی) طنینِ افسرده‌ای می‌داد! اگر پرنده‌ای (در زندان) به دست‌آت می‌افتاد حتماً بال‌ش شکسته بود، در زندان اگر گلی را بو می‌کردی حتماً بوی گند و تَعَفَن می‌داد!

قرار بود (و می‌دانست) با «گیوتین» اعدام می‌شود: گفته‌اند که اعدام با گیوتین رنج و دردی ندارد؛ اما چه کسی یقین دارد که محکوم در زیر ساطورِ گیوتین رنج نمی‌کشد؟ آیا هرگز پیش‌آمده که سَر بریده‌شده توسط گیوتین، از زمین بلند شود و رو به مردم داد بزند: آهای مردم، من احساس درد نکردم؟! آیا اعدام‌شده‌گانی بوده‌اند که با پای خود به طرف «جلاد»‌شان آمده و گفته باشند، به‌به! چه ماشین خوبی اختراع کرده‌اید؟ آیا «روبِسپیر» و «لویی شانزدهم» که زیر گیوتین رفتند با خوشنودی از اعدام‌شان یاد کرده‌اند؟ آیا لحظه‌ای که ساطورِ گیوتین (بُرّان و سنگین) فرود می‌آید و گردن و

رگ و پی و ستون فقرات را متلاشی می‌کند هیچ دردی در جان محکوم نمی‌پیچد؟

بر «سعید عقیقی» که نمی‌دانست انتظار چه نوع مرگی را در کدام دقیقه، کدام ثانیه، کدام لحظه‌ی آن ۱۶ روز باید بکشد چه گذشت؟ کاش مرگ با گیوتین انتظارش را می‌کشید. مرگ با تیرباران چطور بود؟ با چوبه‌ی دار چطور؟ در آن لحظات در مَحَلّه‌اش چه خاطره‌ای جولان می‌داد؟

«بابی ساندز» در گردش آزاد خیالات‌اش در سلول، به یاد داستان «چکاوک» می‌افتد. راوی آن داستان، پدربزرگ‌اش است: چکاوک یکی از سَمبل‌های آزادی و شادی است. در قفس انداختن‌اش نامهربانی کوچکی نیست. یک روز مردی چکاوکی را در قفس کوچکی زندانی می‌کند. پرنده‌ی قفسی برای از دست‌رفتن آزادی‌اش رنج می‌کشد. دیگر آن آوازهای گوش‌نوازی را که از اعماق قلب‌اش سر داده نمی‌خواند. در قفس چیزی او را خوشحال نمی‌کند. زندان‌بان از پرنده می‌خواهد که فقط برای او نغمه‌سرایی کند. چکاوک قبول نمی‌کند. مرد خشمگین و عصبانی می‌شود. چکاوک را توی مشّت می‌گیرد. تهدید‌اش می‌کند. پرنده آوازی برای زندان‌بان‌اش نمی‌خواند. مرد نقشه شومی می‌کشد؛ دورتادور قفس چکاوک را با پارچه‌ی سیاهی می‌پوشاند. پرنده را از نور خورشید محروم می‌کند. به او گرسنه‌گی می‌دهد. پرنده همچنان از نغمه‌سرایی سرباز می‌زند. مرد بالاخره پرنده را جان‌به‌سر می‌کند...

آیا «سعید عقیقی» در اسارت اندکی فرصت کرده بود که خاطره‌ای (یا داستانی) از پدربزرگ‌اش را در ذهن بازخوانی کند؟ آن خاطره چه بود؟ آن داستان از کجا شروع می‌شد؟ آخرش چه می‌شد؟ آیا تسلیم نومیدی شده، در شب و روز‌اش زمزمه کرده بود: در نیست/ راه نیست/ شب نیست/ ماه

نیست/ نه روز و نه آفتاب/ ما بیرون زمان ایستاده‌ایم/ با دشنه‌ای تلخ در
گرده‌های‌مان/ هیچ‌کس با هیچ‌کس سخن نمی‌گوید/ که خاموشی/ به
هزار زبان/ در سخن است...

در کدام لحظه‌ی آن ۱۶ روز، «سعید» تسلیم نومیدی می‌شد؟ در کدام دقیقه‌اش
امید را زمزمه می‌کرد؟ در کدام ساعت‌اش چشم‌اندازی روشن در مقابل‌اش
پدیدار می‌شد؟ در کدام لمحه‌اش هر چه در پیش‌رو می‌دید تاریک و
امیدسوز بود؟

از منفذی از اسارت‌گاهش آیا وزش نسیم را حس می‌کرد؟ از دریچه‌ای آیا
نور و روشنایی به طرف او ساطع می‌شد؟ آیا قساوت مرگبار زندان‌بانش
لحظه‌ای فروکش می‌کرد؟ با شنیدن صدای پایی آیا تن و جان‌اش می‌لرزید؟
با شنیدن مبهم زمزمه‌ای چه‌طور؟ آیا هوس دود کردن یک نخ سیگار به
جان‌اش می‌افتاد؟ سرما و مورمور شدن آیا سراغ‌اش می‌آمد؟ آیا طنین این
صدا را در جانش بارها می‌شنید: درود و آرامش برای کسی‌ست که امیدش
را تسلیم نمی‌کند؟ آیا مثل «نلسون ماندلا» در اسارت‌گاه به این فکر می‌افتاد
که سلول انفرادی دشوارترین جنبه‌ی زندگی در زندان است. هیچ شروع و
هیچ پایانی ندارد. فقط ذهن و فکر خود زندانی در آن‌جا وجود دارد. رسوخ
«فکر» به‌تدریج می‌تواند زندانی را به بازی بگیرد. می‌تواند او را با
سوالات بی‌پاسخ مواجه کند. آیا آنچه دیدم خواب بود یا واقعاً اتفاق افتاد؟
محبوس به‌تدریج جلوی همه‌چیز علامت سوال و تردید و بی‌یقینی می‌گذارد.
آیا تصمیم درستی گرفتم؟ آیا فداکاری من ارزش آن را داشت؟

در تنهایی محبس (آیا)

راه‌گزینی از این سوالات سیمج و بی‌پایان وجود دارد؟

جنازه‌ی «سعید عقیقی» در ششم اسفند ۵۸ در اطراف کرمانشاه پیدا شد. آثار شکنجه و وارد آمدن ده‌ها ضربه چاقو روی بدن‌اش دیده می‌شد. بعضی اندام‌ها قطع شده بودند.

آن‌چه «سعید» در یک لحظه‌ی آن ۶ روز اسارت کشید تصویرِ خون‌چکانی بود که همه‌ی دهه‌ی شصت را (که پیش‌رو بود و انتظارمان را می‌کشید) در قاب می‌گرفت.

یک لُمَحَه از آن ۶ روز اسارت

چه گم داشت از تمام دِهشتِ دهه‌ی شصت؟

(۳۰)

تقدیم به «زری-ح» و «عباس-ح»
امیدوارم روزی این دفتر
به دستشان برسد.

فروردین سال ۱۳۵۹، تهمانده‌ی زمستان هنوز توی کوچه‌ها و خیابان‌های
«تجریش» و «گل‌بدره» و «دربند» مانده بود. سرشاخه‌های درختان از دیوار
خانه‌ها به کوچه خم شده، دل به بهار داده بودند. بهار نیامده بود که سر به
هوا، صبح را شب کند؛ آمده بود روی برف لجوج و خیرمسر، عکس دامن
چیت گلدار بکشد به پیشواز دخترش زیر لب زمزمه کند:

کبود آسمان همرنگ دریا

کبود چشم تو زیباتر از او...

حق‌آش بود صبر می‌کردیم تا زمستان بدون تهمانده‌هایش روی زمین، جا را
برای بهار خالی کند اما سوسوی قله‌های «توچال» نهیب می‌زد که زودتر
زیپ کوله‌پشتی را ببندیم. در مسیر (حتا) یک لحظه نگاهمان به طرف کومه-
های برف که اینجا و آنجا انباشته بود درنگ نکرد. عطش صعود و آهنگ
نفس‌های عمیق را می‌شنیدیم و بس! نوری که از تیرهای چراغ برق دو
طرف کوچه، زیر پایمان می‌ریخت سر به سر نیم‌تاریکی ساعت ۴ صبح
می‌گذاشت.

ما سه نفر بودیم اما صدای پوتین‌ها و قدم‌های تُندمان روی سنگ‌فرش (در خلوت صبح) چنان می‌پیچید انگار گردان صد نفره‌ای برای فتح سنگری می‌رفت! نگاه سَرسری به طبیعت، مَجالی برای حیرت و تسلیم مقابل زیباییِ آفرها و چنارها و درختان گردو نمی‌گذاشت. نگاهِ عَجولِ ما از درک چشم‌انداز عاجز بود. لمس یک برگ بین دو انگشت، لوس‌بازی بود. دریغ از لحظه‌ای دِرَنگِ مقابلِ اشک خُشکیده صَمغی بر تنه درختی! دریغ از جاری شدن با رودخانه دربند، لغزیدن روی سنگریزه‌ها مثل ماهی کوچکی، دریغ از شنیدن آواز کلاغ و سِهره و داروگ!

کسی بین ما اگر لحظه‌ای مکث می‌کرد و از رَهرو بغل دستی می‌پُرسید، چرا درختِ کاج همیشه میزبان کلاغ‌هاست؟ جوابی نمی‌شنید. رد و بدل شدن این حرف‌ها در روح و ذهن‌مان نمی‌گنجید. برای غوطه‌ور شدن در عطر بوته‌های پونه که رود را در دو طرف پوشانده بود وقت نداشتیم. زُل زدن به گیاه رَوَنده سِمجی که نمی‌دانم چرا اسم‌اش «پیچ امین‌الدوله» بود وقت تلف کردن بود. نشستن زیر سایه‌ی ارغوان و گوش دادن به خُش‌خُشِ برگ‌ها با تکان باد، حرفش را نزن!

انگار نسل ما (با عطش بی‌مهار صعود) دایناسورها را از زمین رانده بود و حالا نوبت مارمولک‌ها و گربه‌ها و خارپُشت‌ها و کلاغ‌ها و قورباغه‌ها بود که از چشم‌انداز تارانده شوند. قُرصِ کم‌جانِ ماه به زحمت در آسمان مُعلق بود. چراغ‌های کوچکی یکی خاموش می‌شدند. تازه روز شده بود. پیاده-رَویِ طولانیِ پیش از طلوع، گُرسنه‌مان کرده بود. سنگ بزرگی منتظر پهن شدن سفره‌مان روی صافیِ صِیقَلی‌اش بود.

چند دانه «کُلُوجِهی پُزی» دست‌پختِ مادرم را وسط سفره گذاشتم. اصرار عجیبی داشت از راه دور هم که شده، نشانه‌ای و اثری در زندگی پُراشوبِ

دخترها و پسرهایش داشته باشد. با چشمان آبی ژرف (با ارتباطی ماورائی) کوچکترین جای خالی در سفرمان را حس می‌کرد. او مادرِ چند دختر و پسرش فقط نبود؛ سایه‌ای بود روی سر همه دخترها و پسرهای جمع رفیقانه آن روزها. شجاعتِ سوختن و غرق شدن در دردها را داشت. سوختن در شعله غمناکی دیگران به روح و جان‌آش وسعت می‌داد. با چیزی به اسم «خزیدن در لاک درون» بیگانه بود. اگر روزگاری می‌توانست قلم به‌دست بگیرد تنها جمله‌اش این بود: «مهربانی پُشتوانه عدالتی‌ست که باید جهان را اداره کند».

(۳۱)

هوا از عَطَرِ سُبُکِ طُلُوعِ پُر بود. انعکاسِ رَگِهای بی‌جانِ آفتاب روی برف سفید، چشم‌ها را نمی‌زد. سه نفر بودیم؛ من، «جلال-ح» و برادر بزرگم مسعود. از کورمراهی بالا می‌رفتیم که با رفت و آمد کومَن‌وردان صُبح‌های جمعه، صاف شده بود. باد سردی می‌وزید. بُخاری را که از دهانم خارج می‌شد می‌دیدم. هر چه بالاتر می‌رفتیم برف زیادتر می‌شد. در ارتفاع پائین‌تر، خیس و چسبناک بود اما در ارتفاع بالاتر خشک و یخ‌زده! از آن برف‌ها بود که فقط نشسته دور آتش، دیدن‌اش لذت داشت.

پرتوهای خورشید بیشتر و بیشتر شدند. تابش قرمز لاکی روی برف سفید، دیدنی بود. باد از همه سو می‌وزید. زیپ بادگیر را بالا کشیدم. فرو رفتن پوتین‌ها در برف، راه رفتن را کمی مُشکل می‌کرد. یک ساعتِ اوّل حرف زیادی نزده بودیم حالا اما مسعود یکریز حرف می‌زد. جلوتر از من و جلال حرکت می‌کرد. جلال بین من و مسعود، گاهی نگاهی به پشت سر می‌انداخت و نفس عمیقی می‌کشید. با صدایی که از میان باد شنیده شود گفت: «هوا در ارتفاع، بی‌مَرام است. مُژَه بزنی خورشید جایش را به ابر

می‌دهد». صدمتر بالاتر همین اتفاق افتاد. خورشید پشت ابرهای سیاه قایم شد. مه جلوی دیدمان را پوشاند. جایی برای پناه گرفتن نبود. بالاتر از ما، سایه‌های لرزانی از میان مه به‌زحمت دیده شدند. برای بهتر دیدن، چشم‌ها را مالیدم. گروهی ۶ نفره بودند که (برعکس ما) روبه پائین می‌آمدند. نفر جلوتر عَرَق از صورت‌آش می‌ریخت. بعد از سلام و خسته نباشید به پشت سر اشاره کرد: «باد و کولاک و مه جلوی صعودمان را گرفت. ادامه ندهید، برگردید». بهتر بود اخطار او را جدی بگیریم. باید پشت سرشان (به سمت پایین) می‌رفتیم. به صعود اما ادامه دادیم. در حال تکاندن برف از روی گردن و شانه‌هایم ایستادم. به درّه سمت چپ که باسراشویی نه خیلی تندی (در میان مه) گُم و پیدا بود نگاه کردم. باد و کولاک با هر ضربه از راست به چپ، به طرف دره هُل‌مان می‌داد. بین قدم‌ها تعداد بیشتری نفس گرفتیم. کاش چند ترکه‌ی خُشک از دامنه جمع می‌کردیم، زیر صخره‌ای پناه می‌گرفتیم و آتشی روشن می‌کردیم تا باد و کولاک بخوابد. کاش به توصیه دوستانه «ادامه ندهید، برگردید» مثل بچه آدم گوش می‌دادیم.

صعود میان باد و کولاک سخت‌تر شد. تکان‌های شدید باد به سمت درّه نگران‌کننده بود. ادامه دادن در شرایطی که لحظه به لحظه ریسک‌آش بیشتر می‌شد اگر با جان خود بازی کردن نبود لااقل «ماجرای کور» بود! تورفتگی‌ها و شکاف‌هایی که در روز روشن، پناهگاه نجات بودند در مه غلیظ دیده نمی‌شدند. حس جهت‌یابی در میان مه، ضعیف شد. اراده‌ی صعود در محاصره‌ی مه، به شمارش معکوس افتاد. توان احاطه بر محیط به مرز ناتوانی رسید. گاهی بین قدم‌ها چند لحظه مکث می‌کردیم اما کافی

نبود. سرمای اطراف زیرِ صفر بود اما عَرَق از زیرِ بادگیرهامان چِکِه می‌کرد!

مسعود عقب عقب (رو به من وُ جلال) راه می‌رفت و همزمان، صحنه‌های زمستانیِ فیلم «دکتر ژواگو» را تعریف می‌کرد: «بیشترِ صحنه‌ها در اسپانیا فیلم‌برداری شده بود. اسپانیا به زمستان‌های کوتاه و بهارِ زودرس معروف است. کارگردان حسابی توی هَچَل اُفتاده بود. راهی باید پیدا می‌کرد برای سِکانس‌هایی که در برف وُ کولاک اتفاق می‌افتاد. چه راهی؟ گُلکُمُر غابی زد؛ به جای برف از پودر گچ...»

باد تُندی از راست به او تُنه زد. تعادل‌اش را از دست داد. پرت شد به طرف سرازیریِ درّه. داد زد: جلال...! بعد از فریادعاجزانه‌ی او برای کمک، جلال عکس‌العملِ دور از انتظاری نشان داد. مثل نجات غریقِی که برای نجات کسی شیرجه می‌زند پشت سر مسعود چند گام از سرایشیِی ابتدای دره به‌سرعت دوید. روی برف پخ‌زده سُر خورد. مِه غلیظ هر دوی آنها را بلعید.

در فکر این‌که چه فاجعه‌ای در پیش بود تَن‌لرزه گرفتم. چیزی در مِه غلیظ نمی‌دیدم. صدای برخورد بدن‌شان با یخ سیّبر و آخ درد را می‌شنیدم. فریاد مسعود با قدرت بیشتری از لایه‌های مِه عبور کرد: «جلال کجائی؟» به‌سرعت و بی‌هدف که انتهایش شاید فَنّا بود، سُر می‌خوردند. جلال اما هر بار که ضَجه کمک را می‌شنید با احساس وظیفه‌ی همان نجات‌غریق، جواب می‌داد: «آدم، دارم می‌رسم»!

شاهد صحنه‌ای بودم که از یک‌طرف تراژدی بود، از طرف دیگر با فداکاری بی‌دریغ جلال برای نجات رفیق‌اش، تَن به حماسه می‌زد و بالاخره با تکرار طنین «آدم، دارم می‌رسم» طنز سیاهی داشت.

مُضطرب بودم. تشنُّج داشتم. بی‌قراری باعث لرزش زانوها شده بود. توان عکس‌العمل نداشتم اما باید کاری می‌کردم. سعی کردم به اعصابم مُسلط شوم. سکوت حلقه‌زنان از میان مِه بالا آمد. با صدائی که می‌لرزید مسعود وُ جلال را صدا زدم. جوابی نیامد. دوباره صدا زدم. باز هم جوابی نیامد. ناگهان دوسه کلمه از نقطه کورِ میان مِه رو به بالا، خزیدند: «ما خوبی‌م!» با قدم‌های آهسته به سمتِ پائین حرکت کردم. با پاشنه پوتین سربازی‌ام

روی یخ می‌کوبیدم و آرام پائین می‌رفتم. با اثر پاشنه‌ها باید مَعَبَری برای بالا آمدن‌شان درست می‌کردم. با سرعت حلزون اما امیدوار، آنقدر به کوبشِ پاشنه‌ها ادامه دادم تا به دو هیكل خُرد و خسته رسیدم.

حالا باید مسافت صد و چند متری را که با سُرخوردن فقط به‌طول چند ثانیه رفته بودند در مسیری معکوس و در زمانی خیلی بیشتر، طی می‌کردند. جلال جلو، مسعود وسط و من پشت سرشان؛ روی جاپاهائی که از انتها تا ابتدای دره ادامه داشت آرام آرام بالا آمدیم. از هر طرف محصور در برف و یخ بودیم. دیدن علف‌های خشک و سنگ‌های سَر بیرون آورده از یخ (تنها لکه‌های ناساز با آن سفیدی یکدست) حال‌مان را بهتر می‌کرد. آن سنگ‌ها و علف‌ها تشویق‌کن چالش‌مان با یخ بودند.

بعد از فرود و فرازی زجرآور، به زمین تخت و مُسطح رسیدیم. خون از زیر ناخن‌های مسعود و جلال می‌چکید. برای کم کردن سرعت‌شان، چنگ در یخ زده بودند. با ناخن روی یخ کشیدن، سقوط از پرتگاه انتهای درّه را مَحال کرده بودند.

ابره‌های سیاه روی سرمان با چرخشی عجیب، آسمان را دور می‌زدند، تا نزدیک زمین می‌رسیدند، پوزخندی می‌زدند، گِره به ابرو می‌انداختند و دوباره بالا می‌رفتند. سوز باد تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. با وجود تاول‌ها و تَرک‌های خون‌چکان، جلال زودتر از ما مُهیای برگشت شد. زخم‌های مسعود زیاد بود به استراحتِ بیشتری نیاز داشت. جلال زیر بغل‌اش را گرفت. به‌زحمت بلندش کرد. چهارستون بدن خودش را تکیه‌گاهِ قدم‌های رَنجورِ او کرد. لطف رفیقانه‌ی جلال مثل گرمای آتشی در برف، مثل طنین «الان می‌رسم نترس»، آرامش‌بخش بود.

زمزمه‌ای شنیدیم؛ نسیمی ملایم با هم‌جوئی چند کلمه! دختر و پسر ی جوان
با بادگیرهای قرمز وُ زرد، در حال صعود به ما رسیدند. جلال بعد از سلام
و خسته نباشید گفت:

«بالا هوا خوب نیست، برگردید».

به دست‌های خون‌چکان او زُل زدند.

باور کردند هوای بالا وحشی وُ بی‌رحم است. برگشتند.

خاطره‌ی لبخندهائی که از کودکی تا امروز، اثری مانا روی من داشته‌اند توی ذهن‌ام تاب می‌خورند. تاثیر لبخندِ «جلال-ح» جزو چندتائی است که خودش را به اولِ صَف می‌رساند! از هزار و یک احساسی که از آدم‌های پیرامون گرفته‌ام به این یکی که اسم‌اش را «اثر لبخند» گذاشته‌ام باور عجیبی دارم. در حالِ بازآفرینی تَکَتَکِ خاطرات، لبخند پُرصَفای جلال در یک روز خاص، عَرَضِ اَندام می‌کند. آن روز و آن لحظه را با همه جُزئیات‌اش به‌یاد دارم.

روزهای بعد از گرفتنِ دیپلم را پُشت سر می‌گذاشتم. بدون جار و جنجال، به‌دلیل ساده‌ای که لَهِیبِ آرمانخواهی بود «نَه» مُحکمی به انگیزه‌ی رفتن به دانشگاه داده بودم. برای «بَقا» بدون طی کردن دوران دانشجویی، «کار» بهترین گزینه بود. شعور زمانه هم (که مغلوب گرایشات چپ بود) به این گزینه اقبالِ خوبی نشان می‌داد.

بالای دیوارِ مدرسه‌ای در حال نَصَب کردنِ تیرک‌های فلزی برای کشیدن سیم خاردار بودم. جلال با همان لبخند دلنشین آمد. شنیده بودم برادر کوچکتری دارد به اسم جمال؛ برخلاف خودش ناآرام و بی‌قرار! آمده بود

سفارش کند که جمال را وَرَدستِ خودم به کاری مشغول کنم؛ راهِ میان‌بری برای رام کردن برادری که سِرِّتَق و سَرکِش بود.

روز بعد جمال با یک ساعت تاخیر، سرِ کار حاضر شد. پانزده‌شانزده سال بیشتر نداشت با قد و قواری مردانه زودرس! ثر و فرزند کار می‌کرد. از بالای دیوار مدرسه هر بار که معتادی در خرابه‌های اطراف می‌دید دست از کار می‌کشید. چنان مَحو تماشای آن آدم خمیده می‌شد انگار به جنگلی از بوته‌های تَمَشک وحشی نگاه می‌کند!

برای استراحتِ کوتاهی دست از کار کشیدیم. سیگاری بین دو انگشت گرفت. قبل از روشن کردن‌اش گفت: اجازه هست؟ مخالفت نکردم. سه‌چهار سال از من کوچکتر بود. دوست نداشتم نقش آدم بزرگتر را بازی کنم. پُک عمیقی به سیگار زد. با صدائی بلندتر از آنچه انتظار می‌رفت پرسید: راستی «فرهاد-ظ» را می‌شناسی؟ گفتم، نه نمی‌شناسم. از این‌که آدم به این مُهمی را نمی‌شناختم تعجب کرد.

مثل این‌که داشت از ماهی(ای) حرف می‌زد که برخلاف بقیه ماهی‌ها، بال داشت و می‌توانست بال‌ها را باز کند، با چند تکان محکم از سطح رودخانه جدا شود، روی شاخه‌ی درخت زبان‌گنجشکی بنشیند و مثل بُلبل چَه‌چَهه بزند؛ ماهی پرنده‌ای که باد و توفان و گردباد جلودارش نبود. مدت زیادی طول کشید که این ماهی پرنده‌ی جَسور (فرهاد) را از نزدیک ببینم.

یک‌شب من و مسعود و جلال زیر درختی در «رَزَکانِ کَرَج» نشسته بودیم. اینجا محل کار جلال بود. در مُحوطه طبیعی وسیعی، در بخش اصلاح نژاد گاو شیری کار می‌کرد.

دور و برِمان پوشیده بود از درختان صِنویر که در میان بوته‌های شِمشاد مَحصور بودند. صدای خِش‌خِش ضعیفی لابلای شمشادها شنیدیم. سایه‌ای

از میان بوته‌ها بیرون زد لحظه به لحظه به ما نزدیکتر شد. جلال به طرف سایه دوید. محکم بغل‌اش کرد. سایه‌ای که از بوته‌ها رد شده و در تاریکی شب به هیبت آدم درآمده بود «فرهاد-ظ» بود. خسته و آشفته کنارمان نشست. جلال پرسید: آزاد شدی؟ جواب داد: نه، فرار کردم.

فرار از «جزیره» کار هر کسی نبود. تازه فهمیدم آن روز که جمال از ماهی پرنده‌ای با هیجان حرف می‌زد غُلُو نکرده بود. «جزیره» را حکومت دینی در اولین روزهای چارمیخه‌شدن‌اش ساخته بود تا قفس ابدی کسانی باشد که شهر آشوبی و شادخواری و دفاع از مَرام «زوربا»ئی پیشه هر لحظه‌شان بود. رژیم نورس برای این‌که نشان دهد که نِکوداشتِ قواعدش اجباری است هیچ راهی نداشت جز این که در کنار سرکوبِ کُرور کُرور آدم سیاسی، ماهی‌های پرنده را هم به ناگجا تبعید کند!

دفعه‌ی بعد که فرهاد را دیدم حال خوشی نداشت؛ با دو چشم نابینا از اوین آزاد شده بود. در شرایطِ غم‌انگیزِ قفس، آرزوی هر زندانی رهائی است اما سعادت آزادی به خاطر کور شدن، بختیاری باز شدن در بزرگ آهنی و شنیدن کلمات «برو به سلامت»، نمی‌دانم چه حالی دارد شاید شوک بزرگی باشد آمیخته با غم و شادی، شاید سرگیجه‌ای میان اسارت و آزادی! همه کسانی که روزگاری می‌خواستند تمثال فرهاد را داشته باشند حالا که او کور شده بود حالا که بازنده‌ی بی‌رحمی ایام شده بود حسرت مثل او بودن را (هنوز) به دل داشتند؟ کنجکاو نبودم بدانم به چه جرم زندانی شده اما اتفاقی که آزادی‌اش را قبل از پایان مدت حبس جلو انداخته بود جای حرف زیادی داشت.

کسی که سال‌ها در کرمانشاه کوچک‌ترین رفتارش با یک‌کلاغ چهل کلاغ روایت شده، کسی که روی سکوی اسطوره‌گی با برچسب «آبر-انسان» لم داده، اجازه ندارد در چند لحظه‌ی کوتاه مُنقَرَض شود. شاید به همین خاطر بود که بعد از آن «کوری»، فقط شب‌ها دیروقت از خانه بیرون می‌زد!

شب‌ها «حمید-ص» که رفاقتی دیرینه با او داشت عصای دست‌آش می‌شد. شانه به شانه هم از این کوچه به آن کوچه، از این خیابان به آن خیابان پُرسه می‌زدند. برای چند دقیقه‌ی کوتاه گاهی روی سکوی خانه‌ای می‌نشستند خاطره‌ها را یکی‌یکی ورق می‌زدند. خاطرات دوره‌ی بینائی عجیب به‌دردِ روزهای کوری می‌خورند!

روزی که برای دیدن فرهاد رفتم، مادرش درِ خانه را باز کرد. وسط نگاهش آسمانی ابری موج می‌زد. نسیمی مثل «آه» به صورت‌آم خورد. صورتی سبزه که کمی به سیاهی می‌زد شباهت‌آش به فرهاد را در همان نگاه اول، نشان داد. غمی سر به مهر داشت با نگاهی هراسان و رمیده از رنج‌های دِل‌واپسی.

نشستن روبروی فرهاد آسان نبود. بیرون آمدن از شُعاعِ تاثیرِ روایت‌آش هم سخت‌تر! با حسِ شهودیِ باورنکردنی، دست‌آش را به‌طرفِ استکان چائی که مادرش تعارف کرده بود نزدیک کرد گمَرِ استکان را بین دو انگشت گرفت. در اولین بازگوییِ خاطره رفت سراغ آن شب بهیاد ماندنی زیر درختی در «رَزْکانِ کرج»؛ وقتی که از لابلای شمشادها به طرف‌مان آمد و جُزئیاتِ فرارش از «جزیره» را تعریف کرد. پیاله پشت پیاله سرکشیدن و شعر و آوازی در اوجِ مستی خواندن.

بعد از مُرورِ لحظاتی که آن شب با هم داشتیم رفت سراغ تجربه دردنکِ کور شدن در اوین. برای «او» سال‌ها حبس کشیدن در زندانی که هر کُنْج و گوشه‌آش در هر لحظه اتفاقی می‌افتاد کار سختی نبود. کاریزمائی داشت با دو سویه مختلف؛ از یک‌طرف تا حدی به او جَنَم می‌داد که هر وقت اراده می‌کرد بساطِ پیاله‌نوشیِ غروب جلوی دست‌آش چیده می‌شد از طرف دیگر همین کاریزما انتظاراتی روی سرش آوار می‌کرد؛ هر چند وقت یکبار

همبندی بی‌پال و کوپالی روی دست و پایش می‌افتاد که روی فلان گنده‌لات
را که حالِ هم‌اتاقی‌ها را دم به دقیقه می‌گرفت کم کند.

با همان ظرافت، دومین چائی را هم از روی سینی برداشت. به جای
حساس رسیده بود؛ به جائی که به درخواست چند زندانی توهین‌شنیده باید
جلوی افسر نگهبانِ خشن و فحاش می‌ایستاد. از عهده‌ی این کار هم برآمده
بود اما به بهای سنگینی.

غروب روزی که در انتظار پیاله‌خوریِ روتین می‌گذشت زندانی مُضطربِی
توی گوش فرهاد چیزی به حال التماس زمزمه کرد: «یک امشب، بی‌خیالِ
مستی». چند دقیقه بعد دوباره همان التماس، همان زمزمه! دلیلی نداشت به
حرف او توجه کند: «به شیرین‌عقلی معروف بود. هُشدارش را شنیدم اما
جَدی نگرفتم. بی‌خبر از این‌که همان افسر نگهبان توشه‌ی هر غروب‌مان را
با نایلونی پُر از مِتانول عوض کرده!»

(۳۵)

برخی حوادث به «زمان» معنی می‌دهند برخی «زمان» را از معنی تُهی می‌کنند. اردیبهشت ۵۹ (از همان اوایل‌آش) حس تازه‌ای به من داد؛ وقتی زمان در چالش بین مرگ و زندگی تیکتاک کند همه معانی برای مدتی مُعَلَّق می‌شوند.

مسعود در تهران، «دانشگاه تربیت مُعلم» تحصیل می‌کرد. در کنار تحصیل، بخشی از کار حسابداری دانشگاه را انجام می‌داد. مسئولیت کوچکی هم در تعاونی دانشگاه داشت. در مُناقصه برای رنگ‌آمیزی درهای چوبی طبقه‌ی اداری، قیمت پیشنهادی مرا هم کتباً به پوشه مناقصه اضافه کرده بود. با کمی شیطننت، اسم من به عنوان برنده بیرون آمد.

در مرحله ماستیک‌کاری درهای چوبی، «انقلاب فرهنگی» کلید خورد. چند روز بود از خواهرم پروانه بی‌خبر بودیم. در «دِه وَنَک» دانشگاه محبوبه مُتجدین (فرح سابق) در رشته روانشناسی درس می‌خواند. مسعود بیشتر از من برای او نگران بود. می‌دانست در اعتراض به بسته شدن دانشگاه حَد و مرزی نمی‌شناسد؛ بی‌پروا خودش را به هر آب و آتشی می‌زَنَد. با نوعی غریزه‌ی پیش‌بینی واقعه، رفتم که خبری از پروانه بگیرم.

در حال گاز دادن به موتور یاماها ۸۰، رفتم به طرف ده وَتَک. صد متر نرسیده به دانشگاه، موتور را به تیر برق زنجیر کردم. از دور هیکل‌هایی غول‌آسا دیدم با اونیفورم‌های یک‌دست و یک‌رنگ. روبروی درِ نرده‌ای دانشگاه که بسته بود به دیوار تکیه دادم. نگاهم از لابلای نرده‌ها بین جمعیت در حال اعتراض می‌چرخید شاید پروانه را بین‌شان ببینم. او که هیچ‌وقت عدد ساده‌ای برای اضافه کردن تعداد جمعیت نبود باید در اولین نگاه دیده می‌شد اما نمی‌دانم چرا در دیدرس نبود!؟

جمعیت دانشجویی در حال شعار دادن به طرف درِ بزرگ بسته آمدند. پلیس سرکوب که آن موقع کمیته‌ای بودند به جنب و جوش افتادند. زمان شتاب گرفت. دانشجویی جلوتر از همه، مُشت گِره کرده‌اش را از بین نرده‌ها به طرف ماموران کمیته‌ای تکان می‌داد. یکی از آن هیولاها جلو رفت، دست را داخل نرده بُرد، یقه دختر را گرفت. با هر جلو عقب کردن دستی که یقه را چسبیده بود دختر را محکم به نرده‌های آهنی می‌کوبید.

رفتم به طرف کمیته‌ای. از پشت به او رسیدم. دست راستم را که به زحمت به قد او می‌رسید دور گردنش حلقه کردم. یقه دختر را ول کرد. با چند تکان کوچک به عضلات سر و گردن، به طرف‌آم برگشت. بلندم کرد، کوبیدم روی زمین. صدای جیغ دستجمعی دختران دانشجو توی گوشم پیچید. وسط لگدهائی که از هر طرف به بالا و پایین بدنم اصابت می‌کرد دردی حس نمی‌کردم؛ فقط صدای جیغ می‌شنیدم. آن لحظه پیش خودم فکر می‌کردم صاحب یکی از آن جیغ‌ها پروانه است اما این‌طور نبود. ساعتی قبل از رسیدن‌آم به دانشگاه، در درگیری با تیم سرکوب، چند مُشت و لگد حسابی خورده بود و حالا درازکُش روی نیمکت کلاسی، چند نفر در حال پانسمان زخم‌ها بودند.

همین‌طور که لگد پُشتِ لگدِ نوشِ جان می‌کردم ماشینِ پاترولی دیدم که کنار جنازه‌ام ایستاد. روی دستِ چند غول‌بیابانی پرت شدم به‌طرفِ صندلیِ عقبِ پاترول. با فشارِ دستِ یکی از آن غول‌ها که کنارم نشسته بود سرم رفت تا نزدیکِ زانو. نباید از مسیری که پاترول به‌سرعت می‌رفت چیزی می‌فهمیدم. سکوت‌شان کمی هراس به دلم انداخت. ماشینِ روی دست‌اندازی رفت. بالا و پایین شدم. در فرصتِ به‌دست آمده از تکان، تابلو «بُزرگراهِ جلال آل احمد» را از گوشه‌ی چشم دیدم.

در آن مسیر طولانی چقدر از عُمَرَم گذشت؟! پاترول ایستاد. در ماشین باز شد. با فشار پتجه‌ای به بیرون هل داده شدم. از چارچوب در خانه‌ای عبور کردم. پله‌ها را در سربالائی تندی پشت سر گذاشتم.

از زیر چشم‌بند همه‌ی سایه‌ها ناشناس می‌شوند، همه صداها و همه حجم‌ها هم! با فشار دستی روی شانه‌ام، روی صندلی فلزی نشستم. دو مچ دست‌ها برای بستن دستبند، به هم چسبیدند. صدای بسته شدن دری را شنیدم و بعدش شکنجه‌ی پنهان سکوت!

گمان کنم حدود نیم‌ساعت در مُرورِ اتفاقاتِ «گذشته‌ی نزدیک» سر شد بعدش نگاهم به اولین اتفاقِ «زمان حال» افتاد. روی لبه‌ی دستبند فلزی نوشته‌ای دیدم: Made in USA! شاهی پیدا کرده بودم که ثابت می‌کرد هر زندانبان که کلید زندان را تحویل می‌گیرد بدون میراث زندانبان گذشته، قدرتی ندارد. نوشته‌ی روی دستبند، آلبوم تصوراتی را جلوی چشم‌ام ورق زد. این دستبند (شاید) همانی بود که در کمیته‌ی مُشترک ضدخوابکاری (زمان شاه) به دست «یحیا رحیمی» بسته شده بود شاید دستبندی بود به دست

یکی از ۹ زندانی که آن شب شوم به تپه‌های اوین بُرده شدند دقایقی قبل از آن فاجعه‌ی خوفناک!

انتظار برای این‌که کسی بیاید و سکوت بشکند آزاردهنده بود. با احتیاط سرم را کمی بالا گرفتم. از زیر چشم‌بند پنجره‌ای در روبرو دیدم. از روی صندلی بلند شدم. رفتم به‌طرف پنجره. در چشم‌انداز مُقابل (در ردیف منازل شمالی) حیاط خانه‌ای را دیدم با باغچه‌کاری مُنظَّم و درخت‌های هَرَس شده. مطمئن شدم اینجا زندان نیست؛ خانه‌ی امنی بود برای بازداشت‌های مُوقَّت. ولولِه‌ای شنیدم و صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمدند. تُندی رفتم روی صندلی نشستم. در اتاق باز شد. کسی آمِراَنِه گفت: چشم‌بندش را پائین بکش. پیرمردی با تهریش مقابلم ایستاده بود. اولین سوال‌اش این بود: کُردی؟ از کُردستان آمدی؟ چه ماموریتی داشتی؟ سوال‌ها گپیچ‌کننده بود. گفتم: از کُردستان نیامدم. آمدم خواهرم را از معرکه دور کنم. عصبانی پرسید: کدام معرکه؟ کدام خواهر؟ از چه حرف می‌زنی؟

دو انگشت دست‌اش را زیر چانه‌ام گرفت: دروغ بگی جانت را می‌گیرم. اسم خواهرت؟ همزمان کاغذ و خودکاری از جیب درآورد: پرسیدم اسم خواهرت. بی‌مُعطلی گفتم: پروانه شَرَف‌نیا. دانشجوی رشته روان‌شناسی. سوال بعدی را با ابروهای گِرم‌خورده پرسید: چرا با مامورِ کُمیته درگیر شدی؟ فی‌الْبِداهه دروغی سَرِهم کردم: داشت خواهرم را کُتک می‌زد. دستی از پشت سر، چشم‌بند را که دور گردن‌ام آویزان بود دوباره روی چشم‌ها برگرداند. تاریکی برگشت.

خلوتِ بعد از بازجویی اگر با ساعت‌های انتظار برای برگشتن بازجو طی شود اگر با دلواپسی فاش شدنِ دروغی که گفته‌ای طی شود، دردناک است؛ گاهی از شکنجه‌ی فیزیکی دردناک‌تر! آنچه در لحظات تنهائی بین دو

بازجویی می‌گذرد از جنس رنج است؛ رنج عمیق، نه مثل کاردی که به استخوان می‌رسد کمی عمیق‌تر!

در تعلیقِ بینِ دو بازجویی، هر چه مدت تعلیق طولانی‌تر شود، تفاوتِ ادراکِ زندانی با آن چیزی که واقعاً در اطراف او جریان دارد بیشتر و بیشتر می‌شود. آنچه در انتظار طولانی پشت دیوارهای بازجویی می‌گذرد کلمات سناریویی را در ذهن زندانی کنار هم می‌چیند که اغلب با چینش رئالِ تکه‌های پازل یکی نیست.

انتظار تمام شد. چشم‌بند از روی چشم‌ها کنار رفت. کلیدی در دست‌بند چرخید. از پله‌ها پایین آمدم. غروب بود. بعد از عبور از کوچه، حالا در خیابانی بودم با دو ردیف درخت در دو طرف‌اش؛ یک ایستگاه اتوبوس و چند مُنْتَظِر.

(۳۷)

از میان سیلِ وقایع، رَمان را باز می‌کردیم. اُفق پُر بود از غبارِ اتفاقاتِ پیش‌بینی نشده. بعد از گِیجیِ روبرو شدن با هر شوک، انتظارِ خبرِ خوش را می‌کشیدیم اما شوکِ بعدیِ توی راه بود. حالا که فکرش را می‌کنم بخشی از شعر «غوغای ستارگان» که زمزمه‌ی زیرلایِ آن روزها شده بود تصویری دقیقاً وارونه‌ما از حال‌مان بود: «از شادی پَر گیرم که رِسَم به فَلَک/ در آسمان‌ها غوغا فِکَنم/ سَبو بریزم ساغرِ شِکَنم!» در نقطه‌ی مقابل، دُرست جایی که راویِ اوّل شخص صادقانه اعتراف می‌کرد:

«از این عالمِ گونیِ دورَم»، برمی‌گشت به حَرفِ حساب.

صُبحِ یک روزِ اُردیبهشت (شاید اواسط ماه) به «فیشرآباد» آمدم. میدانِ فردوسی در انتهای جنوبیِ آن، پُلِ کریم‌خان در ابتدای شمالی و دفترِ فروشِ بلیطِ «شرکت تی‌بی‌تی» در نقطه‌ی وسط، سه مکانِ مُهم در فیشرآباد بودند. دو بلیطِ گرفتم با مبدأِ تهران، مقصدِ کرمانشاه. دوشنبه ۸ صبح سوار اتوبوس شدیم. پروانه کنار پنجره نشست من هم کنارِ راهرو. اگر کمتر از من کُتک خورده بود، کمتر از من زخم و جراحت داشت باید کنار راهرو می‌نشست و من کنار پنجره.

زنی کولی از آن‌ها که فال هم می‌گیرند و با گِره ضربدیری چادر، نوزادی خواب‌آلود به پشت‌اشان سوار است از پله‌ی اتوبوس بالا آمد. مَنْقَلِ کوچک برنجی با دودِ اسفند را دور سر هر مسافری که قیافه‌اش نشان می‌داد دستِ کُمک دارد می‌چرخاند. نوبتِ چرخاندنِ مَنْقَلِ به ردیف ما رسید. پروانه پیشدستی کرد سکه‌ای کفِ دستِ کولی گذاشت. پرسید: بچه چند ماهه‌ست؟ پنج ماهه خانم. چرا زبان‌بسته را با خودت می‌چرخانی؟ راننده از توی آینه تَشْری به کولی زد که زودتر پیاده شود. فُرْصَتِ جواب دادن به سوال را پیدا نکرد. پیاده شد. اتوبوس حرکت کرد.

پدرم با پول دادن به گدا (کولی و غیرِکولی) مُخالف بود. در توجیه این مخالفت، بیتِ شِعرِی حاضر و آماده داشت:

تا صَدَقَه رَفَع بَلا می‌کند

مَلَّتِ ایران تولیدِ گِدا می‌کند

پروانه تنها کسی بین خواهر و برادرها بود که از این بیت تأثیر نگرفته بود. در مهربانی شبیه مادرم بود. پیش خودم به این نتیجه رسیده بودم که انتخاب رشته‌ی روانشناسی ارتباطی به همین مهربانی دارد. در خیالات او را می‌دیدم پشت میز مَطَب‌آش نشسته، دست مریضی با اندوه ماسیده بر روان را توی دست گرفته، به چشمان او آنقدر مهربانانه زُل زده تا اثر عمیق افسردگی بر آن جان خَمیده پاک شَوَد.

«انقلاب فرهنگی» بسیاری از آن تصورات را باطل کرد. دانشگاه‌ها یکی بعد از دیگری اجباراً تعطیل شدند. پروانه ازدواج کرد. مادرِ دو دختر شد. چند ماه بعد از شروع جنگ، به آلمان مهاجرت کرد. شُغلی را انتخاب کرد که با همدردی سرشارش سازگار باشد؛ وسط شهر بُن در داروخانه‌ای مشغول کار شد. شرایط استخدام راحت نبود. آزمونی تجربی داشت. مدیر

داروخانه بدون این‌که جزئیات آزمون را شرح بدهد به او گفته بود مدتی کوتاه پشت پیشخوان بایستد به نُسخه‌پیچ اصلی کمک کند. همین کار را کرده بود. بعد از دو ساعت رفته بود دفتر مدیر: استخدام شدید. فردا ۸ صُبح سرِ کار باشید.

ماه‌ها بعد نُسخه‌پیچ پرسیده بود: پروانه راستی خبر داری چرا در آزمون استخدامی قبول شدی؟ نه خبر ندارم. آن روز که به من کمک می‌کردی، در حالِ گرفتنِ نُسخه از دست پیرزن مُشتری، نگاهت به نوه‌اش افتاد. آب‌نباتی از روی پیشخوان برداشتی به دخترچه دادی. اگر کودک را نمی‌دیدى در آزمون رَد شده بودى.

جُمَلاتِ «شوینهاور» در باره‌ی همدردی شاید غُلُو باشد شاید هم نباشد: «در لحظات همدردی، قلب‌آت چنان قَراخ می‌شود که تمام جهان را در خود جا می‌دهد. در لَمحه‌ای که با کسی همدردی می‌کنی همه چیز دَر تو جا می‌گیرد. هیچ چیز خارج از تو وجود ندارد. تمام موجودات با تو یکی هستند.»

(۳۸)

اغلب از خودم می‌پرسم آیا تحمل‌آش را داشتم که سال‌های بعد از ۵۷ جزو کسانی باشم که گاهی پرده را کنار می‌زدند و در «تأملِ تماشاگرانه» و با خَمیازه‌ای کِشدار، به آشوب‌ناکی معنادارِ زمانه دهن‌کجی می‌کردند؟ پاسخ این سوال را نه با فلسفه‌ورزی بلکه با هر تپش قلب‌آم داده‌ام. هیچ‌وقت تردیدی در باطل شُمردنِ مُحْتَوای سَمی و مُخَرِبِ جُمْلَه «زندگی دَم و بازدمی بی‌تفاوت به مَخْمَصِه آیام است» به دل راه نداده‌ام. هنوز هم بر سرِ این پیمان هستم.

در پازل به‌هم ریخته‌ی خاطرات، اتفاقات خرداد ۵۹ مثل چند ماهی‌گلی جلوی نگاهم می‌چرخند. در محفل مطالعاتی روی کتابی حسابی خَم شده‌ایم. «علی‌اشرف‌د» بیشتر از بقیه حرف برای گفتن دارد. شاید هم دوست دارد با رَوشی جلو برود که بقیه (در سکوت) شنوندهِ مُطیعِ روایت‌آش باشند. حد و حدودی برای یکریز گفتن و ادامه دادن ندارد. بیرون از این محفل (آیا) وجودِ آرمانی و عطشِ او برای حرف‌زدنِ سَکوی اَمنی میان مردم روزگار پیدا می‌کند؟ واقعاً نمی‌دانم.

«علی-اشرف» روشنفکری بانبوغ، اما کمی سربه‌هوا بود. اگر پارچی پُر از آب را کفِ اتاق می‌گذاشتی و از او می‌خواستی از این سِرِ اتاق تا آن سِرِ اتاق پَرود پارچ را غفلتاً با پا می‌زد می‌ریخت. احتمالاً همه آدم‌های نابغه از انیشتین و چایکوفسکی و گوته بگیر تا لنین و گرامشی و مارکس همین «سندرم سِر به‌هوائی» را داشته‌اند. در دنیای نابغه‌ها، قاعده کُلی این است که حواسِ پَرت باشی. هر چه پارچ‌های بیشتری جلوی پایت را غفلتاً بریزی نابغه‌تری. علی‌اشرف (در زاویه‌ی دید ما) خُدائی بود بدون نقصِ کُمیک و تراژیک.

از دوره‌ی راهنمایی به‌بعد یکی از ستاره‌های کم‌رقیبِ شطرنج بود. در کُنفرانس‌های کلاسی جِسارت رفتن پای تخته‌سیاه و حرف زدن در باره‌ی «داروینیسْم» را داشت. در اجرای نمایش «سزیف» سخت‌ترین نقش را قبول می‌کرد. در روزنامه‌ی دیواری دست به قلم بود. در دکلمه‌ی شعر، هنر به-خرج می‌داد. بعدها هم در دوره‌ی فروکش کردن سیاست، در کنکور (دو بار) شرکت کرد رُتبه دو رُقمی آورد. تنها ضعف‌اش همان بود که گفتیم؛ با پارچِ پُر از آب، پدرگُشته‌گی داشت.

در تصوراتِ آن روزهای ما مواد لازم برای طبّخ سوسیالیسم یک قاشق مرباخوری «علی-اشرف» بود به اضافه هزار پیمانه «جمعیت» خیره به دهان او؛ در انتظار شنیدن دستورِ «به پیش» تا (فی‌الفور) پرچم سوسیالیسم را بالا ببرند.

افتخار ما این بود که خودمان را جزو جمعیتِ نوب‌شده در کاریزمای اشرف می‌دانستیم؛ کاریزمائی که چه بذرِها در دل‌مان نکاشته بود!

دستاویفسکی در فَرّازی از یادداشت‌های روزانه‌اش

هوشمندانه به نکته‌ای اشاره می‌کند:

در میان ما قَدِیس‌های اصیلی هستند؛

می‌درخشند و راه را برای همه روشن می‌کنند.

علی‌آشرف (حداقل در چشم‌انداز ما) از جنس همین قَدِیسِ اصیل بود؛

با ماموریتِ درخشیدن و راه را برای همه روشن کردن

(گیریم با لگزدن به پارچِ سَرِ راه).

دقیقه‌ی نَوَدِ یکی از جلسات مطالعاتی، در حالی که همه رفته بودند و من و علی‌اشرف مانده بودیم کاغذ تاشده‌ای به دست‌آم داد بعدش رفت. بالای کاغذ نوشته شده بود، «پُرسش‌نامه»! ردیفِ هر سوال با عددی از ردیفِ بعدی جدا شده بود. سوال سوم از همه ساده‌تر بود: «شغل پدر؟ خودکاری از روی طاقچه‌ی کنارِ چند جلد کتاب برداشتم. جلوی سوال سوم با خطِ خوب نوشتم: «پرولتر نفت».

در اُفقِ چپِ آن‌زمان، فرزندِ یک پرولتر بودن مساوی بود با هاله‌ی اَبَدیِ نوری دورِ سر داشتن! با این بَرِچَسبِ انگار قهرمان اصلیِ رُمان «نینا» و بعدش رُمان «ژرمینال» می‌شدی؛ عطسه و آروغ و آبِ بینیِ راه گرفته‌ات نشانه‌ای از اصالتِ پرولتری بود. اگر می‌دانستم پاسخ ساده‌آم به سوال سوّم زیرِ دستِ هیئتِ داورانِ پشتِ صحنه می‌رود و اعتبارِ هفت‌ستاره‌ای در حدِ هرکول می‌گیرم، جلوی سوال شغل پدر ترجیحاً می‌نوشتم:

«ویولن‌زنِ روی بام»

یا «مُسْتَطِقِ اداره شهربانی»

یا «شیپورچی پادگانِ صالح‌آباد»...

هیئت داوران از چند چیز بی‌اطلاع بودند؛ پروتتر هفت‌ستاره‌ی جلوی سوالِ سوم آدمی بود که هنوز تیرکمانِ چوبیِ دوره‌ی بچه‌گی را داشت. غروب‌ها به طرف گربه‌های روی هِره‌ی بام نشانه‌گیری می‌کرد. روز جُمعه‌ای برادرِم مسعود را روی تَرکِ «موتور چوپا» نشانده به طرف حومه‌ی روستائی کرمانشاه گاز داده بود. در حال عبور از میان گِلِه‌ای بوقلمون، ناگهان مسعود دست‌آش را دراز کرده بوقلمون چاق و چله‌ای را از گله جدا کرده بود. بعد از سیاحتِ یکی‌دو ساعته به درِ خانه رسیده بودند. با دیدن مسافر سوم، از مسعود با تعجب پرسیده بود: این بوقلمون از کجا آمد؟ بعد از شنیدن شرح ماجرا، دستِ نوازشی روی سر پسرش کشیده و گفته بود: «آفرین! حَقّا که پسرِ خودمی».

عصر روزی اواخر خرداد ۵۹، قرار ملاقاتی با کسی به اسم «تیمور» داشتم. محل ملاقات «چهارراهِ اُجاق» بود. رمزی باید رد و بدل می‌شد (مثلاً من می‌پرسیدم ساعت چنده؟ او جواب می‌داد: ساعت‌آم را توی دیگ قُرمه‌سبزی جا گذاشتم. ظرافتِ انتخابِ سوال و جواب باید تا حدی می‌بود که امکان خطا در شناسائی طرفِ مُقابل به صِفِر برسد؛ به زیرِ صفر برسد. شانه به شانه‌ی هم راه افتادیم. چشم‌های رنگی داشت با قد متوسط. جَو کرمانشاه از مُرداد ۵۸ به‌جِدِ پُلِیسی شده بود. هر نوع علامتی در چهره‌ی دو عابر که نشان می‌داد در حالِ حرف‌زدن یا بحث‌کردن در باره چیزی جدی هستند توجه شکارچی‌ها را جلب می‌کرد. اولین توصیه‌اش خوب یادم مانده: لب‌خند بزن. انگار داریم برای هم جوک تعریف می‌کنیم. پشت‌سرش با آب و تاب گفت: «آدمی صَلَاتِ ظُهر می‌پَرَد روی دوچرخه، می‌رود دُکانِ عباس دوغی. ناپلونی دوغ می‌خرد. حرکت می‌کند به طرف خانه. هر دوست و آشنائی که می‌بیند بوق می‌زند یعنی سلام. بوق از کار می‌افتد.

می‌ایستد. بوق شیپوری را از میله فرمان باز می‌کند. به این نتیجه رسیده که بوق داغ کرده...» بقیه‌اش را فراموش کردم. همین یادم مانده که بعد از شنیدن خنده‌ی تیمور در آخر ماجرا، لبخندی به‌زحمت روی صورتم پهن شد. ذوقِ خندیدن به جوک از خیلی زودتر، از هفت‌هشت‌ساله‌گی، با من قهر بود. احتمالاً بی‌استعداد بودم. دستِ خودم نبود. بزرگ‌تر که شدم گاهی اگر «طنزِ موقعیت» پیش می‌آمد پیچ و مهره خنده بی‌اختیار شُل می‌شد.

«مدرسه ناصرخُسرو» سیرایداری داشت به اسم آقای مُقَدّسی. قراردادی داشتم برای رنگ‌آمیزی کلاس‌ها. موقع صُبحانه یا نهار، آقای مقدسی کنارمان می‌نشست برای دردِ دلی یا ذکرِ مُصیبتی. ارتباط با طبقه‌ی زحمت‌کشِ ضمن این‌که وظیفه روتین بود، باعثِ مُباهات هم بود. به‌محض این‌که دور سفره می‌نشست یکی از افراد اکیپ‌مان شروع می‌کرد به حرف زدن در باره فاصله‌ی طبقاتی، استثمار، مبارزه سیاسی و سوسیالیسم.

تأثیری از نُطق‌های ترویجی نمی‌گرفت. جلوی نفوذ آن حرف‌ها مقاومت نشان می‌داد. یک روز عصبانی به دوست مُرَوج گفت: «فکر نکن داری با آدم بی‌سواد حرف می‌زنی. هیچ خبر داری این که روبروت نشسته شاعره؟» هم‌زمان شروع کرد به دکلمه شعری:

مُقَدّسی! از اوضاع جهان بی‌خبری، نادانی بَسی

در این عالم نَداری هیچ دوست و رفیق و کِسی...

روزهای سلول شاهدِ «طنزِ موقعیت» زیرکانه‌ای بودم. بند ۶۴ (نیمه‌کاره) در دستِ ساخت بود. جلوی بسیاری از سلول‌ها به جای در، موقتاً بُشکه‌ای گذاشته بودند. صُبح یا غروبِی دقیقاً نمی‌دانم چه ساعتی، مَحْبوسِ سلولِ مُجاور با لحنی مُحترمانه و کمی بلند گفت:

آقای نگهبان خیلی شرمندم!

نمی‌دانم چرا سلول من (به جای در) بُشکه داره!؟

اگه کاری داشتم به‌کجا ضربه بزنم؟

اجازه هست چند ضربه به بُشکه بزنم؟

فاصله گرفتن از زندگی سطحی، شیکلک درآوردن برای روزمره‌گی، وداع با نظم و جلالی بیهوده‌گی، سه اتفاق همزمان برای شعله‌ور شدن «شوق درونی» بودند. خبری از غروب‌های افسرده نبود.

جس تنهائی غلبه نمی‌کرد. تپش قلب‌ها با ضربان وقایع کوک می‌شد. روح از حصار می‌گریخت. بی‌معنایی زیر گام‌های بی‌سکونی، لگد می‌خورد. شک و تردید اجازه نداشت طاق‌باز دراز بکشد توی گوش‌ها زمزمه کند. شب‌ها قبل از خواب، با این جمله که نمی‌دانم از کدام کتاب خوانده بودم خلوت می‌کردم: «خدا را خود بنی‌آدم اختراع کرده تا با ترس و حقارت کنار بیاید. ترس و حقارت را دور کن تا به عرش برسی».

آفتاب تیر ماه درخشش امیدبخشی داشت. زنگ بلبل‌ی خانه به‌صدا درآمد. تیمور بود. هر چه تعارف کردم داخل نیامد. هول‌هول‌کی لباس پوشیدم. از سربالائی «کوچه سعدی» به طرف «تپه‌ی فتح‌علی‌خان» رفتیم. با گام‌های آرام و شمرده به آدرسی نزدیک می‌شدیم که قرار بود مکان مخفی امور چاپ سازمانی^۱ باشد. از فاصله‌ی صد متری به مکان مورد نظر اشاره

کرد. از کوچه‌ای که به «خیابان شریعتی» (سابقاً خیابان پهلوی) ختم می‌شد سرازیر و قبل از رسیدن به خیابان از هم جدا شدیم.

مطابق با نقشه‌ای که از قبل طراحی شده بود روز بعد باید در خانه‌ای را می‌زدیم که مجاور دکانی بود. زنی بیرون می‌آمد به اسم «بانو خانم». صاحب دکان بود. پسر او «جمشید-س» از چند روز قبل مرتب توی گوش مادرش خوانده بود: «کسی پیدا شده که حاضر است با قیمت خوبی، دکان را اجاره کند». جمشید از نقشه اطلاع داشت.

فردا حوالی صبح، انگشت‌ام به زنگ نزدیک نشده فریاد عجیبی شنیدم. زنی میان حیاط تقریباً پشت در، با مخلوط فارسی و کُردی چند فحش ابدار حواله‌ی کسی می‌کرد. ناسزاها گاهی از این شاخه به آن شاخه، بیشتر شبیه کُفر می‌شدند. به‌نظر می‌رسید دو نفر که فقط صدای یکی‌شان شنیده می‌شد یقه‌ی هم را گرفته‌اند. با تردید انگشت به زنگ رساندم. زنی میان‌سال وسط چارچوب در ظاهر شد. چشم گرداندم ببینم غیر از خودش کسی توی حیاط هست. کسی نبود. احتمالاً چند لحظه قبل، قاطی دعوی یک‌نفره شده بود. عصبانی گفت: فرمایش؟ لابلای چرخش این تک‌کلمه توی دهانش، چند دندان افتاده دیدم و چند دندان با روکش طلا. وقتی فهمید برای اجاره‌ی دکان آمدم از این رو به آن رو شد: «قدم روی چشم گذاشتی. خوش آمدی. چایی حاضره». روسری را خیلی سفت به پشت سرش گره زده بود. فشار لبه‌ی روسری روی پیشانی به‌قدری بود که ابروها را از حد معمول بالاتر برده و حدقه‌ی چشم‌ها را بزرگتر نشان می‌داد.

یک جمله کُردی یک جمله فارسی، از خوشامدگویی کوتاه نمی‌آمد. رفتم سر اصل مطلب. قیمت اجاره را به توصیه تیمور آنقدر بالا گفتم که احتمال

مخالفت بانو خانم به صِفر بِرِسد. جمشید هم رسید. مادر به گُردی داد زد:
«تازی وَقتِ شِکار ریدَنش می‌گیره. تا الان کجا بودی گردن‌شکسته؟»
جمشید (تودماغی) چیزی گفت و نگفت.
فاصله‌ی «دبیرستان جامع» از دُکان بیشتر از سیصد متر نبود.
خبر نداشتَم جمشید (مثل خودم) آیام چند ساله‌ای را
در آن دبیرستان درس خوانده.

«بانو خانم» موقع آشپزی، ترانه‌های عامیانه‌ی کُردی زمزمه می‌کرد. گُلگونی صورت‌آش موقع ترانه‌خوانی خیلی فرق می‌کرد با رنگ گُلگونی که موقع خالی‌کردن بُغض، دور چشم‌هاش حلقه می‌زد. گریه نمی‌کرد. به آش‌کریختن عادت نداشت. غُصه‌ی توی دلش، بُغضِ تِه گلو را به صورت کُفر و فحش و جیغ خالی می‌کرد؛ سر کسی خالی می‌کرد که اغلب نامرئی بود. تنها آدم مرئی که از تَرَکش بدخُلقی او در امان نبود جمشید بود.

هر چه به عُمق چشم‌هاش نگاه می‌کردم تِه اندوهی می‌دیدم، تِه لرزش آمیخته به دِل‌واپسی. با هر فریادی، با هر جیغی که از تِه دل می‌کشید انگار غُصه‌ها خرگوش‌وار از چهار طرف‌آش فرار می‌کردند که سوراخی پیدا کنند. وقتی کاری با من داشت پاورچین و خمیده‌پُشت نزدیک نمی‌شد؛ هُرم نفس‌هاش، صدای قدم‌هاش، غُرولند و شیکوه‌هاش چندلحظه زودتر از خودش می‌رسیدند.

در فاصله‌ی کوتاهی از قوطی‌ها، حَلَب‌ها، بُطری‌ها و دَبه‌های خالی که تا سقف رفته بودند جای کوچکی در اُتاق‌آش کنار پنجره داشت. با سلیقه‌ی خاصی روی هم چیده بودیشان. هیچ اثری از چرکی و کثیفی روی هیچ

کدامشان دیده نمی‌شد. جنس چشم‌گیری اگر پیدا می‌کرد اول از همه پای حوض می‌نشست. شیر آب را با فشار زیاد باز می‌کرد. آنقدر با وسواس می‌شست‌اش تا برق بیافتد. بعدش از چند پله بالا می‌رفت. وارد اطاق می‌شد. دُنْبَالِ پیدا کردنِ بهترین جا برای مهمان تازه‌وارد، به تپه طرف‌های خالی تا دقایقی خیره می‌شد، زُل می‌زد!

خیلی زود با من اُخت شد. از همان روزهای اول می‌دانستم برای او مثل بوته‌ی گل ساعتی یا درختِ یاسِ خوش‌سیمائی نیست. احتمالاً مثل حَلَبِ خالی روغن نباتی‌(ای) بودم که بدون شستن، بَرَق می‌زد. حرفی توی دل و دهانم می‌چرخید اما به زبان آوردنش آسان نبود. گِرِه روستری‌اش را هر بار که می‌دیدم حالم عجیب می‌گرفت. سِفَتی آن گِرِه انگار به سر و گردن و پیشانی خودم فشار می‌آورد. نمی‌دانستم با چه لحنی به او بَفَهَمَانَم که گِرِه را کمی شُل کند. آخرش هم نگفتم.

طی دیدارهای کوتاه دوسه دقیقه‌ای، چیزی از دنیای درونی بانو خانم دستگیرم نشده بود. لازم هم نبود خیلی کنجکاوی کنم. صاحب دُکانی بود با دَرِ چوبی کوچکی در انتهای آن. باز کردنِ آن دَر اولین مرحله دسترسی به زیرزمینی برای انجام کارهای مخفی بود. سرکشیدن به گوشه گوشه‌ی آن زیرزمین وظیفه‌ی من بود نه پی بُردن به دهلیزهای درونی بانو خانم.

به من ربطی نداشت چرا زمزمه‌ی ترانه‌ی کُردی سَهَم کوچکی در زندگی او داشت و جیغ‌ها و کُفرها سهم بیشتری؟ ربطی به‌من نداشت کنجکاوی کنم چرا تپه‌ی بزرگی آت و آشغال دورِ خودش جمع کرده؟ مگر سِفَتی گره‌ی روستری، فشار پنجه‌ای دور گُلوی خودم بود؟

اگر باورکنی معنای زندگی یعنی همدردی، خیلی ساده‌ای؟ دل‌خوشی داری اگر قبول کنی خَلاَء همدردی یعنی سِکانسِ تکان‌دهنده‌ی زندگی. به شعر و

شُعَارِ اعْتِمَادِ نَكْن. پَرْدِه رَا بِه اَنْدَازَه‌ای کَنَارِ بَزْنِ کِه تَلْخِی چِشْمِ اَنْدَازِ بِيْرُون
بِه حَالِ خُوبِ تُو چَنگِ نَزَنَد. هَمِيْن وَ بَس!
نَمَایِ شَرْقِی خَانِه دَر شَامِ کُوچِه وَ دِيْوَارِ شِمَالِی خَانِه دَر اَبْتَدَایِ کُوچِه‌ی
بَارِيکِی بُوْد. تَقَاطُعِ دِيْوَارِ شِمَالِی وَ کُوچِه بَارِيکِ، مَغَازَه‌ی کُوچِکِی قَرَارِ
دَاشْت کِه خِیَاطِ خُرْدِمَکَارِی بِه اِسْمِ «آقَا قَاسِم» اَن رَا اَجَاړِه کُرْدِه بُوْد. اَو هَم
مِثْلِ مَن، مُسْتَاچِرِ بَانُو خَانَمِ بُوْد. فُرْصَتِ کُوتَاه‌ی پِيش اَمْدِ کِه بَا هَم خُوش وَ
بِش‌ی کُنِيْم. خِیَلِی گَرَم، چَائِی تَعَارُفِ کُرْد. تَا اَمْدَم بَگُويْم: «زَحْمَتِ نَکَش.
کَارِی دَارَم. بَعْدَا خِدْمَتِ مِی‌رِسَم»، فَلَکَسِ چَائِی رَا بِه سَمَتِ اسْتِکَانِ سِرَازِيْر
کُرْد. نَشِستَم رُویِ صَنْدَلِی چُوبِی مُشْتَرِی. سَرِ حَرْفِ رَا بَازِ کُرْد:
«بِه قِيلِ وَ قَالِ بَانُو خَانَمِ يُوَاش يُوَاش عَادَتِ مِی‌کُنِی. بَهِيْلِ نَگِيْر. دِلِش پُرِ
عُصَه‌س. چَنْد سَالِ پِيش اِتْفَاقِ بَدِی اُفْتَاد. بَجَه‌اش اَتَشِ گِرِفْت. خَاکِسْتَرِ شَد».

بارها سعی کردم صحنه‌ی دلخراش آتش و خاکستر را از زبان جمشید بشنوم. با چند کلمه که از احساس تویی بود شانه خالی می‌کرد. بی هیچ جسی در نگاه و صورت، انگار جارویی به دست داشت مشغول پاک کردن خاکستر جامانده از آن اتفاق!

همه‌ی غصه‌های بزرگ چنین‌اند؛ سونامی احساسی بزرگی ایجاد می‌کنند که در هر قلب و روانی جا نمی‌شوند. وقتی چشم توی چشم شدن با «زخم و درد» آسان نیست چه بهتر به کلمات نسپردشان. زل زدن به زبانه‌های یک درد و تبدیل کردن آن به «روایت» در زنجیره‌ای از دِل‌واژه‌ها، در امواجی از جس‌آمیزی (آن‌طور که شنیدم و خواندم) تنها پُرتره‌ایست که باید روی سایه‌روشن‌های آن درنگ و تأمل کرد.

تلاش برای تبدیل صحنه‌ی آتش و خاکستر به روایت، به کشف و اختراع کلماتی نیاز دارد که قبل از به زبان آمدن باید از حریر نبض‌های تپنده، از شریان‌ها، از کارزار «بگویم، نگویم» عبور کرده باشند. جمشید جان‌مایه‌ی وارد شدن به این چالش روائی را نداشت؛ چالشی که لحظه‌لحظه‌اش مینیاتورِ ظریفی بود از آمیختگی کلمات و احساسات^۱.

من مانده بودم و زیرزمینی که شاهد بی‌جان لحظات سوختن و خاکستر شدن بود. در دل نیمه‌تاریک آن فضا، آرام قدم می‌زدم ننگد زمان و مکان آن اتفاق را لگدمال کنم. تنها نوری که زیرزمین را از تاریکی به نیمه‌تاریکی تغییر می‌داد روشنایی ضعیفی بود که از دریچه‌ی کوچکی داخل می‌شد. این دریچه ۱/۵ متر بالاتر از کف زیرزمین و تقریباً هم‌سطح حیاط بود.

بانو خانم ساعت‌ها توی حیاط، پای حوض، مشغول شستن و سواس‌گونه، هیچ‌وقت به دریچه نزدیک نمی‌شد. نگاهش را از دریچه می‌دزدید. تلخی دقائق اتفاقی را از ذهن می‌روبید که زمان و مکان رخ دادنش در همان زیرزمین، پشت همان دریچه بود.

چند شب و روز از فعالیت مخفی نگذشته توی دکان داشتم خرج‌های چند روز قبل را جمع می‌زدم بانو خانم را دیدم با چشمان از حلقه بیرون زده، توی چارچوب در به گردی غلیظی گفت: «گل به سر شدم. صداهایی از توی زیرزمین می‌آد. غلط نکنم آینه برگشتن. خانه‌م خراب!»

آن دیدار و آن چند جمله‌ی پُر التهاب را با جزئیات برای تیمور شرح دادم. گفت: «بذار فکر کنه پای آینه توی کاره. هر چه بترسه بهتر». نگرانی بانو خانم از صداهای زیرزمین روز به روز بیشتر می‌شد (کمتر نمی‌شد).

این سوال را با تیمور در میان گذاشتم که اگر ترس بانو خانم از صداها به کنجکاو تبدیل شود و با اصرار بخواهد سری به زیرزمین بزند چه باید کرد؟ جواب داد: «جای نگرانی نیست. از نزدیک شدن به زیرزمین خیلی می‌ترسه. کاری کن بیشتر بترسه!»

مواد لازم برای ترساندن بانو خانم اولاً قیافه‌ای بود مثل «لولوخورخوره»،
 دوماً قلبِ سرد و مُرده‌ای سَمَتِ چپِ سینه‌ام. چند روزی خودم را زیرِ
 کالبدشکافی بُردم. به آینه زُل زدم. قیافه‌ام را دقیق واکاوی کردم. جُغدی
 توی چشم‌هام لانه نکرده بود. ابروهای تا به تا، با اخمی گِره خورده میان-
 شان نداشتم. عضلاتِ صورت‌ام مُنقبض نبودند؛ آرام و رها بودند. حالا باید
 شیرجه می‌زدم به اعماقِ قلب‌ام. انگشت فرو کردم میان خونی که (در
 شریان‌ها) بلیطِ دوسره داشتند؛ می‌رفتند و برمی‌گشتند. کفِ دو دست را
 گذاشتم وسطِ پرکه‌ها و چشمه‌های گُلگون. منتظر بودم بعد از چند ثانیه،
 نوک انگشتانم از سردیِ خون کِرخت شوند اما نشدند.

به خودم آمدم. عجب آدمِ حواس‌پرتی! آدرس اشتباه آمدم. برگرد. کمی
 بیشتر فکر کن. صورت‌مسئله را دوباره مُرور کن. زنی داریم که بچه‌اش
 جلوی چشم‌اش، وسطِ زیرزمینِ آتش گرفته، خاکستر شده. طبق قانون
 شرطی پاولف برای ترساندن چنین آدمی باید از نشانگانی استفاده کرد که
 ربطی به آتش و خاکستر داشته باشند... حسابی گیج شدم. آدم این کار نبودم.

نه چیز زیادی از حرف‌های پاولف می‌فهمیدم، نه قلب سرد و مُرده‌ای داشتم، نه نگاهی ترساننده. پس بی‌خیال.

روزها قبل از اینکه ماشین چاپ شروع به‌کار (و) بانو خانم صدای آن را به رژه آنچه تشبیه کند باید فاز و نولی از جعبه‌تقسیم می‌گرفتم، برق به زیرزمین می‌رساندم. جای جعبه تقسیم توی حیاط دقیقاً نزدیک پنجره‌ی اُناق بانو خانم بود. بعد از یکی‌دو ساعت رفت و برگشت بین حیاط و زیرزمین، کار تمام شد. کلید را زدم. لامپ روشن شد. روشنایی لامپ ۱۰۰ وات بیشتر از روشنایی شمعی نبود؛ نیمه‌تاریکی فضای زیرزمین را به روشنایی قابل‌انتظاری تغییر نداده بود. یک جای کار می‌آنگید. ایرادی توی کارم بود. به جعبه‌تقسیم برگشتم. با انبردستی که گوشه‌ای از عایق دسته‌اش کنده شده بود محل اتصال سیم‌ها را چک کردم. دست راست‌ام ناگهان با فشار زیادی کشیده شد. انگار چند نفر با هم دستم را می‌کشیدند. گم‌رم به سمتِ پشتِ خَم شد. زبانتم بیرون زد. چشم‌ها نزدیک بود از حَاقه بیرون بزنند. گردن‌ام پیچید.

گرمای صلاتِ تابستان بود. بانو خانم پای والورِ نفتی، کنار پنجره‌ی باز، درحال چرخاندن ملاقه توی قابلمه غذا بود. یکریز حرف می‌زد. یک لحظه به طرف حیاط برگشت. نگاهش به هیکل پیچ‌خورده‌ی من افتاد. جیغی از فی‌خالدون وجود کشید. دوید توی حیاط. هراسان دور من می‌چرخید، جیغ می‌کشید. بچه‌ی مردم جلوی چشم‌اش داشت جان می‌کند. نمی‌دانست چه‌کار کند. مُردن تدریجی در اثر برق‌گرفتگی را ندیده بود. چَنگ به‌صورت می‌زد. گیس می‌کند. ولوم جیغ را بالاتر می‌برد. نُت‌های همه‌ی ترس‌ها، نُت‌های همه‌ی دردها، تبدیل به جیغ تُند و بُرنده‌ای می‌شدند؛ از این گوش‌آم داخل، از آن یکی با شتاب بیرون می‌پریدند!

دستم از انبردست آزاد شد. با پشت زمین خوردم. روی سرم خیمه زد. از جای چنگ، چند خط باریک خون روی گونه‌اش راه گرفته بود. با صدای ضعیفی گفتم: «خوبم، زنده‌ام». رو به آسمان کرد. همیشه با کُفرگوئی با خدا حرف می‌زد. لحن‌اش عوض شده بود. پای معامله‌ای وسط بود. گوسفندی نذرکرده بود که من نمیرم. حالا که از زنده بودن مطمئن شده بود، داشت برای خدا زبان می‌ریخت که معامله را به هم بزند.

هجوم ترس در قیافه‌اش را دیده بودم. چنگ به‌صورت کشیدن‌اش، گیس کردن‌اش، روی جنازه‌ی نیمه‌جان من خیمه زدن‌اش را دیده بودم. آن روز اینگار وسط جیغ‌هاش تلاش می‌کرد شعله‌های آتشی که بچه‌اش را داشت جزغاله می‌کرد خاموش کند.

نامردی بود اگر ترسی به ترس‌هاش اضافه می‌کردم.

«لبخند» (منظورم اثر لبخند است) هم اشتیاق ایجاد می‌کند، هم دوستی، هم سردرگمی، هم رمز و راز، هم دل به هم خوردگی، هم بیگانه‌گی. دنیای درونیات هر آدمی (من یا تو) دریچه‌ای دارد به اسم لبخند. از این دریچه می‌شود خَم شد، به چشم‌انداز درونیات نگاه کرد، خیره ماند یا از خیره‌گی گسست. لبخند گاهی کشمکشی درونی را فاش می‌کند، گاهی رهائی از درد و گاهی بیانگر دو چیز در یک زمان، چند چیز هم‌زمان. لبخند گاهی رازگشاست، گاهی راز آفکن!

رنگ‌های مختلف دارد لبخند؛ از آبی متمایل به خاکستری شروع می‌شود و آخرین ایستگاهش زرد یرقانی. لبخند مادرم (اغلب) آبی بود با رگه‌های خاکستری. لبخند پدرم (گاهی) زرد یرقانی می‌شد با اثری بُرنده. از همان کودکی با کسی دوست می‌شدم که نافذترین لبخند را داشت. «امین-ا» دوست دوران کودکی‌ام، کلکسیونی از نجیب‌ترین لبخندها بود بعد هم «پرویز-ف». برای من، دوّمین دریچه که تار و پود درونی آدم‌ها را ظاهر می‌کرد (نه بَصَری) شنیداری بود. کلمات وقتی از قلبی گرم عبور می‌کنند (و بعد به زبان می‌آیند) نتهائی ایجاد می‌کنند بدون قیل و قال، بدون همهمه، بدون

نوک‌های بُرنده. به‌ندرت آدمی پیدا می‌شود با لبخندی رام‌شده در آبی خاکستری و عَجین با نُت‌های آشنا. «اردشیر-ح» چنین لبخندی داشت و چنین لحنی. گاهی که کنارش می‌نشستم نه در محاصره‌ی صدای بیگانه بودم و نه لبخند ویران‌کننده. عزادارِ اعدام برادرش (شهرام) بود.

احتمالاً اولین کسی که کلمه «نیش‌خند» را اختراع کرد به این نتیجه رسیده بود که باید برای لبخندِ یِرَقانی اسمی پیدا کرد که نسبت فامیلی‌اش با بقیه لبخندها مُنتَفی شود (و) بَعْدش همین مُخترع روزی را آرزو کرده بود که آدم‌ها پشت ویتترین کتاب‌فروشی ساعت‌ها بگردند دنبال کتابی با عنوان «خودآموز لبخند»، یا برای پیدا کردن کتابچه‌ای به اسم «کُد‌های شناختِ صدای رفیقانه».

آن روز که تیمور اصرار داشت برای خاموش کردنِ حساسیتِ بانو خانم نسبت به صداها، مشکوکی که از زیرزمین می‌آمد از «فَن تَرساندن» استفاده کنم دو نشانه باعث شد که به‌طور شُهودی (و در سکوت) با او مخالفت کنم؛ آهنگ کلمات‌اش برای آدای آن منظور، دِل‌آزار بود. رنگ لبخندی هم که لابلای آن کلمات می‌خَلَبید عجیب به زَرَدِ یِرَقانی شبیه بود.

روزهای آخرِ زمستانِ ۱۳۶۱ یا روزهای ابتدائیِ فَروردینِ ۱۳۶۲، وقتی تیمور وارد بند ۲۸ (زندان دیزل‌آبادِ کرمانشاه) شد در اولین رفت و برگشتِ جُمّلات گفت: «همه روزهایی که توی سلول بودم یک کتابِ هزار صفحه‌ای از مسائل ریاضیاتِ پیشرفته جلوی دستم بود؛ تمام مسئله‌های آن هزار صفحه را حل کردم». توانائی او برای حل مُعماهای ریاضیاتِ پیشرفته قابل تحسین بود. علی‌آشرف هم بعد از آزادی از زندان، در دو کنکور (با فاصله) شرکت کرد. در هر دوکنکور با رُتبه‌ی عالی قبول شد.

من (اما) به ساده‌ترین شکل ممکن، مثل یک آدم مُبَتَدی، خُرده‌ای هوشِ عاطفی داشتم با ذوقی برای کشف هیروگلیفِ نگاه‌ها و صداها. وقتی از کنار تخت اردشیر رد می‌شدم به احترام آن لبخند محزون، صدای قدم‌هام آرام می‌شد. وقتی «ممد-ح» را می‌دیدم (با دو برادر که وسطی اعدام شده بود) با همه رنگ‌های خاکستری یکی می‌شدم.

چه معنی دارد وَاِلَه وُ مَجْنُونِ یک لبخند شوی اما بَرَنده‌ی هیچ کنکوری نباشی؟! مثلاً که چه: نُت‌های هِقْ هِقْ آرامی از طبقه‌ی پایینِ تختِ مُجاور را بِشَنَوی اما مقابلِ ریاضیاتِ پیشرفته گیج و حیران بمانی!؟

اگر وانمود کنم در هیچ زمانی، در هیچ مکانی، در هیچ شرایطی میزبانِ نیش‌خندِ یَرَاقانی نشده‌ام دروغ گفته‌ام. در اقلیم تبادل احساس در خانواده، مادرم منبع آبی‌ترین لبخند بود و پدرم (گاهی) منبع نیش‌خندِ یَرَاقانی (و) من بین این دو مُعَلَّق! اینگار آدمی بودم با دو چهره؛ گاهی سازگار با آبی لبخند گاهی پذیرای نیش‌خند!

اولین تجربه‌ی ناگوار از مُعَلَّق شدن بین آبی لبخند و نیش‌خند، در روزهای شِراگت با یکی از دوستانِ قدیمی که به «کوتول» معروف بود اتفاق افتاد. حرکات و سَکَنات‌آش مَعجون عجیبی بود (اغلب) میکس‌شده با ژست‌های کُمبِکِ «خود-بَغل‌گیری». آن وسط گاهی به این ماجرا اشاره می‌کرد که پدرش بعد از کودتای ۲۸ مُرداد ۳۲ دبیرِ «حزب خَران» در کرمانشاه بوده (و با فرضیه‌ی من) بین همه فرزندان به کوچک‌ترین پسر که همین دوست قدیمی بود احتمالاً وصیت کرده بود که پرچم حزب خَران را به دست اَحدی ندهد؛ فقط خودش آن پرچم را افراشته نگه دارد.

یک روز پای «سَرآب بیستون» در حال پیاله‌نوشی، مَسْتُتِ کرد. کنارِ سَرآب خوابید. نسیم خُنکی از چهار طرف می‌وزید. غروب داشت سَلانِه‌سَلانِه

نزدیک می‌شد. وقت برگشتن به خانه بود. سعی کردم بیدارش کنم. با صدائی مستانه گفتم: «هنوز زوده!» بار ششم که در جواب‌آم گفتم: «هنوز زوده»، قورباغه‌ای آمد کنارِ مان. همان‌موقع متأسفانه مغلوبِ نیش‌خند شدم. خجالت می‌کشم بقیه‌ی ماجرا را تعریف کنم. قورباغه را گرفتم. حیوان زبان بسته را انداختم توی شلوار دوست قدیمی. یک متر از جا پرید. واقعا از یادآوری جدال قورباغه با دوست قدیمی خیلی شرم می‌کنم. کوتول شبیه کسی شده بود که با شنیدن نَوای ساز و دُهل، خیلی ناشیانه و لگدانداز، کُردی می‌رقصید.

همزمان با بالا آمدن جنبش‌های حفظ محیط زیست در ایران، به اصرار دوستی در یکی از جلسات NGO ای که در همین زمینه فعال بود شرکت کردم. موضوع جلسه چیزی شبیه این بود:

«ریشه‌های فرهنگی حیوان‌آزاری».

جمعیتی پانزده‌بیست نفره دور میزی نشسته بودند؛ با قیافه‌هایی نزدیک به های‌های اشک‌ریختن، یکی‌یکی داشتند از اتفاقات حیوان‌آزاری که به دست خودشان یا به دست دیگری رُخ داده بود با جُزئیاتِ دقیق تعریف می‌کردند. اولی گفت: سن ۷ ساله‌گی وقتی دیدم دوستی لگدی به گربه‌ام زد، با او گلاویز شدم. دومی گفت: ده ساله‌گی پا گذاشتم روی لانه‌ی مورچه تا دو شب شام نخوردم. سومی گفت: پانزده ساله‌گی سنگی به طرف گنجشکی انداختم هنوز عذاب وجدان دارم. چهارمی، پنجمی، نُهمی، دهمی، یازدهمی... حالا نوبت به من رسید. گفتم: خوشبختانه به حیوانی آزار نرساندم. همه برایم دست زدند. مدیر جلسه جعبه‌ی کلوچه را از وسط میز برداشت، تعارف کرد دهانم را شیرین کنم. بعدش گفت: به شما خیلی افتخار می‌کنیم که مُرتکب حیوان‌آزاری نشدید. اگر شاهد آزاری بودید و خودتان

در آن آزار دخالتی نداشتید اُطفأ همان صحنه را تعریف کنید. ماجرای قورباغه تصادفاً یادم افتاد. گفتم: حالا که فکر می‌کنم متأسفانه فقّره‌ای حیوان‌آزاری توی پرونده‌ام هست. همه کنج‌کاو گفتند: بگو، بگو، بگو. با گردن کج گفتم: قورباغه‌ای را از کنار برکه‌ای برداشتم، انداختم‌اش جای تنگ و تاریکی. یکی پرسید: منظورت از جای تنگ و تاریک کجاست؟ دستپاچه شدم. بدون فکر جواب دادم: لوله‌ی بُخاری. مدیر جلسه از روی صندلی بلند شد. دو دست‌اش را روی میز ستون کرد. با دو چشم خون گرفته، با صدای بلند گفت: یعنی حیوان را انداختی توی لوله بُخاری که جز غایله بشه؟ واقعاً بی‌رحمی! واقعاً سَنگ‌دلی! گفتم: تَنَد نرو آقا جان! بُخاری خاموش بود.

من و تو (همه‌ی ما) یک کالبد سیه‌بُعدی نیستیم که الگوی رفتاری‌مان با مائِرَک ذاتی، فِطری و سِرِشْتی از قبل مُقَدَّر باشد. ژِنوم رنگِ سبز یا آبی چشمِ تیمور نیست که معلوم می‌کند کدام منظره را قشنگ بداند و کدام را نه. نقشه‌ی DNA خلق و زبان و دِهانِ او نیست که آدای کلمات معینی در لحظه‌ی معینی را به او تحمیل می‌کند. خواب‌های آشفته او، رویاهای او، آرزوهای او، جنسِ آرمان‌خواهی او، اُفقِ سیاسی او و حتا تَخْیلات او همان‌ها نیست که از هَفْتِ جَدِ قِبَل‌تر به ارث بُرده باشد.

اگر ژِنوم و ذات را کنار بگذاریم پَس یک دستور کلامی که کلمه «ترساندن» در آن برجسته است (و احساس رضایت عمیق از این دستور و این کلمه) از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

جمشید برادری داشت از خودش بزرگ‌تر. ماه‌ها یا سال‌ها در مشهد زندگی کرده بود. از شانس بدِ ما، یکی‌دوماه بعد از راه افتادن چاپخانه، برگشت کرمانشاه. لااقل از یک نظر کاملاً با جمشید فرق داشت؛ خرده‌فروش مواد مُخدر بود. با تنگنای تازه‌ای و دلوپسی تازه‌ای روبرو شدیم. اولین نگرانی را جمشید مُنتقل کرد؛ اصرار پُشتِ اصرار که هر لحظه امکان دارد چند

مامور به خانه‌شان بریزند برای دستگیری برادرش. آرامش چاپخانه برای بار دوم به‌هم خورد. برای رفع «دلوایسی اوّل» راهی پیدا کرده بودیم. به آهنگر سفارش ساخت مکعبی فلزی که ابعادش کمی بزرگتر از دستگاه چاپ بود دادم. کف زیرزمین را کندم. مکعب فلزی را توی گودال کف زیرزمین و دستگاه چاپ را توی مکعب گذاشتم. در مکعب را بستم. تکیه موکتی روی آن انداختم. برای رفع دلوایسی دوم چه باید می‌کردیم؟

انگار مدت زیادی از آن اتفاق نگذشته؛ حرف آخر را باید تیمور می‌زد. راه ساده‌ای برای عبور از آن بحران پیدا کرد. از یادآوری راه حل او بعد از چهل سال، هنوز هم دلم می‌لرزد. حرف آخرش این بود که باید راهی پیدا کنیم که برادر جمشید بیرون از خانه‌شان به دام پلیس بیافتد.

دلیلی نداشت حرف او را جدی بگیرم. سکوت کردم. کلمه‌ای در تایید راه حل عجیب او به زبان نیاوردم. این را که می‌گویم شاید مثال خوبی نباشد؛ در یک روز ابری که بارش تند باران اجازه صعود به‌طرف قله را نمی‌دهد بهترین تصمیم این است که زیر صخره‌ای یا میان غاری آنقدر بایستیم تا باران بند بیاید. حالا اگر کسی در بین تیم صعودکننده (کلافه از تاخیری که باران در برنامه صعود ایجاد کرده) به این نتیجه برسد که باید هر طور شده ابرهای سیاه باران‌زا را تاراند، هم خنده‌دار است هم غم‌افزا.

آیا زود نبود (زود نیست) به این نتیجه برسم که نگاه تیمور به افق سیاسی(ای) تعلق داشت که برای دور کردن خطر از یک دستگاه چاپ، برای سالم نگهداشتن حریم آن، حاضر بود بترساند، بتاراند، بسوزاند؟

بین ما نیست. سال‌ها از سفر ابدی او می‌گذرد. سه دهه بیشتر است که به خواب سرمدی فرو رفته. حالا که نیست و سواس و احتیاط زیادی در انتخاب

کلمات، در چینش کلمات، در معنایی که کلمات قرار است منتقل کنند دارم.
باید بدانم چه می‌گویم. این خاطرات را برای سال‌ها عقب راندم.
برای سال‌ها شکنجه‌ی پنهان سکوت را تحمل کردم.

تیمور ویژگی خوبی داشت؛ با تکه‌های معمولی زندگی قهر نبود. در ساعات همسفری به سمت تهران، از ابتدای «گردنه‌ی آسدآباد» تا آخرش، خاطره‌ای را با ذوق و شوق تعریف کرد. همین‌طور که در پیچ و خم جاده، کج و راست می‌شدیم یادش افتاد یکبار طی سفر از کرمانشاه به تهران برای انجام کاری، اتوبوس در «شهر آسدآباد» روبروی مهمانخانه‌ای توقف کرد تا مسافران در فرصت کوتاه چند دقیقه‌ای استکانی چائی بنوشند یا دستشوئی بروند...

چائی را بدون عجله با طمانینه مزه مزه می‌کرد. بعد از نوشیدن چائی، در راه دستشوئی سرش را برگرداند اتوبوس در حال حرکت را دید و صدایی را شنید که داد می‌زد: «جا نمایی؛ راه افتادیم». از ترس جاماندن، بی‌خیال دستشوئی، پرید بالا. ده دقیقه نگذشته: «فشار ادرار به حدی رسید که می‌گفتم همین الان از چشم و گوشم می‌زند بیرون». بعدش خندید. چه خنده‌ای! خنده‌اش سرایت کرد به من. دو تائی از ته دل خندیدیم. صبح زود آفتاب‌نزده به تهران رسیدیم. به پیشنهاد من رفتیم میدان انقلاب برای خوردن کله‌پاچه.

اینجا و آنجا حتا در زندان، لذت خوردن آن کلمپاچه را (بارها و بارها) به یاد من و خودش انداخت.

از تکپاره‌های زندگی روزمره فاصله نمی‌گرفت. هر وقت قرار بود برای دادن توصیه یا سفارشی خَبَرَم کند قبل از رسیدن به خانه‌مان، سراغ ساندویچ‌فروشی می‌رفت که حدِ فاصلِ «کوچه‌ی یخچال» و «کوچه‌ی سعدی» دُکان کوچکی داشت. اسم‌اش خَلیل بود. دوستی یا فامیلی دوری با او داشت. در چند دقیقه‌ای که پیش خلیل بود همه حرف‌های بامزه‌ی او را ضبط و بعدش مو به مو برای من تعریف می‌کرد.

در هر دیدار تازه، متوجه تغییری در سر و وضع‌اش می‌شدم. اینگار ساعتی قبل از این که عازم محلِ قرار بشود روبروی آینه قَدی می‌ایستاد، یقه‌ها را مُرتب می‌کرد، شانه‌ای به مو می‌کشید، اَدگَلنی می‌زد، نگاهی دقیق به لباس‌ها می‌انداخت نکند خطِ اتو نداشته باشند. با عادت کُهنه‌پوشی که جزو نمایش‌های پرولتریزه شدن در آن ایام بود سرِ سازگاری نداشت.

در اولین روزهای ورود به بند ۲۸ «زندان دیزل‌آباد» خیلی راحت لابلای لحظه‌های روتینِ بند می‌پلکید؛ هر جا نگاه باصفائی می‌دید هم‌کلام می‌شد. در حالِ عبور از راهروی اصلی بند، به محفل‌های دوسه نفره در حدِ فاصلِ تخت‌ها نظری می‌انداخت. کافی بود لبخندی پندیرا یا حال خوبی ببیند، جَلدی می‌رفت بین‌شان می‌نشست. با «حسن-ت» هم‌سُفره بود. به «ایرج-ا» انگلیسی یاد می‌داد. با «صَفدر-آ» به خاطر خوش‌خنده‌گی‌اش گرم می‌گرفت.

با «نادر-ص» در حالِ شوخی، ریشه می‌رفت. غرقِ آواز «عبداله-ا» که صدای سیه‌دانگی داشت می‌شد، با «مجتباف» در ساعات هواخوری درباره شعر و شاعری حرف می‌زد.

اگر اِغراق نکنم، اشتیاقی داشت که با پرت شدن به طرف همین لحظه‌های
عادی زندگی، به لذت‌های ساده برسد. شاید روزهای سلول، بعد از حل
کردن مسئله‌ای از کتابِ هزار صفحه‌ایِ ریاضیاتِ پیشرفته، مَحْوِ بازی
پرتوها و سایه‌هایی می‌شد که نور عبور کرده از دریچه‌ی کوچک (روی
دیوارِ مقابل‌آش) نقاشی می‌کرد. شب‌ها (شاید) در تاروپود تیرمگی و
خاموشی و سکوتِ نقشِ خیال می‌زد. خودش را وسط حیاط خانه‌شان می-
دید. صدای برخوردِ آرام آب به کناره‌ی حوض را می‌شنید. روی پُشت‌بام
می‌رفت تا مهتاب را بیشتر حس کند. برمی‌گشت به حیاط تا سکوتِ زیرِ
درخت اَرغوان را غافلگیر کند.

شاید تیموردنبال پُل‌ها و حلقه‌هایی بود که سیاست‌ورزی و لحظات ساده‌ی
زندگی را به هم برساند. شاید می‌خواست دست‌شان را بگذارد توی دستِ
هم، آشتی‌شان بدهد، صورت هم را به‌گرمی ببوسند. شاید...

بالاخره اتفاق افتاد. پای پله‌های زیرزمین چند ثانیه به من خیره شد. آن نگاه زل‌زننده خیلی طول نکشید؛ محو شد. عادت نداشت حتا برای چند ثانیه سکوت کند. معنای آن سکوت چه بود؟ دو دسته موی حنا زده از دو طرف گِره‌ی پشت گردنش، آویزان بودند. همیشه از بوی حنای آب گرفته توی کاسه مِسی حال تَهوع می‌گرفتم. حتا آن حنا وقتی رنگ و جَلانی می‌شد به گیسویی و خبری از آن بوی تُند نبود حس بویائی‌ام عجیب از حس بینائی‌ام جلو می‌زد؛ اجازه نمی‌داد زیبایی آغشته به گیسوی حنازده را باور کنم. خاطره‌ی آن بوی تُند هنوز میدان‌داری می‌کرد!

جلوتر از او، کلید برق را زدم. زیرزمین روشن شد. یکی‌یکی از پله‌ها پایین آمد. از این پله‌ها چه مدت پایین نیامده بود؟ سابقه نداشت این‌قدر آرام باشد. نُت‌های سکوت، کِشدار شدند. چیزها همان چیزهای چند سال پیش نبودند؛ تغییر به جان‌شان افتاده بود. بوی رنگ تازه، زمین جارو خورده، گچ‌کاری حفره‌ها و شکستگی‌ها مهم‌تر از همه سیاه و سفید فضا زیر نور لامپ، با رنگ زرد و قرمز آشتی کرده بود. به اتاق کوچکی رسید که ماشین چاپ زیر تکه‌ای موکت، در گودالی جاسازی شده بود. بیشتر از

این‌که به زیرِ موکت فکر کند شیفته‌ی رنگِ بَنَقَشِ موکت شده بود. برای پیدا کردن مَنشاء صداهائی آمده بود که شب‌ها از زیرزمین به گوش می‌رسید اما در هیاهوی نشانه‌های تغییرِ پاکِ یادش رفته بود برای چه آمده!

روزها طول کشید تا جُرئتِ پایین آمدن از آن چند پله را پیدا کند. یکی‌دو اتفاق دست به دست هم دادند که ترس و تردید کنار بروند. در مُدتی که مشغول حفر گودال و جاسازی ماشین چاپ بودم خواهر بزرگم ژاله، به دیدن بانو خانم آمد. تکه‌هایی از زندگی پُر از دردِ بانو خانم را برای او تعریف کرده بودم. برای توصیف حُفَره‌هایی که ترس در روح و جانِ او ایجاد کرده بود کلمات مناسبی پیدا نمی‌کردم. هر جا که مکث‌آم طولانی می‌شد کلمه‌ی مناسب را خود ژاله بین توصیفات می‌گنجاند. وقتی ترس رخنه کند، وقتی لابلای وجود لانه کند منظورم همه گوشه‌های وجود است، قیافه به «جیغ» شبیه می‌شود. عجب حرفی! شبیه جیغ!

راهی هست که به جیغ‌های وجودی پُشت کنیم؟ برای این‌که سهم ما از این زخمِ دردناک کم شود چه باید کرد؟ جواب این سوال را نمی‌دانستم، بانو خانم هم نمی‌دانست اما ژاله تا اندازه‌ای با زیر و بَم‌های وجودی آشنا بود. بدون اما و اگر شانه به شانه‌ام تا دُکان آمد. آمده بود بانو خانم را از نزدیک ببیند. وقتی کنارش نشست چشمان گردِ همیشه ترسان و آن قیافه‌ی همیشه شبیه جیغ، برای چند لحظه غیب شد. همنشینی و همدردی تأثیرش را نشان داد؛ قُوتی به پاهای او داد که از پله‌های زیرزمین بعد از سال‌ها پایین برود. نَفَسی که ترس در سینه حبس می‌کند خودبخود آزاد نمی‌شود.

دقایقی که بانو خانم از پله‌های زیرزمین به طرف پائین سرازیر شد با چند حس مُتضاد آمیخته بود. روی پله اول، ترس در چهره‌اش موج می‌زد. روی پله دوم، ترس کمتر شد جِیرَت بیشتر. روی پله سوم، حسِ خوب روبرو

شدن با نوری که از لامپ به فضای زیرزمین پاشیده می‌شد و بالاخره روی
پله چهارم زمزمه آوازی عامیانه به زبان کُردی؛ مثل وقتی که مشغول
چرخاندن ملاقه توی قابلمه غذا بود.

۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹، بدون این‌که برگِ روزنامه‌ای با باد توی آسمان
 بچرخد، به شاخه‌ی درختچه‌ای گیر کند، دست‌آم را دراز کنم، از شاخه
 جداش کنم و در تیتراژ اول بخوانم: «جنگ شروع شد»، فقط ردِ نگاه بانو خانم
 رو به آسمان و دودِ سفیدِ دُنباله‌ی میگ‌ها را دیدم و از فاجعه باخبر شدم!
 روزهای اول، معنای جنگ به‌غیر از پیچیدن صدای غُرش‌ها و فرار
 گنجشک‌هایی که لانه‌ها را سراسیمه ترک می‌کردند و چند بچه که روی
 پشت‌بام‌ها جمع شده و بُمب‌افکن‌ها را می‌شمردند چیزی نبود اما بعدش بوی
 گوشت‌ها و استخوان‌های سوخته!

هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد که از ۳۱ شهریور آن سال تا ۸ سال بعدش،
 قرار است میان گرومپ‌گرومپ فرود آمدن بُمب روی خانه‌ها و خواب
 رَمیده از چشم‌ها زندگی کنیم و با شنیدن هر «غُرش»، زیرِ راه‌پله و طاقی و
 هشتی پناه بگیریم!

کسی به ما نگفته بود که جنگ یعنی فرود آمدن ناامنتظرِ مرگ، جنگ یعنی
 برای ذره‌ای شانس نمردن باید دوبار، سه بار، چند بار زندگی کنی. از

کسی نشنیده بودیم که جنگ یعنی اُخت شدن، یعنی عادت دادن چشم به سیاهی، به حیرت، به تَرکِش‌هائی که به طرف من و تو و ما می‌آمدند!

«سُهراب» نه هَمه‌ی ۸ سال جنگ، اگر تنها ۸ روز از روزهای جنگ را شاهد بود روی یک تکه کاغذ می‌نوشت: «برای این‌که چشمه‌ای بمیرد باید عکس ماهرُخی در آن نیافتد، برای این‌که کتابی بمیرد باید ورق نَخورَد، برای این‌که گُلّی پُژمُرده شود باید آن را نَبوئی، برای این‌که همه چیز بمیرد باید جنگی دربگیرد» (و) مرگ نه ذرَمَره، یکبارِه باید جان بگیرد!

هفته‌های آخرِ زندگی «عباس گَرَمی» قبل از این‌که آن شبِ وحشی برسد، او را صدا بزنند، دَرِ بندها را قفل کنند و بَبَرَنَدَش، دوستی کنارش نشست. چند جمله از روی مهر نَجوا کرد شاید «به پیشوازِ مرگ رفتن» (در او) با تردید کوچکی روبرو شَوَد. دست آن دوست را عباس به‌گرمی توی دست گرفت و این سروده‌ی حافظ را برایش زمزمه کرد:

من هَمان دَم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تَکبیر زدم یکسَره بَر هَرچِه که هست

وقتی هم که فریادِ «زنده باد سوسیالیسم» عباس را قبل از تیرباران شنیدیم مویه و نَجوای نزدیک‌ترین دوستانش شاید این بود:

هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز
این آسمان غَمَزده غرقِ ستاره‌هاست

حسابِ جنگ (اما) جُدا بود؛ اجباراً به سَمَتِ مرگ هُل‌آت می‌داد، اجباراً در چند قدمی لحظه‌ای قَرارَت می‌داد که سبزی چهار فصلِ شِمشادها را، آفتاب را و برف را هرگز نبینی. تو را ناخواسته به طرف هَلاک هُل می‌داد و وقتی کار از کار گذشت مویه دوستانِ حلقه‌زده دور جنازه‌ات شاید این بود:

هر شب ستاره‌ای به زمین هُل دهند و باز
این «آسمان»، کمین «دَلک»^۱ های تازه است!

و عجیب این‌که با زوزه‌ی اولین گلوله‌های جنگ، در چشم‌انداز ارتفاعی به
بُندای جنازه‌ها و دره‌هایی به گودی گورها، شکافی ایجاد شد میان سازمان
سیاسی(ای) که به آن تعلق داشتیم. عده‌ای پرچم دفاع‌طلبی (و شرکت در
جنگ) را بالا بُردند. جنگ را به واژه‌ای مُقدس که در همه چیز و همه‌جا
باید شناور می‌بود تغییر دادند. رفتند به پیشواز ژرفا؛ ژرفای تاریکی،
ژرفای توهم، ژرفای دروغ!

(۵۰)

توی «زیرزمین» رژه‌ی خَطیِ زمانِ هر از چندگاه با چند اتفاق قطع می‌شد؛ صدای تیربارها که می‌گ‌ها را هدف می‌گرفتند، آسمان قُرمبه‌ها که (با اولین باران پائیزی) ابرها را با رعد و برق خط‌خطی می‌کردند و سِومی که خیلی آزاردهنده بود صدای قِرقره‌ی آب تِه گُلوی بانو خانم! عادت داشت خمیده پای حوض، دهانش را زیر شیر آب بگیرد، قامت راست کند، سرش را عقب ببرد و تا چند دقیقه آب را ته گلو، قِرقره کند. بعدش آب را توی پاشوره بریزد، دهانش را دوباره پُر از آب کند و دوباره قِرقره! این کار را نمی‌دانم چندین و چندبار در روز تکرار می‌کرد همین را می‌دانم که شنیدن و دیدن چندباره‌ی پلان‌های این عادت بدجوری حالم را می‌گرفت. روزهایی که صدای تیربار و قِرقره نمی‌آمد و فقط صدای باران بود، فضای زیرزمین (عجیب) می‌چسبید.

«باران» خاطره‌ی خُفته‌ای را بیدار می‌کرد؛ تا سال سوم ابتدائی هر وقت باران می‌آمد از روی عادت، دفتر مشق را روی سکوی پشت پنجره پهن می‌کردم. یک چشم به باران، یک چشم به مداد و کاغذ، تکلیف آن روز را می‌نوشتم. خمیازه‌ی اول، خمیازه‌ی دوم، خمیازه‌ی سوم، کش و قوسی به

بدن می‌دادم تا خواب را از خودم دور کنم. درست وسط مشق، پیشانی‌ام را روی دفتر می‌گذاشتم. مادرم خیلی آرام، بدون این‌که بیدارم کند پتوی نازکی روی شانه و پشت‌ام می‌انداخت.

در نوجوانی و حتا جوانی هر وقت از هجوم افکار شبانه خوابم نمی‌برد خودم را به‌خیالی می‌سپردم. در ارتفاعی که نه به قله نزدیک بود نه به دامنه، وسط غاری کنار آتشی نشسته بودم و بیرون غار هیاهوی باد و باران و رعد و برق! خُنکای باد داخل می‌شد اما به‌اندازه‌ای نبود که گرمی ملایم آتش را محو کند. در لحظه‌ای از لحظه‌های این خیال، بدون این‌که زیاد پهلوی به پهلوی شوم تسلیم خواب می‌شدم.

سلولِ بندِ ۶۴ (هم) در روزها و شب‌های بارانی، جلوگیریِ پیچیدن صدای رگبار باران نبود. رعد و برق که می‌زد انگار دریچه‌ی سلول باز می‌شد، دنیای آزاد زیر آسمان ابرآلود، به تو سلام می‌کرد. با چشم خیال، پرواز یک دسته پرنده را می‌دیدم که لحظه‌ای بال به باران می‌سپردند و لحظه‌ای در آسمان محو می‌شدند. وقتی خیال می‌رفت که بر واقعیت غالب شود غُرش چند مُسلسل و بعدش چند تَک‌شلیک، خبر از تیرباران جمعی می‌داد. از سلول هر چه را بگیری حافظه‌اش را نمی‌توانی بگیری. هر سلول با هر خط و نقطه‌ای بر دیوار، مقابل فراموشی می‌ایستد. هر سلول خزانه‌ای از حافظه‌ی شنیداری، دیداری و لامسه برای محبوس به‌جا می‌گذارد. حافظه‌ی زندانی قبل از من، انباشته بود از ثبت خاطره‌ی تَک‌تیرهایی که «برادران کریمی»^۱ را به «آبدیتِ خلاص» کشاند و خاطره‌ی زندانی بعد از من موزه شنیداری تیرهای بی‌رحم خلاص به مغز «بهمن آبگرمیان» و «سید قُربان حسینی» می‌شد!

کارائی سلول، سویی هولناکِ آن، فلج‌کردنِ گشودگی حسی-عاطفی محبوس است. سلول به‌تدریج بین محبوس و دیگران نوعی شکاف ایجاد می‌کند. «اضطراب» محبوس را به آغوش خودش پرتاب می‌کند؛ میانِ دغدغه برای خود و دغدغه برای دیگری فاصله می‌اندازد. سلول وقتی پیروزِ این چالش می‌شود که «اضطراب» با روانِ محبوس یکی شود، با همه تجربه‌هایش ادغام شود طوری که اضطراب از هستی او جداشدنی باشد. لحظه‌ی غلبه‌ی اضطراب لحظه‌ای است که انرژی روحی محبوس را به تخلیه کامل نزدیک و او را با فروپاشی درونی^۲ مواجه می‌کند.

محبوسان بند ۶۴ (اما) ترفندهای زیادی به هم یاد می‌دادند که مغلوب سنگینی اضطراب سلول نشوند. یکی وسط سکوتِ ظاهراً نفوذناپذیرِ بند داد می‌زد: «نگهبان! سلول من مارمولک داره». دو نفر در همین بین، در حال انتقال پیام‌هایی با «مُرس» بودند. در صف دستشویی نفر پُشت‌سری لگد ملایمی به پای نفر جلوتر می‌زد یعنی چطوری؟ صدای سوت کسی خیلی کوتاه طنین‌انداز می‌شد و بعدش قطع. نگهبان داد می‌زد: «ساکت! کی بود سوت زد؟» خودِ این جمله که «أمر به سکوت» بود همزمان سکوت‌شکن هم بود. و از همه مهم‌تر روزها و شب‌های بارانی، دریچه‌ی سلول بند ۶۴ به روی باران باز می‌شد. با چشم خیال پرواز دسته‌ای پرنده را می‌دید که لحظه‌ای بال به باران می‌سپردند و لحظه‌ای در آسمان محو می‌شدند.

«جنگ» روی پرده‌ی سینما (پرده‌ی سینما مهتاب، متروپل، آتلانتیک) تصویری ترسناک و چنڊش‌آور نداشت. روی پرده‌ی هیچ فیلم جنگی، هیچ سنگری نمی‌دیدیم که سربازان از ترس حمله موش‌ها به سفره‌ی نان‌شان، به‌نوبت نگهبانی بدهند. سربازی نبود که در اولین نامه و در اولین جملات بنویسد: شیش از سر و کول‌مان بالا می‌رود. (و) یا سرباز دیگری بنویسد: ملالی نیست. زنده‌ام. از دیدن خون حالم به‌هم می‌خورد. همین الان زیر نور چرک سپیده‌دم پای کنده‌شده‌ای را می‌بینم که روی خاک افتاده!

«جنگ» راه تازه‌ای برای سفر سریع‌السیر به بهشت بود. هر آن‌کس که به این سفر می‌رفت گناهانش فی‌الفور بخشیده می‌شد. ده‌ها شاعر و ترانه‌سرا، ده‌ها تنوریسین بریده از کمپ چپ، با کشیدن تابلویی آرمانی از جنگ، نسل جوان را به سفر داوطلبانه به خط مقدم هل می‌دادند. هیچ شاعری نبود که در اولین تجربه‌ی چشم توی چشم با فجایع جنگ بنویسد: «خدا از این همه بنده بی‌سنگ و گورش دشتی می‌خواند!» جنگ، همه‌ی دقایق جنگ، در تعلیق میان مرگ و زندگی می‌گذشت. زمان زیادی لازم بود که مرگ در خط مقدم پُلی برای به‌قدرت رساندن عده‌ای به‌نظر برسد.

وداع هر مادر با فرزندى كه به جبهه‌ها مى‌رفت وداعى براى هميشه بود، دیدارى براى آخرين بار بود. هربار كه آسمان كرمانشاه صحنه‌ى زُدُخورد ضدّهوائى‌ها و بمب‌افكن‌ها مى‌شد كلاغ‌هاى روى كاج‌هاى شهردارى (سمت شرقى ميدان شهناز) هراسان فرار مى‌کردند. جنگ حتا به لانه سِهره‌ها هم راه پيدا كرده بود، پنهانى از شكاف لانه‌ها داخل مى‌شد. بيچاره سِهره‌ها در جهات مختلف، بى‌هدف در پرواز بودند.

گوئى همين امروز است. صدای راديو يك لحظه قطع نمى‌شود: اگر يکى از ما بميرد، ديگرى بايد به جنگ ادامه بدهد. اگر تركشى شكم تو را متلاشى كند كسى هست كه جلوى تركش بعدى جاخالى ندهد. اگر قلب تو متوقف شود كسى هست تفنگ‌آت را از زمين بردارد. بچه‌هاى سيزده-چهارده‌ساله وسط تفنگ‌بازى‌هاى كودكانه پِكراست به ميدان جنگ با تفنگ‌هاى واقعى اعزام مى‌شوند.

كسى حق ندارد وحشت از جنگ را به نگاه‌ها و دل‌ها راه بدهد. ترس را بايد پس زد. در تاريخى عميق بايد زير لب آوازی زمزمه كرد. از صدای شكستن، قطع شدن، اُفتادن، پُرت شدن نبايد واهيمه كنى. ميان گرد و غُبَارِى كه در هوا موج مى‌زند نبايد به‌سُرفه بيافتى. افكار وحشتناك را از خودت دور كن.

راديو يکريز از نِعمتِ جنگ مى‌گويد؛ از مادری مى‌گويد كه سه فرزندش را از زير قُرآن گُذَرانده، راهى خط مُقَدَم كرده. صدای ضَجّه مادری كه مى‌خواهد جلوى رفتن فرزندش را بگيرد، صدای گريه و التماس هيچ مادری از راديو پخش نمى‌شود! وقتى با پاى زخمى، لنگ‌لنگان، با دوسه-روز مرخصى به خانه بر مى‌گردى نبايد به جوانمردى كُروركُروَر انسانِ بى‌گناه اشاره كنى. از پيروزى حرف بزن، از بهشت، از حلقه‌ى فرشتگانى

که جنازه‌ات را روی دست بلند کرده از پبله‌ی ضخیم دل سپردن به این دنیا دارند نجات‌آت می‌دهند.

صدای رادیو قطع نمی‌شود: مرگ در جنگ، جنگ به‌خاطر خُدا، به خاطر دین، با مُردن معمولی فرق دارد. فرشته‌ها بالای سر جنازه‌ها می‌چرخند. پیک‌های بهشت با مَنقل‌های زرین به‌دست، دانه‌های اسفند را وسط ذغال-های گُداخته می‌ریزند. دود اسفند میان گرد و غُبارِ بلندشده از بمباران‌ها، عطر هوش‌رُبائی دارد!

پا گذاشتن روی مین و صد تکه شدن، افتخار است. مرگ با ترکش خمپاره افتخار است. مرگ زیر چرخ‌های تانک افتخار است. باید رفت. باید پیشروی کرد. جنگ نعمت است!

کسی حق ندارد وحشت از جنگ را به نگاه‌ها و دل‌ها راه بدهد. ترس را باید پَس زد. از صدای شکستن، قطع شدن، اُفتادن، پَرت شدن، تکه‌تکه‌شدن نباید واهمه کنی.

با «انگیزه» داخلِ زیرزمین می‌شدم، ساعت‌ها کار می‌کردم، با انگیزه بیرون می‌آمدم. آدم‌های بی‌نام که برای خریدِ چیزی وارد دُکان می‌شدند بعد از رد و بدل کردن چند جمله، آشنا به‌نظر می‌رسیدند؛ این‌گار از خیلی قبل می‌شناختم‌شان. آرامشی که در زیرزمین موقع کار کردن با ماشین چاپ داشتم موقع روبرو شدن با مشتری‌های دُکان هم داشتم. از این‌که بعضی از اجناس را کمی ارزان‌تر از مغازه‌های دوروُبر بفروشم احساس رضایت می‌کردم. این رویه باعث اعتراض غافلگیرانه‌ی مغازه‌داری شد. حالا باید کمی مُحْتَاط‌تر و برای مشتری‌های خاصی به تخفیف‌دادن‌ها ادامه می‌دادم.

هفته‌ها از راه افتادن دُکان می‌گذشت. صبح‌ها می‌رفتم سرِ کار، غروب‌ها برمی‌گشتم. پدرم کنج‌کاو شده بود سر از کارم درِ بیاوَرَد. حدس می‌زد ریگی به کفش دارم. روزی که آمد چَتَرَش را که چکه می‌کرد کنار لِنگِه در گذاشت. بدون این‌که روی صندلی بنشیند تا آخرِ دُکان با طُمانینه رفت. روی درِ فلزی زیرزمین که هم‌سطحِ کفِ دُکان بود ایستاد. قلبم تپید. بدون این‌که بپُرسد این در به کُجا باز می‌شود ی‌کراست راهش را گرفت و رفت. تکیه کلامی داشت: اگر می‌خواهی دروغ نَشَنَوی چیزی نپُرس!

مادرم فقط دلوایس بود؛ دلوایس همه چیز! روزهایی که کار چاپ طول می‌کشید برای نهار خانه نمی‌آمد. شب‌ها قبل از پُرکردن بشقاب‌های شام، می‌پُرسید: فردا نهار می‌آی؟ منتظرِ جوایم نمی‌شد: برای فردات نهار کنار گذاشتم. سهمیه نهارم را توی ظرف فلزی دوطبقه‌ای می‌ریخت؛ یادگارِ سال‌های خیلی دوری بود که شرکت نفت هنوز نهارخوری(ای) ویژه کارکنان بخش‌های تولید نداشت. یک بار گفتم: پسرِ بانو خانم قاشقی از استانبولی پلوت را خورد خیلی از مزه‌اش تعریف کرد. از آن به‌بعد هر وقت شام استانبولی پلو داشتیم هر دو طبقه‌ی ظرف را برای نهار فردا پُر می‌کرد.

روزهای بارانی که تَک و تَوکی مشتری داشتم کتاب «زندگی گالیله» را می‌خواندم؛ طوری می‌خواندم انگار درحال محاسبه دَخل و خَرج دُکان هستم. کشوی میز را باز می‌کردم، کتاب را توی کشو با احتیاط ورق می‌زد. همزمان روی دسته‌ی فاکتوری که روی میز بود رقم‌ها و عده‌هایی می‌نوشت. از خواندن کتاب لذت می‌بردم. حسابی سرخوش بودم.

ظُهرها عادت داشتم مسیر دُکان تا خانه را پیاده بروم. از یکی از کوچه‌های پهنِ سَمَتِ جنوبی دُکان سرازیر می‌شدم. بعد از چند دقیقه به «خیابان پهلوی» (شریعتی) می‌رسیدم. پانصد متر در جهت شمال، «کوچه ثبت» را پُشت سر می‌گذاشتم بعدش «کوچه یخچال» و بالاخره «کوچه سعدی».

فاصله‌ی ابتدای کوچه سعدی تا «بُن‌بست وزیری» که خانه‌مان آن‌جا بود صد و پنجاه قدم بیشتر نمی‌شد. ظُهرِ بسیار خلوتی بود. حدود ساعت یک بود. هنوز ۵۰ قدم از مسیر را طی نکرده، صوتی شبیه «آهای» توجه‌ام را به پُشتِ جلب کرد. برگشتم. با شتاب برگشتم. «عباس یارکودکان» را دیدم. مثل کسی که آماده‌ی دعواست با گام‌هایی بین دویدن و سریع راه رفتن، نزدیک

می‌شد. دو قدم مانده به من برسد دست زیر پیراهن‌اش بُرد، کاردِ سلاخی را بیرون کشید!

بوی تَنْدِ عَرَقِ تن‌اش را حس کردم. چشم از حرکاتِ وحشی کارد بین فضای خالی هیکلِ خودم و او برنمی‌داشتم. یک لحظه غفلت، فقط یک لحظه کافی بود که کارد توی سینه‌ام بنشیند. کفش‌ام را پاشنه‌خوابیده پا کرده بودم. سرعت عکس‌العمل‌ام کُند شده بود. کفش‌ها را با تکان پاها پرت کردم. با پای برهنه، چند جاخالی به‌موقع دادم. آرزوی آن لحظه‌ام این بود که درخانه‌ای روی پاشنه بچرخد، کسی وسط چارچوبِ در ظاهر شود، به کمک‌ام بیاید. نمی‌دانم آن صلاتِ ظُهر چرا این‌قدر خلوت بود؟! مجبور به فرار شدم. به سرعت دویدم. چند قدم پشت سرم آمد. نرسید. جا ماند.

(۵۳)

روبرو شدن با مرگ در نَمای کلوزآپ، و این احساس که همه چیز دست به دستِ هم داده که «رفتن» را شتاب بدهد (و) چند دقیقه‌ی بعد با تصویر خودت در آینه روبرو شوی و بدانی که از دام مرگ خیلی شانسی جسته‌ای نوعی هستی دوباره بود؛ هستی‌ای که هر نشانه از زندگی را، هر بوئی، هر صدائی، هر خِش‌خِشِ برگِی، هر قطره‌ی بارانی، هر رنگی را معنای تازه‌ای می‌داد.

آیا دقایقی خوفناک‌تر از مرگ وجود دارد؟ دقایقی وجود دارد که «آرزوی مرگ» شیرین‌ترین آرزوی هر لحظه‌ات بشود؟ آیا لحظه‌ای می‌رسد که با نفرتی کینه‌توزانه به زندگی نگاه کنی؟ دقایقی آیا هست که هیچ اُفقِی به سمت آبی آسمان نرسد و در سفیدی درهم‌پیچانِ ابرها فقط نُقاطِ سیاه ببینی؟ وقتی به «فریاد» نیاز داری اما ملافه‌ی پیچیده دور سر و دهانت اجازه‌ی فریاد نمی‌دهد، وقتی به ذره‌ای هوا درون شش‌ها نیاز داری اما نفَس‌گاهت از شش جهت بسته است، وقتی با هر ضربه‌ی کابل، به تکانی و تشنجی نیاز داری اما سنگینی حجم غول‌آسایی روی پُشت‌ات، جلوی هر تکان را می‌گیرد، وقتی جسِ درد با جس «از درون ویران شدن» همزمان می‌شود،

وقتی «زنده مدفون شدن» را نه یکبار، نه پنج بار، نه دهمبار، بارها و بارها تجربه می‌کنی: چقدر زیباست مرگ!

فرار از مسیر فرود آمدنِ کاردِ سلاخی به طرف سینه‌ات، فرار از حمله مرگ در هفت جهتِ احتمال، سرعت دادن به قدم‌ها، شتاب دادن به ضربان قلب، دویدن در مارپیچِ چند مسیر درهم‌تنیده، به تو برتری و قدرتی می‌دهند که کم‌کرسان برای دفاع از زندگی‌اند اما برای خلاصی از حصار زمانی(ای) که هر لحظه‌اش درد است، هر لحظه‌اش خفگی است، هر لحظه‌اش زنده‌بگوری است، هر لحظه‌اش احتمال خُرد شدن قفسه سینه است آیا راه فراری هست؟

«عباس یارکودکان^۱» فرضاً اگر متولد پاییز سال ۱۳۴۳ بود در پاییز سال ۵۹ بیشتر از ۱۶ سال نداشت. کشتی‌گیر بود با اندام ورزیده. تا قبل از آن روز لعنتی حتا یک جمله نه از روی دوستی نه از روی دشمنی بین‌مان رد و بدل نشده بود. با چند جوان که چند سالی از خودش بزرگ‌تر بودند سرِ «کوچه‌ی علی‌خان لُر» پاتوق داشت. شلوارِ سربازی می‌پوشید با پیراهن انداخته روی شلوار؛ دو نشانه‌ای که حزب‌اللهی‌های آن روزگار داشتند. پدرش پیمانکارِ مدرسه‌ساز بود. برادر خیلی بزرگ‌ترش هم همین شغل را داشت. توی خانه‌ی بزرگی که نیمه اول دهه‌ی چهل مدرسه بود (درست روبروی کوچه علی‌خان لُر) زندگی می‌کردند.

زمانی که چشم توی چشم شدیم واقعاً روحم خبر نداشت چه نفرت و کینه‌ای باعث شده به خونِ من تشنه باشد؟! نگاه او آلوده به خشم بود. برق نگاهش و برق تیغ‌های کارد در هم غوطه می‌خوردند. اینگار آمده بود انتقام گناهی را که مُرتکب شده بودم بگیرد. کدام گناه؟

دو سیه ساعت مانده که آسمان پُر از رنگ‌های غروب بشود به تیمور زنگ زدم. تنها چیزی که از او داشتم شماره تلفنی بود؛ نه آدرس خانه‌شان را بلد بودم نه اسم و فامیل واقعی‌اش را. با چند کلمه‌ی نامفهوم (خیلی رمزی) به او فهماندم اتفاقی افتاده. نیم‌ساعت بعد آمد. ماجرای حمله را هیجان‌زده تعریف کردم. دستی توی موهایش بُرد. با دست دیگر چانه‌اش را گرفت. نمی‌دانم چه افکاری از ذهن‌اش گذشت. تنها چیزی که دیدم خزیدن رنگ سفید روی گُل‌گونی صورت‌اش بود. روشنی رنگی چشم‌هایش هم نه خیلی محسوس، از جَلا افتاد.

میان دلهره و لُکنت، چند جمله‌ی آمری کوتاه گفت: «هر چه اعلامیه و کتاب بودار توی خانه داری همه را جمع کن، جایی گُم و گورِشان بکن». تُندی راه افتاد که برود. بعد از چند قدم برگشت. چیزی یادش آمده بود. همان حرف را تکرار کرد؛ با چینش تازه‌ی کلمات و تاکید بیشتر. وقتی برگشت انتظار داشتم بگوید، هر چه بودار توی خانه داری، همراه داخل کیسه‌ای بریز. نیم‌ساعت بعد برمی‌گردم، کیسه را می‌گیرم، خودم جایی گُم و گورِش

می‌کنم. چرا این حرف را نزد؟ این تَوَقُّع در آن شرایط (شاید) تَوَقُّع به‌جائی نبود. پس چرا تَنَدی دور شد؟ وقت‌آش نبود مُعطلِ این‌جور سوال‌ها شدن! اعلامیه‌ها، جُزوه‌ها و چند کتاب جلد سفید را توی کیسه کَنفی ریختم. نسبتاً بزرگ و سنگین شد. تنها جائی که برای گُم و گور کردن‌شان سراغ داشتم «تپه‌ی فتح‌علی‌خان» بود. باید صبر می‌کردم هوا تاریک بشود. همین کار را کردم. زیر سوسوی ستاره‌ها رفتم به‌طرف تپه.

هر صدای پائی که پُشتِ سرم می‌شنیدم به‌بهانه‌ی رفع خستگی، به دیوار خانه‌ای تکیه می‌دادم. هر عابری که از روبرو می‌آمد و با کُنج‌کاوِی به کیسه نگاه می‌کرد دلم هُری می‌ریخت. درست در انتهای شرقی «کوچه سعدی» به تپه رسیدم. چند جوان زیر طاقی خانه‌ای در حال زمزمه‌ی حرف‌هائی بودند. شاید هم خیلی عادی در حال خوش و بُش بودند اما ذهنِ دلواپس من آن حرف‌ها را با طَنینِ زمزمه می‌شنید!

وقتی هراس محاصره‌آت می‌کند نه به اندازه‌ای که توان حرکت را بگیرد هنوز ولوم آن هراس به‌دستِ توست اما اگر ماجرا برعکس شود یعنی «هول» قدرت فلج‌کننده پیدا بکند آن وقت است که ترس برادرِ تَنی سکون می‌شود. خودت را معطل این حرف‌ها نکن. برو به طرف تاریکی غلیظِ تپه؛ آنجا که هیچ اثری از پاتوقی و زمزمه‌ای نیست.

پس چرا تیمور نگفت، هر چه بودار توی خانه داری توی کیسه‌ای بریز، خودم گم و گورش می‌کنم؟ شاید فراموش کرد بگوید. مگر چشم‌های حیران و دهان نیمه بازش را ندیدی؟ دست فرو رفته در موها، دستِ به‌چانه قُفل شده، رنگ سفید قاطی شده با گُل‌گونِ صورت؛ مگر همدردی همین چند نشانه را بیشتر دارد؟

همین دیروز وقتی کتاب «زندگی گالیله» را ورق می‌زدی مگر با چشم خودت ندیدی جایی نوشته بود تردید وقتی خوب است که گردبادی بشود، دامن زربافت شاهزاده و کشیش را بالا بزند (و) باور کنی پاهای لاغر و چاق‌شان فرقی با پاهای خودت ندارند و آخرش پی ببری در آسمان‌ها خبری نیست؟ حالا گیریم گالیله در جایی از کتاب، گوش شاگردش را می‌گیرد عصبانی به او می‌گوید: «به همه چیز باید تردید کرد»، دلیل ندارد آن جمله را آن‌قدر زیر ذرهبین بگذاری این‌گار همه‌ی کتاب در آن جمله خلاصه شده! حالا رسیده‌ام به جایی از تپه که هیچ نوری از هیچ ستاره‌ای، هیچ نوری از پنجره‌ی هیچ خانه‌ای خراشی به تاریکی غلیظ‌اش نمی‌کشد. آنقدر می‌ایستم که چشم‌ها یواش یواش با تاریکی سازگار شوند. اگر روز بود هر جای تپه که نگاه می‌کردی تله‌هائی می‌دیدى که پرنده‌بازان «پُلِ حاج مَم تقی» برای صید سهره چیده بودند اما حالا که فقط تاریکی و سوسوی بی‌نفوذ ستاره-هاست، هر آن ممکن است سگ ماده‌ای از ترس این‌که نکند برای دزدیدن توله‌هایش آنجا آمدی از پشت حمله کند، دندان‌های تیزش را فرو کند در جایی از بدن‌ات. پس معطل نکن. کیسه را زودتر جایی بنداز.

در جَہتی که تیکتاکِ ساعتِ دیواری را بشنوم چشم‌ها را باز می‌کنم و می‌بندم. دلم آشوب است. روشنای ماه (از پنجره) روی تکه‌ای از قالی شیکارگاه می‌ریزد. یکبار به ساعتِ دیواری نگاه می‌کنم یکبار به ماه. هر شب که بی‌قرارم خودم را وسط غاری کنار آتشی می‌بینم. گرومپ‌گرومپ رعد و برق یک لحظه قطع نمی‌شود. باران آمان نمی‌دهد. آن قدر این خیال را کِش می‌دهم تا خوابم ببرَد.

درست وقتی که چشم‌ها گرم خوابیدن شده ناگهان عباس یارکودکان از میان رعد و برق ظاهر می‌شود، می‌پَرَد وسط غار. نمی‌دانم به چشمان خون-گرفته‌اش زُل بزنم یا به کارد سلاخی دست‌آش؟ میان فضای خالی کارد و سینه‌ام، مُچ دست‌آش را، همان دستی که وحشی و بی‌رحم است مُحکم می-گیرم. فشار را بیشتر و بیشتر می‌کنم. از درد به‌خودش می‌پیچد. کارد را ول می‌کند. مثل دو دوست نشسته‌ایم کنار آتش. همان حرف‌هایی را که برای آقای مقدسی سیرایدارِ مدرسه ناصرخسرو می‌زدم برای عباس هم می‌زنم. اینگار حرف‌هام اثر کرده؛ از حالتِ رام چشم‌ها، اُفتاده‌گی شانه‌ها و انگشتانی که نقش و نگار میان خاک می‌کشد معلوم است. ناگهان به طرف

کارد سلاخی بغلِ سنگچینِ آتش، هجوم می‌برد. دوباره آشوب، دوباره هراس، دوباره بی‌خوابی، دوباره تشویش!

شب‌های زندان هروقت بی‌خوابی آمان نمی‌دهد چشم‌ها را می‌بندم. توی خیال از درها و دیوارها عبور می‌کنم. خیال، نه خیالی که مثل گلافِ کاموای مادرم گاهی گِره توی گِره، دل به بافته‌شدن نمی‌دهد؛ خیالی که هر وقت دلم بخواهم از هر جا که دلم بخواهد رد شود، از سوراخ کلید عبور کند، ببرد روی دیوار، برود توی بُرج نگهبانی؛ سیم خاردارِ روی دیوار هم حریف‌اش نباشد.

خودم را رسانده‌ام به شلوغی شادِ بین دو میدان؛ شلوغیِ بین «میدان شهرداری سابق» و «میدان مُصدق». چرا این میدان مُجسمه‌ای ندارد؟ مجسمه آقای مقدسی آن وسط ظاهر می‌شود. یک‌مرتبه شروع می‌کند به دِکلمه‌ی شعر:

مقدسی از اوضاع جهان بی‌خبری، نادانی بسی...

نخیر! این مجسمه به‌درد نمی‌خورد. حالا مجسمه‌ی علی‌اشرف را آن وسط می‌بینم. به جای این‌که سرِ جای خودش آرام بگیرد کتابی را دارد با طنینی مثل جیغ، برای عابرینِ اطرافِ میدان می‌خواند. آهای مردم! گوش کنید. مثل این‌که دارد یاسین به گوش «کوتول» می‌خواند. چرا تا الان به‌فکرم نرسید؟ چه خوب می‌شد اگر کوتول با پرچم حزبِ خِران به‌دست، مجسمه شود آن وسط؟ نه! این هم خوب نیست.

شَبَحی، سایه‌ای، دودی از جمعیتِ بین دو میدان به‌سرعت می‌گذرد. شادی جمعیت را از هم می‌درد. می‌رود وسط میدان. حالا شَبَح نیست، سایه هم نیست، دود هم نیست؛ دو چشم خون‌گرفته‌ست با کارد سلاخی در یک‌دست!

همیشه از دور که می‌آمد لبخند روی صورت‌آش موج می‌زد اما این بار فرق داشت! ترکیب رضایت و لبخند جای خودش را به حس دیگری داده بود. از چیزی ناراحت بود. حال و احوالی کرد. دست دادن‌آش هم مثل قبل نبود؛ سرد بود و بی‌حال!

با لحنی یکنواخت و بی‌احساس، کلمات را خیلی سنجیده و شمرده کنار هم چید: «دیروز جلسه‌ای داشتیم. به این نتیجه رسیدیم داستان حمله را از خودت ساختی که از زیر مسئولیت شانه خالی کنی». جریان برق با ولتاژ بالا از سرم داخل شد. چرخید و چرخید. از پنجه‌های پا بیرون زد. دوباره به طرف سرم برگشت.

دارم می‌لرزم. سردی کلمات به اعماق چنگ می‌زنند، می‌خراشد، می‌بُرد. یخبندان شده. وسط زمستان است. با یکتا پیرهن وسط برف دراز کشیده‌ام. کاش فریاد خفه‌ای از این تن لرزان بیرون بیاید. پس کجاست صَجه؟ کجاست فریاد؟ اصوات چرا نیستند؟ واژه‌ها کدام گوری قایم شده‌اند؟

انگار روی زمین افتاده‌ام. در حال تشنُّج، از دو طرف دهان کج و معوج‌آم کف سفید روی زمین می‌ریزد. باید داد بزنم. باید مُشت روی زمین بکوبم.

با لُکَنَت، با صدای لرزان می‌گویم: داستان نبود. حقیقت داشت. عباس یارکودکان با کارد سلاخی... وسط حرفم می‌دود. همان کلمات، همان چینش، شبیه جملاتی که بالای سر جنازه موقع نماز می‌خوانند! می‌پرسم، چه علتی دارد داستان ساخته باشم؟ جوابی از قبل آماده دارد: «ترسیدی؛ از ادامه فعالیت ترسیدی». لاشه‌ی واژه‌های بی‌روح خودشان را می‌کوبند به چینی نازک حیرت و ناباوری. باید داد بزنم. پس کجا هستند این اصوات؟ کاش قدرتِ داد زدن داشتم. کاش سایبانی از کلمات پیدا می‌کردم که زیر آن پناه بگیرم. کجا بودند؟ چرا از آن پُشت‌ها، از پستوهای وجود بیرون نمی‌آمدند؟

«ترسیدی؛ از ادامه فعالیت ترسیدی». چه چهره کریه‌ای دارد این جمله! چقدر خونسرد و بی‌رحم‌اند واژه‌های این جمله! در حالی که سعی دارد خودش را ناراحت و ناراضی و شاکی و مُعترض نشان بدهد در حال خُرد کردن جان و روحی، حتا مُژه هم نمی‌زند. جائم در دست کلماتی‌ست که هیچ احساسی ندارند. کاش فریاد خفه‌ای از این تن لرزان بیرون بیاید. کجائید سایبان کلمات؟

همه زخم‌هایی که شکنجه با هر لگد، با هر سیلی، با هر ضربه‌ی کابل روی جسم به‌جا می‌گذارد جُز چند نشانه و اثر روی بدن، به مرور زمان به بایگانی راکدِ حافظه سپرده می‌شوند اما زخمی که تحقیر می‌زند با جریانِ خون در همه بدن می‌چرخد، با ضربان قلب کوک می‌شود، مغز را تبدیل می‌کند به پاتوق ثابتِ خودش، اعصاب را به بازی می‌گیرد، درونی و عمیق می‌شود؛ تا آن‌جا عمیق که اسم‌آش بشود «زخم روحی». این زخم به طرز عجیبی با تحقیر نسبت مُستقیم دارد. هر چه ضربه تحقیر کاری‌تر

باشد زخم هم عمیق‌تر است. با هر تحقیرِ انگار چاقوئی پیچ و تاب می‌خورد
در هزارتوی وجود. فرو می‌رود، می‌خراشد، می‌درد!
لحن تحقیرآمیز، نگاه تحقیرآمیز، پوزخند تحقیرآمیز، کلمات تحقیرآمیز (در
ده‌ها شکل) ابزار شکنجه‌های روحی در روزهای بازجویی، ماه‌های سلول
وسال‌های زندان بودند. وقتی که «تو» نیروی زوال‌ناپذیرِ مقاومت بودی در
مقابل شکنجه‌های جسمی، وقتی شکنجه‌گر از ضربات کابل خسته می‌شد،
وقتی از نَفَس می‌افتاد، وقتی از هفت ستونِ بدن شُرْشُر عرق می‌ریخت،
وقتی اُمیدش را بَر باد رفته می‌دید آن وقت بود که ابزار تحقیر را رونمایی
می‌کرد. نیش‌خند می‌زد. حرف رَکیک می‌زد. کلمات موهِن از بین ردیف
دندان‌های به‌هم فشرده‌اش پرت می‌شدند به طرف چینی نازک جان!

راه رفتن روی طناب (تِلَوْتُلو) وسط شلاق باد!
در دل شب، تُهی از حسِ جهت‌یابی به جاده پُرت شدن!
تکرار چند کلمه‌ی بی‌رحم بهنجوا:
«ترسیدی، داستان ساختی» و بعدش: سیلاب هوای نارقیق!
در آن جلسه که غیاباً محاکمه شدم چه گذشت؟ اعضای دادگاه چند نفر بودند؟
اسم‌شان؟ مسئولیت‌شان؟ مشغول تجسّم قیافه‌ی آن چند نفر می‌شوم. قیافه دو
نفرشان آشناست؛ تیمور و علی‌اشرف. روی صورت بقیه‌شان مه غلیظی
نشسته. ماسکی روی چهره دارند.
صدای اشرف با نُت‌های ناهمگون و گوش‌خراش می‌آید. با هیجان
مهارنشده‌ی و برون‌ریزیِ عصبی حرف می‌زند. در تَک‌گوئی پُر قیل و
قال، بقیه را مجبور به سکوت کرده! لذتِ یکریزِ حرف زدن؛ آن قدر که
اصوات به روح شنونده نفوذ و او را مجبور به شنیدن کند.
ذهن‌آم به روزی خیلی دور در «مدرسه مولوی» پَر می‌کشد. سال ۱۳۵۲
است. وسط حیاط مدرسه در حال فوت‌بالیم. آبان ماه است. علی‌اشرف در تیم
مقابل بازی می‌کند. بازی دوستانه است. تنها کسی که آن بازی دوستانه را

به تَنیش می‌کشد اشرف است. با هر خطای کوچکِ هم‌تیمی اعصاب‌اش به هم می‌ریزد: چرا پاس ندادی؟ چرا خوب دفاع نکردی؟ کمی تَنَدتر، مگر غذا نخوردی؟ تکانی به هیکل‌ات بده. چرا لائی خوردی؟ حیفِ نان. در لحظه‌ای که گُلِ اوّل را می‌خورند عصبانی به طرف یکی از هم‌تیمی‌ها (سعید-ع) می‌رود. مُشتی به بینی‌اش می‌کوبد. خون روی لباس پوست پیازی-اش قطره‌قطره می‌چکد.

با موجی نامرئی، خاطره‌ی بعدی جلو می‌آید. راوی اصلی در محفل کتابخوانی مثل همیشه اشرف است. برون‌ریزیِ هجوم‌وار جملات بیشتر از این‌که به فُهم کتاب کمک کند نُت‌ها را بدون هارمونی به چینی ادراک ما چند نفر می‌کوبد. اصوات با ریزش فله‌ای از دهان او، در فضای اتاق سرگردان‌اند. از حرف زدن، حسابی لذت می‌برَد. از تَک‌گوئیِ این‌گار سَر‌مست می‌شود. نظر هیچ‌کس را نمی‌پُرسد. دریغ از تلاش کوچکی برای پیش بُردنِ مطالعه با مشارکت جمعی!

جَو خیلی سنگین شده. با طنز کوچکی حال و هوا را عوض می‌کنم. اشرف بدون این‌که دلخوری‌اش از قطع شدنِ تَک‌گوئی را نشان بدهد بحث تازه‌ای را با تَنیش پیش می‌کشد. به من گیر می‌دهد: در حال عبور از کوچه و خیابان چرا به هر عابری که می‌رسی حال و احوال می‌کنی؟ چه معنی دارد این همه سلام و علیک؟ مثلاً که چه؟ آخرش که چه؟ چه چیزی را می-خواهی ثابت کنی؟

تَنیش صدای «او» در جلسه‌ی محاکمه‌ی غیابی را می‌شنوم. اثر تَک‌گوئیِ او روی افراد جلسه را واکاوی می‌کنم. همه این‌ها را از پشت شیشه‌ی غُبار‌آلودی می‌بینم. سوار سه‌چرخه‌ی کوچکی شده‌ام، دور همه‌ی آدم‌های جلسه می‌چرخم. هم‌زمان به قیافه‌ی تَک‌تَک‌شان خیره شده‌ام. تیمور و

اشرف را می‌شناسم. چهره‌ی بقیه زیرنقاب‌ی پنهان شده. می‌ایستم. سرم را بلند می‌کنم. کاش صدای مخالفی جلوی تَک‌گوئی علی اشرف بایستد. دریغ از جَنَم وُ اِنصافی! فقط جیرجیرِ سه‌چرخه‌ی کوچکِ خودم را می‌شنوم. صدای اشرف به جیغ شبیه شده: «می‌خواهد از زیر مسئولیت شانه خالی کند. ترسیده. داستان ساخته...»

فَلس‌فوروارد می‌زنم به سال‌های «کارد وُ استخوان». اشرف را بینِ جمعی سه‌چهار نفره می‌بینم در «بند ۲۸». نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم. با هیجان در باره چیزی حرف می‌زند. همان برون‌ریزی بی‌مهارِ جُملات، همان اَصواتِ ناهمگون نُت‌ها، همان اَفسار گُسیخته‌گی کلمات و واژه‌ها! کنج‌کاو می‌شوم. جلوتر و جلوتر... دارد درباره «لَنْتِ تَفْعُ» حرف می‌زند:

فشار دادن جوش و بیرون زدن چرک لذت دارد.

آروغ زدن لذت دارد.

وَل کردنِ بادی شکم لذت دارد...

همین امروز اگر بود پُشتِ سرِ «او» تندی می‌دویدم، مُچ دست‌آش را مُحکم می‌گرفتم، چنان دادی می‌زدم که بلرزد. بعدش آن کلمات بی‌رحم را یکی-یکی پرت می‌کردم به‌زمین، به آسمان، به ناگجا. کلمات زشت و وقیح را یکی‌یکی می‌کوبیدم به در و دیوار؛ چنان محکم که صدای آخ‌شان را بشنوم. شاید هم فقط با نگاهی پُرسش‌گر و شاکی به تیمور زُل می‌زدم. همه تحقیری را، همه پوزخندی را، همه استرسی را، همه حیرتی را، همه شوکی را که به من وارد کرده بود با چند نگاه مُعترض به خودش برمی‌گرداندم. چرا لبخندِ مهربان و سَرخوشانه را حتا وقتی اوضاع بد است تقدیم این و آن می‌کنی؟ چرا دردی که درون را می‌خورد فریاد نمی‌زنی؟ چرا هیچ‌وقت احساس‌ات را به‌روشنی برَملا نمی‌کنی؟ این سکوت کِشدار تا کی؟ چرا خودت را از شکنجه‌ی پنهانِ سکوت خلاص نمی‌کنی؟

به تکه‌پاره‌های خودت روی زمین نگاه کن: تکه‌های آبی، تکه‌های خاکستری، تکه‌های گُلگون، تکه‌های پوست‌پیزی. ببین آن وسط تکه‌های بریان‌شده بیشتر به‌چشم می‌خورند یا تکه‌های جزغاله‌شده؟ تکه‌هایی که قطرات خون روی آن‌ها ریخته چطور؟ تا حالا پیش آمده تکه‌های خودت

را، با دست خودت پای درخت بیدی، پای درخت نارونی، پای درخت بلوطی، پای بوته‌ی خَر-زَه‌رِای دفن کنی؟

عجیب و گیج‌کننده‌ست: حالا که ترسیدی، حالا که داستان درست کردی، حالا که دروغ بافتی باید به همان زیرزمین، به همان چاپخانه، به همان ماشین فکس‌نی برگردی! گیریم «ترسیدن» آخ است، ترسیدن ضعف است، ترسیدن گناه‌گیر است، ترسیدن خطر‌ساز است چرا آدمی را که ترسیده و به‌خاطر همین ترس شروع کرده به دروغ بافتن، باید به مسئولیت قبلی برگرداند؟ اگر دوره مبارزه‌ی چریکی بود این زید ترسیده را یا از پُست حساس به پُست کمتر حساسی تغییرمسئولیت می‌دادند، یا به مرخصی اجباری پی‌نموده‌ای می‌فرستادند و یا (در بدترین حالت) حذف فیزیکی می‌شد. اما حالا که فضا فضای چریکی نیست و ظاهراً همه‌ی ما مثل بچه‌ی آدم به مبارزه سیاسی برای رسیدن به دموکراسی حداکثری، کوله‌ها را روی دوش انداخته و پاشنه کفش‌ها را کشیده‌ایم چه معنی دارد یک‌نفر را به جرم هراس از فعالیت زیرزمینی قهراً به همان زیرزمین فرستاد (و به همان ماشین چاپ زنجیرش کرد) تا هراس‌ها و دروغ‌های بیشتری به جان و روح‌اش بیافند؟

آیا عجیب و گیج‌کننده نیست؟ چرا باشد؟ شاید فقط کُمدی ساده‌ای باشد مونتاژشده توسط کسی که از همه چیز جوک می‌سازد. شاید نمایش کُمیک کسی باشد که مُطیع‌ساختن با ترفندهای ترساندن را بلد است! شاید کُمدی تلخ کسی باشد که برای افشای سناریوهای ترسیدن، دام می‌گذارد، مُچ‌گیری می‌کند، به تَنگنا می‌اندازد، پوزخند کادو می‌کند.

-«ما»، همه‌گی ما داریم برای چه مبارزه می‌کنیم؟

-برای سوسیالیسم؟

-این که گفتی دقیقاً یعنی چه؟

سوسیالیسم را شفاف تعریف کن. چرا مُعطلی؟

گفتم بدون مکث.

نکند فکر می‌کنی سوسیالیسم یعنی چند آدم از جان گذشته و شیردل و نستوه پنجه در پنجه‌ی روزگارِ ناسازگار پیشروی کنند، آدم‌های ترسیده را هم‌زمان شناسائی کنند، جلسه‌ی محاکمه تشکیل بدهند، کیفرخواست را با صدای وحشی جیغی قرائت کنند:

«بر اساس شواهد فرضی، بر اساس اعترافات ناکرده و ناشنیده و نادیده و نامستند متهم، این دادگاه شما آدم مفلوک را که از فعالیت مخفی زیرزمینی دچار ترس، دروغ‌بافی، داستان‌سازی و صحنه‌چینی شدی به اشد مجازات یعنی تبعید به همان زیرزمین بدون برخورداری از حق عفو محکوم می‌کند تا در میان همان ترس‌ها و همان هول‌ها آن‌قدر دست و پا بزنی تا جانت دریاید!»!

وقتی «اتفاق» ناگهان می‌افتد بی آن‌که درکی از آن داشته باشی، وقتی غافلگیرکننده رُخ می‌دهد بی آن‌که تاثیری بر آن بگذاری، وقتی گرمای دستی روی شانه‌ات به سرمای سوزانِ نگاهِ بی‌اعتمادی تغییر می‌کند اصلاً نگران نباش! دنیا به آخر نرسیده، هنوز هم کمی فرصت داری، هنوز هم دست‌زدن به «عمل» ممکن است با این تفاوت که آن «عمل» حالا از معنی تُهی شده، با اشتیاقِ درونی تو بیگانه شده، به انگیزه وجودی تو دهن‌کجی می‌کند، یک وَجَبِ زبانش را برای تو پِهَمَسْخَرِ درمی‌آورد!

وقتی جانِ شیفته با نگاهِ سرد و بیگانه‌ای تهدید می‌شود (و) قدرتِ مُقابله نداری، وقتی نَجوا و زمزمه‌ی رفیقانه جای خودش را به اَخم و تَشَر و نَعْره می‌دهد به کدام طبلِ حَلَبی، به کدام دیوارِ کاه‌گلی باید مُشتِ بکوبی؟

هنوز هم از پله‌های زیرزمین پائین می‌روی. با نیم‌تاریکیِ آن فضا یکی می‌شوی. پای ماشین چاپ می‌نشینی. اعلامیه‌ها را تا می‌زنی، روی هم دسته می‌کنی. هنوز هم لغزش نورِ بی‌جانِ پائیزی و زمستانی روی شیشه‌ی دریچه را می‌بینی اما هیچ‌چیز مثل دیروز نیست! از امروز تو اینجائی که

اثبات کنی نترسیدی، که نشان بدهی سزاوارِ آن نگاهِ بی‌اعتماد نیستی؛
اینجائی برای اثبات شهامت!

کجائید کلماتی که اعتماد را برگردانید؟ کجائید دست‌های روی شانه که گرمی رفاقت را برگردانید؟ کجائید بُرج‌های دیدبانی که سوسوی نزدیک شدن دشمن را خبر دهید نه سوسوی ترس فرضی در چشم دوست را؟
برگشته‌ام به روزی که «یحیا» از زندان آزاد شده. نگاه در نگاه، چشم در چشم، انگار شعله‌های آن جانِ شیفته به روح‌ات گرمی می‌دهد. زیرچشمی دارم جاپای همه‌ی چکمه‌های وحشی، همه واژه‌های موهنِ وحشی، همه‌ی اضطراب‌های وحشی، همه‌ی پرتاب‌شده‌گی‌های وحشی را روی آن وجود آرمانی واکاوی می‌کنم. چرا چیزی پیدا نمی‌کنم؟ به یک‌یکِ ما نگاه می‌کند. دارد همه جلوه‌های وجودی را با یک‌یکِ ما بی‌دریغ به اشتراک می‌گذارد. دوست دارد افکار درونی تو را کشف کند. سکوت می‌کند. می‌پُرسد. موجود بالدار، غول شاخدار، هیبتِ ناآشنائی جلوی ما ننشسته؛ یکپارچه گرمای شعله‌ورِ دستی روی شانه است، یکپارچه اعتماد به ظرفیت‌های وجودی است. انگار دارد به ستون‌های سر به آسمان کشیده‌ی ساختمانی عظیم نگاه می‌کند، دارد به ریشه‌های وجودی فرورفته در اعماقی سترگ نگاه می‌کند!
برگشته‌ام به اثرِ لبخند، به اثرِ دست‌های روی شانه، به هر چیزی که اثری عمیق بر جان‌ام گذاشته‌اند؛ به اثرِ آبی آرام چشمانِ مادرم که بی‌انتها بود، به اثرِ صداهائی که از قُله می‌آمد و هرکه را که اوّل راه بود، هرکه را در سینه‌کشی دامنه بود به صعودِ امیدوار می‌کرد، به اثرِ کتاب‌هائی که زخم تردید را تسکین می‌دادند، به اثرِ صدای پدر که ترس از آب را با یاد دادنِ شنا پاک کرد، به نجوای او که ترس از دوزخ را با شعر و داستان کنار زد.

ژاله را می‌بینم. دست بانو خانم را توی دست گرفته. انگار یکی از بچه‌های
کلاس‌اش را دارد برای نمره‌های کم کارنامه‌اش تسکین می‌دهد؛ بدون تَرکِه
آلبالوئی در دست، بدون چشم‌غُرهای، بدون تحقیرِ چهره‌ی مات و حیرانی،
رنگ‌پریده از ترس.

(۶۰)

جسی قوی (انگار) توی گوش من زمزمه می‌کند: مواظب سایه‌های پشت سرت باش. طنین قدم‌های ناآشنا را نت به نت بشنو. از این شاه‌کوچه نرو. چند لحظه زیر طاقی آن خانه مکث کن. پس‌کوچه‌ها را بشناس. مسیرت را عوض کن. از آن پاتوق چند نفره، دور شو!

عباس یارکودکان همه‌جا هست؛ توی خواب، توی بیداری، پشت تیربرق، میان چند جوان که سر کوچه و خیابان پاتوق کرده‌اند، پشت دری نیمه‌باز، توی صف نفت، توی صف نان! هر جا که صدای خراشیدن و بریدن و جوییدن می‌آید، کارِ سلاخی دستِ «او» منتظر فرود آمدن است، منتظر پاره‌کردن، حریصِ دونیم کردن!

تیمور با یک‌جور بی‌خیالی که قرار نیست در تشویش من، در تشویش هیچ-کس در هیچ لحظه‌ای شریک باشد خودش را شش‌دانگ سپرده به همان فُکاهی‌ها که از «خلیل» (صاحب دُکانِ ساندویچ‌فروشی پایین‌تر از «کوچه یخچال») خط به خط تقلید می‌کند. همه‌ی جزئیات دور و برش دست به دست هم داده‌اند که مطابق قواعدی که از آن بی‌خبرم لبخند فروخورده‌ی زیرپوستی را تبدیل کنند به قیل و قال قَهَقَه!

برای او موجودی به اسم «عباس یارکودکان» وجود ندارد؛ زائیده‌ی خیال من است، زائیده‌ی ترس! مگر می‌شود گیاه اُستوائی ناگهان در کویر لوت ظاهر بشود؟ تا به‌حال شده در مُردادِ سوزان، زیر بارانِ شدیدِ خیس شوی؟ امکان ندارد خورشیدِ حتا یک‌روز از مغرب طلوع کند. محال است «پیچ امین‌الدوله» به جای پیچیدن به درخت نارون، دور هیکل زرافه‌ای بیچد. چرا باید از سابه‌های شب‌گونه در چشم‌انداز یک هراس، در گذر پیچ‌پیچ یک خیال، واهمه کرد؟

سرما از ارتفاعات شرقی کرمانشاه، از «کوه بیستون» از «کوه پَرآو»، اول به لانه پلدرچین‌ها و خرگوش‌ها و سگ‌های «تپه‌ی فتحعلی‌خان» می‌رسد. بعدش به زیرزمین چاپخانه. اینجا چیزی برای گرم شدن ندارم. خیلی وقت است دورِ سنگ‌چینِ آتشی، بازتابِ شعله‌ها روی چهره‌ی رفیقی را ندیده‌ام. از روزی که فعالیتِ زیرزمینی شروع شده، آمد و شُدهای محفلی را قطع کرده‌ام. سراغ کسی نمی‌روم، کسی سراغم نمی‌آید. هیچ اصراری ندارم این پرنسبِ محدودکننده را دور بزنم. با آن موافقم. کاملاً موافقم. انتخاب خودم است. اجباری در کار نیست.

خیلی وقت است زیر باران و برف، خیابان‌گردی نکرده‌ام. آخرین باری که زیر تگرگ دویدی کی بود؟ در تاریکی شب، پرسه‌زدن توی کوچه‌ها چه حالی دارد؟ زیر برف به‌آرامی سوت زدن، به جاپای خودت روی زمین سفید زل زدن، از سرایشی «کوچه سعدی» سرخوردن؛ راستی کی بود؟ همیشه از وقار سکوت، از ژرفای عمیق، از شکوه تاریکی، تاریکی‌ای که با فروریزی بی‌دریغ مهتاب قهر نیست لذت برده‌ام. تنها (و فقط) تاریکی زیر چشم‌بند حالتی مرموز و هولناک به‌خود می‌گیرد. صداها زیر چشم‌بند بی‌چهره‌اند، گمنام‌اند. سوسوی هیچ چراغی، هیچ ستاره‌ای، هیچ شمعی از

زیر چشم‌بند معلوم نیست. بازتاب شعله‌ای روی چهره‌ی رفیقی از زیر
چشم‌بند معلوم نیست. تاریکی روی هم تَلَنبار می‌شود. فقط با دست کشیدن
به نَرده و دیوار، با حس لامِسه، راه می‌روی، تِلوتِلو می‌خوری.
تاریکی هیچ کرانه‌ای ندارد زیر چشم‌بند!

چَرخِهی «تولد، زندگی، مرگ» در خطِ مُقدمِ جنگ و در مَصافِ سیاسی روی دور تُند می‌گردد. مرگ در یک چشم به‌هم زدن اتفاق می‌افتد. اگر خیلی خوش‌شانس باشی زندگی کمی بیشتر روی خوش نشان بدهد و گرنه... کُشته‌گانِ جنگ به بهشت می‌روند، اعدامیانِ سیاسی به جهنم. زیر آسمانِ مُقعر، هر لحظه لحظه‌ی وداع است؛ «وداعِ اَبَدی» نه وداعِ سَرسری. خُدا کُجاست برای این همه بَنده‌ی بی‌سنگ و گورِش دَشتی بخواند؟

از مُرداد و شهریور ۱۳۵۸ «مرگ» بدجوری سایه‌انداز شده در کرمانشاه. «هُرمُز» و «بَهمَن»^۱ دو آتش‌زَنیه، آخِگر می‌زنند به تاریکیِ خاطره؛ نکند گوش‌های خاطره‌گر شوند؟ نکند چشم‌های خاطره‌کور شوند؟ نکند یادها به سفر دور و دراز بروند، گُم‌شان کنیم؟ و حالا بهارِ ۶۰ گوئی آمده آدایِ بهار بدون شکوفه بر سرشاخه‌ها را دربیآورد. آمده که خُردانش را گودالی کند برای به حِصار کشیدنِ یَحیا!

به پنجره تیرماه ۶۰ تکیه داده‌ام. یَحیا زیر چشم‌بند به همه جانداران زمین نزدیک است. شب است. پیکرهای در انتظار شکنجه، در انتظار هَلاک، در انتظار اَبَدیتِ آویزانند. گرمای وجودش و گرمای تیرماه کُدام‌شان زُلال‌ترند؟

کدامشان دل به آشباح و سایه‌ها و هراس‌ها نمی‌دهد؟ ترانه و ترنم کدامشان زخمه می‌زند به جان؟

یحیا معلم بود نه از آن‌ها که با ترکیه‌ی آلبالو کف دست دانش‌آموز بزند تا از او آدم بسازد. نمی‌دانم اولین پدری که دست پسرش را روز اول مهر، توی دست یحیا گذاشت و به او گفت: «استخوانش مال من، گوشت‌اش مال تو»، در جواب چه شنید؟ معلم بود نه از آن‌ها که روبروی چهل هیکل ضعیف و رنگ‌پریده بایستد، گره به ابرو بیاندازد و افتخار کند که آن رنگ‌های پریده با هر چشم‌غره، پریده‌تر می‌شوند. معلم بود، نه از آن‌ها که دانش‌آموز هر وقت جرئت کند سر بلند کند و هیبت اقا معلم را ببیند، آب دهانش را قورت بدهد و یک‌درمیان هی بگوید: اقا اجازه‌ست؟

گمان کنم تیرماه هنوز تمام نشده. گرما بیداد می‌کند. کسی سراسیمه به خواب‌آم آمده خبری بدهد. لبانش برای گفتن خبر به‌زحمت تکان می‌خورد. رمق ندارد. آمده خبر تیرباران یحیا را بدهد. یحیا را که می‌شناسی؟ همان‌که ریشه در اعماق زمین داشت؛ بدون این‌که کلام مقدس رسولان را بلد باشد و کلید هفت آسمان توی جیب‌اش. بدون این‌که گوش دانش‌آموز را از افسانه‌ی معصومین و پریان پُر کند همه هُنرش این بود کاری کند ذهن دانش‌آموز در هوایی سُبُک‌تر و بی‌خوف‌تر، پرواز کند آزادانه. تیرماه ۶۰ است. گرما امان نمی‌دهد. کسی به خواب‌آم آمده خبری بدهد. به چین‌های غمناک صورت‌اش نگاه می‌کنم. «اندوه» چه عجیب ساکن و عمیق است. بر آستانه ایستاده به تماشای مُصِیبت! سال‌ها بعد قیافه‌اش را توی بیداری شناختم. یکی از دانش‌آموزان یحیا بود. مدرسه شبانه. «یوسف»^۲ بود.

کنارِ یحیا، در جَمع‌خوانی داستانِ کوتاهی نشسته‌ام. گرامت و بهروز و صمد هم هستند. بچه‌های قالیبافِ «آخرِ جان» کنارِ مناف و نابیل نشسته‌اند. نه در حضور چهره‌های تکراری، نه در اُتاقی که میزبانِ پرتوهای تکراری از پنجره‌های همیشگی و آفتاب‌های همیشگی باشد. کنارِ یحیا که باشی قرار نیست از تپه‌ای هی بالا بروی هی پایین بیایی، سنگِ همیشگی را به‌دوش بکشی. سنگ را بالای تپه برسانی، زمین بگذاری، ناگهان رو به پایینِ قِل بخورد، پشت سرش سراسیمه بروی، بدوی، بپری، پائینِ تپه به سنگ برسی، دوباره آن را روی دوش بگذاری، به بالای تپه صعود کنی، به بالاترین نقطه برسی، سنگ را زمین بگذاری، ناگهان رو به پایینِ قِل بخورد، پشت سرش سراسیمه بروی، بدوی، بپری، نقطه سَرِ خط! کنارِ یحیا که باشی «زندگی» تکرار کارهای همیشگی نیست، تکرار روزمره‌گی نیست، تکرار عادت‌ها نیست.

یحیا شروع کرده به خواندنِ داستان: «صدای به‌هم خوردنِ درِ چوبی، سه کلاغِ نشسته روی دیوارِ کاهگلی را پراند. قارقارشان خانه را پُر کرد. روی برفِ گوشه‌ی حیاطِ نشستند. به پیرمردی که پریشان از اتاق بیرون

آمد زُل زدند». هر کلمه از دهان یحیا که بیرون می‌آید تصویر زنده‌ای از این و آن می‌شود. پیرمرد را به چشم خودم می‌بینم که از در خانه بیرون می‌زند. خانه‌های اطراف تا چانه توی برفِ کوچه فرو رفته‌اند. قدم‌ها را در برف تُند می‌کند. به عمارت بزرگی رسیده که پاسبانی جلویِش پاس می‌دهد. حالا توی اتاق رئیسِ آن عمارت دارد قَسَم می‌خورد:

«قُربان به حضرت عباس، به آن قابِ عکسِ روی سَرِتان، سه خُم خُسروی^۱ توی خانهم پیدا شده.

خانهم سَرِ تپه‌ست».

یحیا «محلّه‌ی سَرِ تپه» را بلد است. یکیکِ خانه‌ها و آدم‌های سَرِ تپه را می‌شناسد. به اسم کوچک صدایشان می‌زند. یحیا را همان یحیای خالی صدا می‌زنند. به هر آدمی که از رویرو می‌آید سلام می‌کند. هر آدمی که با یحیا چشم توی چشم می‌شود حال و احوالی با او می‌کند. علی‌آشرف اینجا نیست که وسط جلسه‌ای به یحیا بگوید، این همه سلام کردن و سلام شنیدن یعنی چه؟ مثلاً می‌خواهی ثابت کنی خیلی مردم‌داری؟

اواخرِ بهارِ ۶۰ است. در جمع‌خوانیِ کتابِ «کاپیتال»^۲ علی‌آشرف سر رشته تَک‌گوئی را به دست گرفته. نُت‌ها درهم و بُرهم بدون هارمونی در اتاق سرگردانند. گُنَجشکی خودش را به شیشه پنجره می‌کوبد. شاید تشنه است. شاید انعکاسِ آفتاب در شیشه را مثل بازتابِ نور در پَرِکِ‌ای دیده؛ آمده بال و پری به آب بزند. کاش کسی آن وسط بلند شود قطره‌ای آب تَه حَلَقِ پرنده بچکاند، مُشتی آب به سَر و رویش بپاشد.

علی‌آشرف حواس‌های پرت‌شده را به ادامه تَک‌گوئی برمی‌گرداند. حتّا فرصت کوتاهی نداریم که کلمه‌ها و مفهوم‌شان را پیدا کنیم. جُمَلاتِ طوری باعجله از دهان علی‌آشرف بیرون می‌ریزند که مَجَالِ سوال نداشته باشی.

هیجان و پُر حرفی یک طرف، سرگیجه و سرگشته‌گی یک طرف! هیچ
اصراری ندارد معنای اِبْهَام فروخورده توی نگاه ما را بفهمد. زمزمه‌ی
پُشتِ نگاه‌های حیران را نمی‌شِنُود. تنها چیزی که برای او مهم است طنینِ
صدای خودش در فضا و مَبْهوت ماندنِ جمع میان آن اصوات است. هنوز
یادم نرفته روزی که با افتخار گفت: «وقتی دارم در باره چیزی وسط جمعی
حرف می‌زنم اصلاً مهم نیست که آن جمع به حرفهام گوش می‌دهند یا نه.
همین که صدای خودم، حرف‌های خودم و معنای آن‌ها را بشنَوم و بفَهمم
بقیه ماجرا مهم نیست»^۳.

اگر یَحیا به جای علی‌أشرف در جمع‌مان بود، اگر آمیزه‌ی حیرت و سوال
را در نگاه‌مان کشف می‌کرد همان لحظه کلمات باوقار می‌شدند؛ در مکث و
سکوت بین‌شان رام و آرام و رفیق می‌شدند. با دیدن گُنْجَشک پشت پنجره،
خودش بلند می‌شد. پرنده‌ی هراسان را توی گودی دو دست چسبیده به هم،
آرام می‌کرد. چند قطره آب تِه گُلوی پرنده می‌چکاند. دست نوازشی روی
پر و بالَش می‌کشید. می‌گذاشت آش روی هِرِه‌ی پنجره تا قُوت پرواز بگیرد.

«کتاب» ریسمانی بود که ما را به دو تاریخ مُتفاوت پیوند می‌داد؛ پیوند به گذشته که پُر بود از خاطره‌ی هَم‌نشینی با صَمَد و مَرَضیه و مَناف و کاظم و بهروز و یَحیا و گَرامَت، خاطره‌ی نشستن کنارِ همه بچه‌های قالیبافِ «آخیرجان»^۱ و «مَمقان» و «آذرشهر»، خاطره‌ی طُغیان آبشوران، خاطره‌ی «نیاز علی نَدارد»^۲، خاطره گاوِ مَش حسن. و دومی که تاریخِ هوشمندانه بود ما را نشانده بود روبروی تیمور و علی‌آشرف (و) کتاب کاپیتال آن وسط برای فهم کوچک‌مان و شوق یادگیریِ بزرگ‌مان دست تکان می‌داد، چِشمک می‌زد، سوت بُلبُلی می‌کشید، تشویق‌مان می‌کرد که از سختی فهمیدنِ ۵۰ صفحه‌ی اول، تردید به‌دل راه ندهیم. ورق بزن، جلو برو، جلوتر، باز هم... نترس.

کتاب‌های دوره‌ی اول را خیلی راحت می‌شد با چشمان نیم‌بسته، با روح و جانی در خود فرو رفته خواند، صدای قِرچ قُرچ پوخته یخ‌زده قلب را شنید، فروچکیدن آشک بر خاک خاکستری را دید، آخرین خمیازه‌ی بیدارشدن از خوابِ خوش و ناخوشِ کودکی را کشید، بازتابِ گُلگون

حرکت و امید را توی آینه قَدی در چشم و گونه و رگ و پی کاوید، میان باران و تگرگ و برف چترها را بست و دوید.

کتاب دوم (اما) چالشِ اعماق بود با ساده‌بینی سطحی، شیار انداختن بر قشرِ خواب‌آلوده‌ی خاکستری، کنار زدنِ لایه‌ی ضخیم غبار و آزاد کردن نغمه‌ی لایه‌های زیرین، پی بُردن به رازهایی که نمی‌شد با کنار زدن پرده و چشم-دوختن به عابرینی که به هم می‌رسیدند و احوال‌پرسیِ دیروز و پریروز و صد سال پیش را تکرار می‌کردند کشف‌شان کرد. و این کشف چه تأثیرگذار بود! چه جَذابیت و چه لذتی داشت! لذتی که برابری می‌کرد با کَیفِ نَفَس کشیدن، قدرت بازیافته‌ی بینائی برای کسی که کورمال از دل تاریکی راه‌ها رفته بود، به بُن‌بست خورده بود، آدرس دیگری را در ظُلُمات گَز کرده بود، کله‌اش به جسم سختی خورده بود و نُقطه سر خط!

«کتاب» ریسمانی بود که ما را به دو تاریخ، به دو کاراکتر پیوند می‌داد. کتاب‌های اول جان شیفته‌ای به ما داده بود هر لحظه‌اش اثر عمیق اشک، پاک‌کردن خیزی دو چشم با آستین کُت و پیراهن، چَرخش آشوب‌زای باد گرداگرد چراغ احساس، روبروی اُردوی انسانی هَلاک در فقر به ضرورت هم‌دلی اعتراف کردن، دست ساکنِ سیاره بی‌رحم سرمایه‌داری را فِشردن، نغمه‌های صامتِ درد را به غوغای «اُپرای کوراوغلو» کِشاندن، بی‌دفاعی در چهره‌های سرکوب‌شده را تاب نیاوردن، لاکِ خوش‌خیالی را شکستن، قامت مُچاله‌شده در اندوه را تیمار کردن.

کتاب دوم (اما) سفری سیال به دیار همه افسون‌شده‌گی‌ها در مقابل نقاب‌ها نبود، اعتمادِ خَلِسه‌وار به ویتَرین‌ها و نئون‌ها نبود، شِلپ شِلپ دست و پا زدن در حوضچه مَسخ‌شده‌گی نبود، خم و راست شدن مقابل رسم زمانه نبود؛ آگاهی عمیق سوسیالیستی بود.

مشکل کجا بود؟ درد از کدام جبهه به روح و جان می‌تازید؟ «زخمه» به کدام گوشه‌ی قلب شیار و زخم می‌زد؟ آن آمیزه‌ی درهم‌تنیده‌ی انسانی که لحظه لحظه‌اش در کنار بهروز و یحیا و کرامت و مرضیه، در کنار بچه‌های قالیبافِ «آخرجان» می‌گذشت همین‌که روبروی تیمور و علی‌آشرف می‌نشستی انگار وجود آرمانی سپری‌شده‌ای بود که برای همیشه باید در پستو و اتاق زیرِ شیروانی قایم می‌شد، انگار به بایگانی راکد باید سپرده می‌شد، انگار آن جان شیفته (با چشمان همیشه‌خیس) به دردِ این دوره از مبارزه که آغازش با ورق خوردن کتاب کاپیتال رَقَم خورده بود نمی‌خورد، انگار وجود زائدی بود نباید و بالِ گردن می‌شد، بچه‌های قالیبافِ «آخرجان» خَدَم و حَشَم بی‌اهمیتِ تاریخی بودند که اشرف و تیمور جلوی صفا‌اش چهارنعل می‌تاختند!

هُرم وجودِ «کتاب» در اواخر بهارِ ۶۰، درست وقتی که گرایشاتِ سیه‌گانه‌ی سازمانی نتوانست تَخْتَه‌بِنْدِ مُشترکی برای «کنارِ هم ماندن» پیدا کند ما هوادارانِ سرگردان را در جمع‌های مَحْفَلی برای خواندن «کاپیتال» دورِ هم جمع کرد.

از کورم‌راه‌های مال‌روِ فَهمِ آهسته و با احتیاطِ پُشتِ سرِ علی‌آشرف و تیمور راه می‌رفتیم و شُعاعِ اُریبِ کلمات را با نگاهی عُقاب‌وار می‌قابیدیم. کلمات ناآشنا در ردیفِ جملاتی که می‌ساختند سفری به فَراسوی درکِ مَرسوم بود. وارد تالار آینه‌ای شده بودیم؛ در تکثیرِ بازتاب‌های بی‌شمار، پژواک‌های بی‌شمار!

در آیامِ خَفَقان، در هزارتوی زندان، در روزهایی که زندانبان زیر خاکسترِ یکریزِ دروغِ شرایطی به‌وجود آورده بود که در یک فراموشیِ تحمیلی غرق شویم کلمات و جُملات آن محفل کتاب‌خوانی در فاصله‌ی دوری از ما، تدریجاً نزدیک و نزدیک‌تر آمدند، تنگنای فضا را، تیکتاکِ محبوسِ زمان را برای جمعِ کوچکی از ما وسیع و وسیع‌تر کردند. راهِ گریز از هوای راکدِ بی‌واژه را برای دقایق کوتاهی نشان‌مان دادند.

بدون این‌که پاسخ سوال‌های زیادی را بدانیم و بخوانیم و پیدا کنیم، بدون این‌که حس رهائی در همه رگ و پی‌مان با جستن و خواندن و فهمیدن جاری شود ناگهان به زندان و حُجره‌های تو در توی آن افتاده بودیم و حالا تنها گریزگاه ما برای چند دقیقه‌ی کوتاه، ایستگاه تیمور در طبقه سوم تختی در بند ۲۸ «زندان دیزل آباد» بود.

مُشتی «تُخمه‌ی سُنقُری» جلوی دست‌مان ریخته بودیم با فیگور آدم‌هایی که دارند تعریفِ پلان به پلانِ فیلمی هندی از زبان تیمور را می‌شنوند با نیش باز و هیکل‌های دراز-اُفتاده به خوانشِ کاپیتال از روی بایگانی حافظه گوش می‌دادیم.

مبارزه با رکود (گاهی) در جدالِ حافظه با فراموشی سِکانس‌بندی می‌شود و طبقه‌ی سوم آن تخت برای دقایقی کوتاه، سوسوئی بی‌دوام اما نشانه‌ای خلاق از جسارتِ حافظه بود در مُچ‌انداختن با فراموشی!

تیمور (اما) میلِ سیری‌ناپذیری داشت که از همه شوخی‌ها، جوک‌ها و بامزمگی‌هایی که بین زندانی‌ها رد و بدل می‌شد جا نماند. این‌گار با هر جوک تازه که از هم‌بندی می‌شنید کشف تازه‌ای می‌کرد؛ چیز تازه‌ای به اشیاء قیمتی کُلکسیون‌اش اضافه می‌شد! ۶ ماه بعد از بازجوئی‌ها و شکنجه‌های وحشیانه وارد زندان شده بود. زخم آن ایام مثل دیواری ساخته‌شده از اندوه، مُقابل‌اش نبود. مجبور نبود برای غلبه کردن بر این اندوه، از آن دیوار بالا برود، یکی‌یکی آجرهایش را بردارد و پایین بیاندازد. تلاش عجیبی می‌کرد که خنده توی گلوی‌ش مُجمد نشود، خنده روی صورتش نَخُشکد.

«خنده‌ی زنده» که هوای کَپک‌زده و گرفته را عوض کند مثل بالا آمدن غریق از عُمقِ یک مُرداب، مثل بازتاب نور در سیام‌چاله‌ای که با آفتاب قهر است، مثل موسیقی بیرون آمدنِ پروانه از پبله‌اش، حیاتی است اما

شوق قهقهه به هر بهانه‌ای، ریسرفتن با هر شوخی و لطیفه‌ای، روده‌بر شدن از هر لَفَلَقَه‌ی کلامی، بیشتر از این‌که به اشتراک گذاشتن شادی درونی باشد دهن‌کجی به/ندومِ غالب است.

شاید اشتباه کنم، شاید حدس و گمان بی‌راهی باشد؛ خیلی‌وقت‌ها فکر می‌کنم تیمور اگر مسئول صفحه سیاسی فُکاهی‌نامه‌ای مثل مجله «توفیق» یا «گل‌آقا» می‌شد، اگر همه‌ی استعداد شوخی و خنده‌اش را در این صفحه شکوفا می‌کرد، اگر مرز لطیفه و طنز را به‌جد می‌شناخت، اگر به‌خاطر همین طنزها و کاریکاتورهای سیاسی^۱ به زندان می‌افتاد یقیناً سهم ماندگارتری داشت در آفرینش لحظات شاد انتقادی.

برمی‌گردم به گذشته، به گذشته‌ی خیلی دور. خودم را زیر سایه‌ی تیمور حرف‌شنو و تسلیم می‌بینم. نمی‌دانم به «آبله» داستایفسکی شبیه‌ام یا زید داستان «ارباب و نوکر» تولستوی؟! با این آخری که اسم نوکر «نیکیتا»ست بیشتر همذات‌پنداری می‌کنم. شباهت عجیبی داریم!

نیکیتا + تا، نیکیتا تا آخر، نیکیتا بدون دریغ، نیکیتا (ای) که وسیع است اما عمق ندارد، هیچ نه و تردیدی به خود راه نمی‌دهد. این نوع نیکیتا به درد عمه صاحب‌آش می‌خورد. هیچ دردی را دوا نمی‌کند. درد روی درد تلنبار می‌کند. نمک روی زخم می‌پاشد. مُچاله‌ات می‌کند.

بیا و فقط چند دقیقه، فقط چند لحظه خودت را بگذار جای من. می‌دانم جای من بودن، جای نوکر داستان تولستوی بودن، جای آبله داستایفسکی بودن سخت است اما فقط چند لحظه: هوادار سازمانی هستی که آن سازمان در همان شروع جنگ، سپارده شده و در این سپارمگی به بحران خورده و این بحران آخرش به سکون و رکود و تعلیق رسیده و حالا در این پاوز شده‌گی، در این سرگردانی، تو هنوز همان آدم چاپخانه مانده‌ای و کسی

نیست دو دستی یقَه‌آت را بگیرد که آدم حسابی چرا ول نمی‌کنی؟ چرا دَرِجا می‌زنی؟ مُنتظر چه نشستی؟

کاش ماجرا همین بود. کاش روایت به همین ساده‌گی بود. به‌جای تکرارِ اوّل مُرغ بود یا تخم مرغ کاش این سوال وِرِدِ زبان می‌شد: اوّل نوکر بود یا اوّل ارباب؟ حس تسلیم وُ حرف‌شنوی و بله‌قربان‌گوئی بود که ارباب را ارباب کرد یا ژست پُرطنطنیه‌ی فرادستی بود که به تو حالی کرد باید نیکیتا باشی؟ نیکی تا آخر. فرودستی تا آخر!

نمی‌دانم نیکیتا شبیه من است یا من مثَلِ نیکیتا؟ با تمام طبیعت رفیق است. با همه‌ی حیوانات رفیق است. با تَک‌تَکِشان حرف می‌زند. وقتی وارد لانه مرغ‌ها می‌شود و قُدُقِ اعتراض‌شان را می‌شنود با زبانی آرام‌شان می‌کند؛ قول می‌دهد دفعه‌ی بعد سَرَزده وارد نشود. گوسفندها را سرزنش می‌کند که چرا این‌قدر می‌ترسند و خودش هم نمی‌دانند از چه می‌ترسند. افسار اسب را که دارد می‌بندد سگ را نصیحت می‌کند که عاقل باشد، آرام بگیرد. واقواق اضافی از هیبتِ سگ کم می‌کند.

آین آدم، نیکیتا را می‌گویم، زبان همه‌ی حیوانات را بلد است اما وقتی به ارباب می‌رسد زبان می‌بندد. دست و پایش را گُم می‌کند. لالمانی می‌گیرد. هر چه ارباب می‌گوید در جواب می‌گوید، چشم. خرگوش‌ها را نصیحت می‌کند از روباه نترسند اما خودش از ارباب می‌ترسد.

حالا دارد وسط برف وُ کولاکی که زمین وُ آسمان را یکی کرده دُرُشکه را می‌راند. برای خریدن درختانِ جنگلِ دوردست، ارباب را به عمارتِ ملاکِ سرشناسی می‌برد. اسب از جاده‌ی اصلی مُنحرف شده، جاده را گُم کرده. روی جاده را برف پوشانده. زمین وُ دره وُ جاده وُ آسمان به رنگ سفید یک‌دستی درآمده. چه زود شب شد!

شبِ تاریک وُ بیمِ برف وُ کولاکی چنین حائل؛ مجبور می‌شوند وسطِ برف
آشیانه کنند تا صبح برسد. نیکیتا راحت خوابیده. ارباب می‌ترسد بخوابد.
نکند بخوابد برای همیشه بیدار نَشَوَد. به نیکیتا نگاه می‌کند. چه خواب
سنگینی! گیریم یک نوکر از خَلایق کم شود آب از آب تکان نمی‌خورد اما
ارباب اگر نباشد آجر روی آجر بند نمی‌شود، زندگی از هم می‌پاشد.
یواشکی بدون این‌که با سر وُ صدائی نوکر را بیدار کند اسب را از درشکه
باز می‌کند. سوار اسب می‌تازد به طرف عمارت اربابی.

در میانه‌ی کولاک ناگهان اسب پیچ وُ تابی به هیکل‌آش می‌دهد. ارباب را
پرت می‌کند وسطِ برف. بی‌سوار می‌تازد به ناگجا. حالا ارباب مانده و
زمینی که با آسمان یکی شده. ردِ پای اسب را دنبال می‌کند. می‌بیند اسب
برگشته پیش نیکیتا!

زبان اسب را بلد بودن

اما زبان ارباب را بلد نبودن،

چند عیب دارد فقط یک حُسن.

در آزادی، در آزادی بی‌مُزاحم، «سلول» همان خلوتِ نابِ ایده‌آل است؛ در بست در اختیارِ خودت تا روی بومِ سفیدِ آن هر چه دلت می‌خواهد نقاشی کنی (اما) «سلول» آن‌جا که تنهائیِ داوطلبانه برای خلوت‌نشینی نیست چیزی شبیه تنهائیِ کِش‌آمده در حیرانی می‌شود، اِشباع از غیاب در حضورِ خودت، تُهی‌شدن از گردشِ آزادانه‌ی ذهن، راهی برای مَسخ‌شدن، عَجین با عذاب، عینِ مَلال، شکنجه‌ی سفید!

«ویکتوریا»^۱ در همین مَجالی کوتاه بین دو حالتِ هستی و نیستی، در ۱۶ مُرداد سال ۶۰، چند ساعت قبل از تیرباران، در آخرین خلوت با خودش، در سلول، کدام خاطره را نَجواوارِ مرور می‌کرد؟ برای آخرین وداع با زندگی، کدام کلمات به کارش آمدند؟ چطور می‌شود کلماتی را کشف کرد برای رساندن دقایقِ قبل از مرگ به آرامشِ درونی، به تَسلایِ دل؟ «مُجتباً»^۲ چطور؟ در ۸ شهریور سال ۶۰، در خلوتِ سلول، چند ساعت قبل از تیرباران، وقتی که می‌خواست در عُمقِ یَخْبَدانِ انتظار، کمی احساس گرما کند از کدام کلمات کمک گرفت؟ از کدام نَجوا؟ از کدام شعر؟ میانِ مرورِ کدام خاطره، کِش‌آمدنِ زندگی حتا برای چند دقیقه را تجربه کرد؟

بی‌قرار و ناآرام، وقتی امید به زنده‌ماندن نداری از کدام انگیزه سرشار می‌شوی؟ وقتی به زندگی پس از مرگ، امید نداری روی پای خودت چطور تا دیوار پُشت بند می‌روی؟ چطور شکلیا به دیوار تکیه می‌زنی؟ صدای پُرسیدن خُشابه‌ها را که می‌شنوی چطور نمی‌لرزی؟ تاریکی زیر چشم‌بند و تاریکی بیرون، کدام‌شان بی‌رحم‌ترند؟

صدای جیرجیرک‌ها، گام پاورچین گُربه‌ها، خزیدن چند کرم سب‌تاب لای علف‌های باغچه، پهن‌کردن بساط خواب زیر نور بی‌دریغ مهتاب، شمردن ستاره‌ها در شب تابستان می‌چرخند در خیال ویکتوریا. سه‌چهار ماه بعد وقتی «فَرخ‌شاد^۲» برف‌پوش می‌شود چه حیف مُجتبا نیست تا مهتاب را از فاصله‌ی نزدیک روی قُله لمس کند، ریزش ذره‌ذره‌ی مهتاب را روی جان و روح‌آش جس کند.

وقتی که تیر، نه یک تیر ده‌ها تیر، از پوست و گوشت و استخوان عبور می‌کنند و قرار نیست در تعلیق بین این دنیا و آن دنیا، چند فرشته روی جنازه‌ات جمع شوند، هر کدام گوشه‌ای از هیکل بی‌جان‌ات را بگیرند، یک دو سه بگویند، تخته‌گاز برسند به آسمان، آن‌جا زمین‌ات بگذارند، بقیه‌ی سفر را بسپرنند به دسته دوم فرشتگان؛ وقتی که «مرگ» پرتاب‌شدن به عالمی دیگر، اعزام به لاهوت، عروج به مَلکوت نیست، وقتی قرار است زیر همین خاک، در ناسوتِ زمین، زیر سنگی که نام و نشانی از تو ندارد دفن شوی شعرِ آن لحظه‌ات، سرود آن لمحّه‌ات، آرزوی آن صحنه‌ات، چه نُت و گوشه‌ای دارد؟ ماهور یا سه‌گاه؟ همایون یا دیلمان؟ دشتی یا اَبوعطا؟ تصور کن مویه‌ی مادر بهمن، ضجّه‌ی پدر ویکتوریا، ناله‌ی خواهر یحیا، شیون برادر مُجتبا را نُت به نُت بنویسند خط به خط مرثیه‌ای بسازند از آن سوگ مویه‌های هزار آلمان، و آن وسط هزار کمانچه، هزار تار، هزار

دُهل آن مرثیه را ساز کنند بعدش چه می‌شود؟ توفان اشک چند کرور از دل
می‌جوشد؟ هق‌هق چند هزار از فُرُق آزاد می‌شود؟ چند گوشه و دستگاه به
مَراثی هزار و یک‌شب اضافه می‌شوند؟

تصور کن آرزوی لحظه‌ی آخر ویکتوریا، نجوی لحظه‌ی آخر نُصرت،
امید لحظه‌ی آخر بیژن، شعر لحظه‌ی آخر سُهراب، سرود لحظه‌ی آخر
غلامعلی، فریاد لحظه‌ی آخر عباس، تلواسیه‌ی همسر هُرمز، وقارِ سکوت
یحیا در لحظه‌ی آخر را نُقطه به نُقطه بنویسند، شعری کنند بر سنگ
گوری؛ وُسعتِ آن سنگ، طول و عرض آن سنگ، از کجا شروع می‌شود
به کجا می‌رسد؟

(۶۷)

وقتی از خودت انتظار داری خَراشِ کوچکِ روی پوستِ زمانه را ببینی،
بِهشکلِ مهربانیِ درآئی، بهشکلی از مَرهَم، بهشکلی از دستِ گرمِ روی
شانه‌ی رفیق، بهشکلی از بوسه‌ی وداعِ آخر، بهشکلی از اشک، (درست
همین لحظه) «همدردی» چه مزه‌ای دارد؟ پَس زدنِ جُدامانده‌گی، نزدیک شدن
به احساسِ تعلق و «باهم بودن» چه حالی دارد؟

مُرداد و شهریور سالِ ۶۰، با قلبِ فروریخته از شنیدنِ خبرِ تیرباران، از
پله‌های زیرزمینِ سرازیر می‌شوم. چشم‌ها را می‌بندم. تصویرِ ویکتوریا و
مُجتبا فضای زیرزمین را پُر کرده! بارها در صعود به «قُلّه‌ی فَرخ‌شاد»
کنار مُجتبا، شانه به شانه‌ی هم، بالا رفته‌ایم اما ویکتوریا را در هیچ صعود
و فرودی، حتا یک لحظه، ندیده‌ام. مگر می‌شود برای کسی که حتا یک‌بار
چشمِ توی چشمِ نشده‌ای قلب‌آت به تپش بیافتد؟ این‌جا در نیم‌تاریکی
زیرزمین، چرا «او» با اثرِ تیرِ خلاصِ روی شَقیه‌اش هی ظاهر می‌شود؟
برای کسی که اصلاً ندیده‌ای،

مگر می‌شود در هم شکسته شد بعدش اشک؟

بین تیر و خُرداد، چاپخانه‌ی سازمان پیکار در کرمانشاه به خطر افتاده. محل مورد نظر فوراً پاکسازی شده. حالا مانده‌اند چطور برای بُزرگداشتِ دو اعدامی‌شان ویژمانه‌ای چاپ کنند؟ احتمالاً تیمور و یکی‌دو رفیق سابقاً مسئول^۱، جلسهِ کوتاهی می‌گذارند به این نتیجه می‌رسند حالا که چاپخانه‌ی «رزمندگان» عاطِل و باطل مانده چه بهتر داوطلب چاپ ویژمانه شوند. طِی ملاقاتی بین رابط پیکار با تیمور، به‌توافق می‌رسند (و) حالا من این‌جا، روی ماشین چاپ خم شده‌ام تا آن توافق را به ویژمانه‌ای تبدیل کنم.

حالا به‌فرض اگر ویژمانه را بدون قرار ملاقات با رابط پیکار، بدون توافق و مذاکره، خودمان مُستقلاً چاپ می‌کردیم سقف کدام عمارت پایین می‌آمد؟ اتفاقی که در ملاقاتِ تیمور با «رابط پیکار»^۲ سطح هشدار را به‌شدت بالا بُرده بود این اتفاق نگران‌کننده بود که رابط مورد نظر در رفت و برگشت چند جمله کوتاه خیلی روشن به تیمور فهمانده بود که اسم واقعی‌اش را می‌داند، خبر دارد در کدام دانشگاه تحصیل کرده (حتا از این هم بیشتر) آدرس خانه‌شان را بلد است و اسم نزدیک‌ترین رفیق و هم‌مَرام‌اش را هم!

خیلی‌وقت پیش، سده‌ها و دهه‌ها قبل از این‌که نشانه‌شناسی شاخه‌ای از علم به‌حساب بیاید، آن‌روزها که در معادن زغال سنگ هنوز سَم‌سَنج اختراع نشده بود، قناری(ای) را توی قفسی در گوشه‌ای از سقف معدن آویزان می‌کردند. هر وقت پرنده از آواز خواندن می‌افتاد نشانه‌ی این بود که سطح سَم در معدن بالا رفته و کار را باید تعطیل کنند.

جملات کوتاهی که آن روز در ملاقات رابط پیکار با تیمور رد و بَدَل شده بود نشانه‌ای، کُدی، علامتی از هُشدار بود. آژیر خیلی بالاتر از قرمز بود. این سطح از جدیتِ هُشدار چند ماه بعد، زیر بازجویی‌ها، زیر ضربات کابل معلوم شد؛ وقتی هیکل سنگینی روی پُشت‌ام نشست‌ه بود، ملافه‌ای دور دهانم

پیچیده بود، در فاصله‌ی یک میلیمتری خفه‌گی، اسم واقعی تیمور را تکرار می‌کرد، آدرس‌اش را می‌خواست و من چون «اسم واقعی» را برای اولین بار می‌شنیدم، جس هولناکِ خفه‌گی را چندین بار تا حد مرگ تجربه کردم. نام و نشان آن هویتِ واقعی را چون بلد نبودم دو چشم خون‌بارِ هلاک را بارها دیدم!

بارها در دوران بازجوئی، یاد آن قناری افتادم و این آرزو که ای کاش ما هم قفس قناری(ای) روی سرمان آویزان بود و قطع‌شدنِ ناگهانیِ آواز پرنده را نشانه بالا رفتن سم، نشانه نزدیک شدن خطر، می‌دیدیم.

زیر بارانی که نَمَم می‌بارید پائیز چه آرام رسید و بعد چه توفنده در آبان
هجوم آورد! نیمه‌ی خوبِ پائیز با آن آسمان گاهی از ابر پوشیده‌اش، در
مهرماه آمد و نیمه‌ی نالانِ آن با آسمان قُرمبه‌اش، در آبان.

بانو خانم زیر باران، پای حوض، آب را تَه گلو قِرقرِه می‌کند. حَلَب‌ها و
قوطفی‌های خالی پیدا کرده توی کوچه‌ها را تَه یکبار، ده بار، شاید هم
بیشتر، می‌شوید. دو دست‌اش را زیر شیر آب، ده بار، صد بار، می‌گیرد.
قطرات باران از سر و رویش می‌چکد. از فَرَقِ سَر تا نوک پا خیس شده.
پاییز و باران و آسمان قُرمبه و رعدوبرق را پاک از رو بُرده!

شب‌های پائیز وقتی طنین خُردشدن برگ‌ها زیر گام‌ها و چکمه‌ها پخش می-
شود احساس اضطراب نه مثل بارانِ نَمَم که از آسمان روان است؛ مثل
تَنه‌هایی که در یک خیابانِ شلوغ از عابرین می‌خوری هربار شدیدتر از
بارِ قبل تکان‌ات می‌دهد.

هیچ‌وقت نفهمیدم چرا آن پائیز، حوالی آبان ماه، سه نفر^۱ از رفقای
رزمندگان در تشکیلات کرمانشاه دستگیر شده‌اند و من بدون این‌که خبرِ آن
دستگیری‌ها را از تیمور بشنوم خیلی راحت توی دُکان، نزدیک آن در آهنی

که به زیرزمین و به جاسازی می‌رسد نشسته‌ام؟ بدترین و نگران‌کننده‌ترین بخش ماجرا اینجاست که علی‌آشرف یکی از دستگیرشده‌گان است و با این احتمال که از محل چاپخانه خبر دارد، بی‌خبر ماندن من از دستگیری او، چه توجیه‌ای دارد؟ تیمور بی‌اطلاعی من از دستگیری‌ها را با کدام سبک-سنگین کردن، با کدام حساب‌کتاب ضروری دیده؟

نمی‌دانم موش‌های صحرایی وقتی توی سوراخی با هم زندگی می‌کنند با چیزی به اسم اهمیت‌دادن به هم‌پالکی آشنا هستند؟ مورچه‌ها چطور؟ زنبور عسل مطمئن‌ام احساس مسئولیت نسبت به این و آن خیلی جدی در زندگی جمعی‌شان وجود دارد حالا شاید چند نیکیتا داشته باشند و چند ارباب و رئیس و ملکه هم اما بعید است ملکه‌ی زنبورها از چیزهایی با خبر باشد و آن خبرها را از نیکیتاهای گندو پنهان کند. چه معنی دارد این کار را بکند؟ پاک حیران مانده‌ام آن روزهای پاییزی که سه رفیق دستگیر شده‌اند چرا حتا یک آلارم کوچک از تیمور نشنیدیم؟ عقل سلیم پشت کدام دیوار خودش را قایم کرده که به من هشدار بدهد با درنظر گرفتن احتمال با خبر بودن علی‌آشرف از محل چاپخانه، باید تا چند روز به حال آماده‌باش، چند تغییر کوچک یا بزرگ در روتین‌مان بدهیم؟

جائی شنیدم در جعبه‌های «زندان قِزِلِ حِصار» وقتی زندانی بی کوچک‌ترین حقِ تکان‌خوردن، تا ماه‌ها باید بی‌حرکت می‌نشست عاملی که قرار بود بیشتر از هر چیز در تباه کردن حافظه‌اش، در نابود کردن حس‌اش اثرگذار باشد به‌سر بُردن در بی‌خبری در سکوتِ مُطلق بود.

همین الان، دقیقاً همین لحظه که باران از فَرَقِ سَر تا نوکِ پای بانو خانم می‌چکد کُجای این پائیز قشنگ است؟ چرا با آن مداد رنگی‌های کلاس اول کمی نقاشی یاد نگرفتی تا همین الان چهره‌ی خیس بانو خانم را درست

پایین درِیچهِ زیرِ زمین، روی دیوار، بکشی و هربار که آن طرح و نقش
را می‌بینی یاد آن آبانِ ۶۰ بیافتی که سه رفیق‌ات دستگیر شدند و از خودت
بپرسی: تو که باید زودتر از همه می‌فهمیدی چرا باخبر نشدی؟

اولین برف روی زمین نشست. درِیچهای زیرزمین کمی مانده زیر برف حیاط گم شود. روی بام‌های اطراف دُکان، زن و مرد، پیر و جوان، پارو به‌دست مشغول پاک کردن برف‌اند. چند بچه توی کوچه، گلوله‌های برف به‌طرف هم پرت می‌کنند. امروز مُشتی ندارم. وقت خوبی برای کتاب‌خواندن است. بهترین جای دِنج برای دوستی من و کتاب همین روزهای برفی است.

کتاب «چگونه انسان غول شد؟» را باز می‌کنم می‌بندم. از وسط کتاب دو جمله می‌خوانم و بعد چند جمله از اول کتاب: روزگار قدیم، خیلی خیلی قدیم، انسان اصلاً غول نبود. اسیر طبیعت بود. مثل حیوانات زندانی بود، آزادی نداشت. مگر حیوانات آزادی ندارند؟ مگر سنجاب هر جا دلش می‌خواهد نمی‌جهد؟ مگر دارکوب به هر درختی دلش می‌خواهد نوک نمی‌زند؟ مگر گنجشک آزاد نیست روی هر شاخه‌ای جیک‌جیک کند؟ این آزادی که آزادی نیست؛ دل‌خوش‌کنک است. اگر خوب فکر کنی می‌فهمی هم گنجشک، هم دارکوب با زنجیری نادیدنی به قفسی نادیدنی زنجیر‌اند. اما چطور؟ دارکوب جایی که درخت نباشد نمی‌تواند زندگی کند پس دارکوب با

زنجیری نادیدنی اسیرِ درخت است. از این هم بدتر، اسارتِ دارکوبِ درختِ کاج با اسارتِ دارکوبِ درختِ صنوبر با هم فرق دارند؛ یکی زندانی جنگل کاج است آن یکی زندانی جنگل صنوبر!

بعضی اسیران در آب و بعضی در خشکی زندگی می‌کنند. بعضی تحمل روشنائی را ندارند و بعضی از تاریکی فرار می‌کنند. گروهی در شن داغ مدفون‌اند و گروهی در مُرداب. بعضی‌جاها برای بعضی حیوانات «ورود اکیداً ممنوع» است برای تعدادی «ورود کم و بیش آزاد». محلی که از آفتاب محروم است جای مناسبی برای رشد خَرِه است. خرس قُطبی را اگر در جنگل گرمسیری ول کنیم خیلی عُمر نمی‌کند. میمون اگر نتواند این شاخه آن شاخه ببرد غم‌باد می‌گیرد. آخرش که چه؟ بالاخره چطور شد که انسان غول شد؟ انسان وقتی غول شد که خودش را از جَبِرِ مُحیط، از زنجیر وابستگی به محیط آزاد کرد. یعنی انسانی که در جنگل زندگی می‌کرد به دشت کوچید و انسانی که در سرزمین مرطوب سَر می‌کرد به نقاط خُشک اسباب‌کشی کرد.

سَرَم را از روی کتاب بلند می‌کنم. بانو خانم جلوی تپه‌ای از حَلَب‌ها، دَبه‌ها و قوطی‌های خالی که از کف تا سقف اتاق بالا رفته، دارد به این فکر می‌کند قوطی هفت‌هزار و سی و چهارم را کجا بگذارد که تپه آت و آشغال‌ها گرومپی فرو نریزد، پَخش و پَلا نشود؟! بانو خانم چرا غول نشده؟ چرا اسیر این همه دَبه و قوطی و حَلَب شده؟ چرا در قفسِ نامرئی چند عادت زندانی شده؟

زمستان سال ۶۸ رفته‌ام حالی از «مهدی-د» بپرسم. میان چارچوب در با مادرش روبوسی می‌کنم. حالِ مهدی را می‌پرسم. اشکی و گِلایه‌ای سرازیر می‌شود: مهدی از دست رفت. بعد از زندان، روانی شد. دیر آمدی. خیلی

دیر کردی. تا الان کجا بودی؟ آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ بُدو بُدو یکقدم سهقدم می‌رسم بیمارستان فارابی. پزشک‌یار تصادفاً آشناست. زمانی هم‌محلّه بودیم. نمی‌دانم سالِ چند با برادرم مسعود، دوره آموزشی «لشکرک» هم‌خدمت بودند. وقتی می‌فهمد برای ملاقاتِ مهدی آمدم روی صندلی راست و ریس می‌شود. می‌خواهد در باره مریضی حرف بزند که روزی چند بار جماعتِ مُختعطیل را دور خودش جمع می‌کند با فلسفه و تاریخ و سیاست و ادبیات سرگرم‌شان می‌کند.

با خواهش و تمنا اجازه‌ی ۲ ساعت مرخصی برای مهدی می‌گیرم. پای برگه‌ای را امضاء می‌کنم به این معنی که مریض را بعد از ۲ ساعت برگردانم. می‌رویم «طاق‌بُستان». بدجوری نَفَسِ نَفَس می‌زنَد. تا نقطه‌ای که فاصله‌ی زیادی از دامنه ندارد صعود می‌کنیم. روی سنگی می‌نشینیم. سیگاری روشن می‌کند. مریض روانی حَق ندارد توی بیمارستان سیگار بکشد. این چند نَخ را از دکه‌ی بیرون گرفتیم. طنین آوازی می‌پیچد؛ شش-دانگ با تحریری جادویی: *من مَلک بودم و فردوس برین جایم بود*. بدن مهدی به‌تکان می‌افتد. تشنّج می‌گیرد. پشت سرِ هم می‌گویند:

برگردیم بیمارستان، برگردیم!

زندانی سیاسی رژیم دینی بودن خاصیت‌آش همین است:

انسانی که چندین و چند میلیون سال

زمان بُرده تا غول شَوَد را تحویل می‌گیرد

«کوتوله» تحویل می‌دهد.

اول بهار ۱۳۶۱، درست اول فروردین آن سال، در گذرگاهی از تونل‌های تاریک، فاصله زیادی با روزی که دستگیر شدم ندارم. فاصله‌ی من از آن روز ۱۴۹ روز است! اگر می‌دانستم «اتفاق» در پیش است نگاهی پُر و پیمان به روزها و شب‌های آن بهار می‌انداختم. خودم را هُل می‌دادم زیر سایه‌ی همه یاس‌ها، همه‌ی آفاقی‌ها، همه‌ی ارغوان‌ها، همه‌ی شمشادها... بُدو بُدو می‌رفتم «تپه‌ی فتحعلی‌خان» یک دل سیر لابلای لانه سگ‌ها و موش‌های صحرائی می‌گشتم. به خلوت پرنده‌های زیر اتاق چوبی خانه‌ی وزیری که قلمبه از کله‌ی بُن‌بست بیرون زده بود تا ساعت‌ها زُل می‌زدم. چند پَر کبوتر از حیاط خانه‌ی گدیور جمع می‌کردم لای این کتاب و آن کتاب می‌گذاشتم. تیرکمان پدرم را که با آن به طرف گربه‌ها نشانه‌گیری می‌کرد توی باغچه دفن می‌کردم. روزی که نهار شامی‌کیاب داشتیم چند تکه شامی روی هِرِه بام، سَرِ راه گربه‌ها می‌چیدم. خودم را در وسعت بی-کران کلمه «کاش» در شعر فروغ گم می‌کردم. فرق آواز سِهرِه و قناری و بلبل را نقطه به نقطه روی یک تکه کاغذ می‌نوشتم قایم‌آش می‌کردم توی ساق جوراب‌آم.

از روزی که تیمور بدون این‌که مستقیم توی چشم‌هام نگاه کند آن جمله‌ی گم‌زده، آن چند کلمه‌ی وقیح در چینش «ترسیدی، داستان درست کردی» را به کله‌ام کوبید دقیقاً ۲۱ ماه، دقیقاً تا قبل از دستگیری، با حس تحقیرشده‌گی شدید از پله‌های زیرزمین پایین رفتم، بالا آمدم. حسابی توی ذوق‌آم خورده بود. اشتیاق درونی، انگیزه‌ای که از دل بجوشد، ته کشیده بود. پوسته‌ی آرامش درونی و قدرت عاطفی (ای) که از مادرم داشتم زخمی شده بود. زخم‌های روحی (ای) که در زندان انتظارم را می‌کشید طاقت‌فرسای از زخم آن «جمله» نبود؛ عین هم بودند، از یک خانواده، از یک ایل و قوم، از یک ژنوم. تبارشناسی‌شان، شجره‌نامه‌شان در جایی به هم می‌رسید!

دل‌شکسته‌گی چه صدائی دارد؟ تَرَک خوردن از کُجای دل شروع می‌شود؟ اصلاً دل کُجای این تخته‌بند است؟ وقتی صدای فرو ریختنِ قلب‌ات را می‌شنوی تکه‌های این فروریزی دقیقاً کُجا می‌افتد؟ تپش نبض‌ات وقتی آنقدر بالا می‌رود که به مرز تشنُج می‌رسی تعداد آن تپش‌ها و شدت‌شان در کدام نقطه‌ی مُخ بایگانی می‌شود؟ اصلاً چیزی با تعبیر «قلب‌ام شکست» حقیقت دارد؟ مگر «قلب» قوری و استکان است که بشکند؟

چه می‌خواهد بگوید فروغ وقتی نَجوا می‌کند: من از زمانه‌ای که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم؟ در خطوط اصلی قلب وقتی دست می‌بَزند و این «کتیبه» مَخدوش می‌شود به چه، به که باید اعتماد کرد؟ چند اتفاق باید دست به دست هم بدهند که «ناتمامی قلب» بزرگ شود و هیچ نیمه‌ای آن نیمه‌ی دیگر را کامل نکند؟ چه جسی دارد وقتی قلب باغچه زیر آفتاب وَرَم می‌کند و ذهن باغچه آرام آرام از خاطر/ات سبز تُهی می‌شود؟

وسط این هیر و ویر چه معنایی دارد این تکه از فروغ: «مُرده‌ای گز پیکرش می‌ریخت/ عطرِ شورانگیز شَب‌بوها/قلبِ من در سینه می‌لرزید/

مثل قلبِ بچه‌آهوها؟ وقتی با اعتماد می‌گوید: «تدوین نظام‌نامه قلب‌آم، کارِ حکومتِ محلیِ کوران نیست» چه منظوری دارد؟
دلم نمی‌خواهد این حرف را بزنم؛ از من نشنیده بگیرید.
اگر به تعبیرِ چند شکنجه‌گرِ رژیمِ دینی: زندانِ عینِ «دانشگاه» بود
من یعنی خودِ خودم دوره‌ی «پیش‌دانشگاهی» را مدت ۲۱ ماه
بعد از شنیدن آن جمله‌ی نارفیقانه، گذراندم.

اینجا، در این فصل، کمی می‌خواهم از «هِگِل» کمک بگیرم؛ نه از هِگلی که دهه‌ی ۶۰ اصلاً نمی‌شناختم، هِگلی که امروز می‌شناسم. میراثی که «او» برای معاصرین خودش (مثل کارل مارکس) و ما یعنی نسل خیلی دورتر از معاصرانش به‌جا گذاشته مفهوم «کُنکِرِت» است مفهومی که رئال‌ترین رویکرد به آمیزه‌ی «رویداد-زمان» است.

رویدادی را در نظر بگیرید که امروز، همین الان، تصویری از مواجهه‌ی ما با زمان حال است. این رویداد که گوئی تِکِه‌ی مُجَسَّم‌شده‌ی «اکنون» و بازتاب «هَم‌اینک» است در عین‌حال بسیار پیچیده است! لایه‌های این پیچیدگی را اگر یکی‌یکی کنار بزنیم هم به گذشته می‌رسیم، هم به آینده. یک کُنکِرِت هم قاصِدکِ گذشته است هم پیکِ آینده!

حالا بیائیم ببینیم بُرهه‌ی زمانی خرداد ۶۰ تا خرداد ۶۱ چند بسته‌ی «رویداد-زمان» جلوی دست ما گذاشته بود و «ما» اگر در کنار زدن لایه‌های درهم‌تنیده‌ی آن رویدادها هِمَت و تلاشی به‌خرج می‌دادیم توانِ جلوگیری از رُخ‌دادن کدام فاجعه را داشتیم؟ ما که می‌گویم منظورم چند

سابقاً مسئولِ یک سازمان از همپاشیده است که از میان آنها فقط تیمور را با همین اسم مُستعار و فقط با یک شماره تلفن می‌شناختم.

کادوهای «رویداد-زمان» که ما را مستقیماً به اکنون لینک می‌کرد حامل چه پیامی از گذشته و چه تلگرامی از آینده بود؟ ۳۰ خردادِ سال ۶۰ جنگ‌های خیابانی(ای) که یک طرف‌آش مجاهدین بودند در کرمانشاه کلید خورد. در آخرین تصاویر آن میدان جنگ، آنچه به‌وضوح می‌دیدید چندین نفر اعدامی، ده‌ها نفر زندانی و تشکیل یک گروه بُریده (در مرکزیت هسته‌های ترور) بود که این آخری نه تنها توانِ سازمانِ اطلاعاتِ رژیم را چندین برابر کرد بلکه تدارک و آمادگی‌شان برای سرکوب‌های آینده را خیلی بالاتر بُرد. (و) حالا بعد از سرکوب شورش‌های خیابانی، وقت‌آش رسیده بود که نقشه‌مند سُراغِ تشکیلاتِ بندهای سیاسی در «زندانِ دیزل‌آباد» بروند. در بررسی، مطالعه و آنالیز اولیه، توانِ تشکیلاتِ داخلِ زندان آنقدر بالا ارزیابی شده بود که فرار چند دختر زندانی را به سازماندهی دقیق آن تشکیلات ربط داده بودند. دختران فراری همه‌گی دستگیر و اعدام شده اما یکی از آنها (کتایون-س) به‌دام نیافتاده بود.

این وسط ما مشغول چه بودیم؟ «ما» یعنی مصداقِ زنده ترانه‌ی «از این عالم گویی دورم» بدون تَعَمُّق در بسته‌های کنکرتِ اکنون، بدون کنار زدن سطوح چند لایه‌ی آن، دلمان را به دستگاه چاپی خوش کرده بودیم که روی صندلی ذخیره اُم داده، چهارچشمی مُنتظر بود تا در آینده‌ای نامشخص، وقتی مثلاً نتیجه‌ی مُج‌اندازی بینِ سه‌گرایشِ درون‌سازمانی معلوم شد از روی صندلی ذخیره بلند و وارد بازی شُود!

(و) من یعنی کاراکترِ درام «ارباب و نوکر»، یعنی نیکیتای قصه، تنها کسی بودم که بعد از حمله عباس یارکودکان، خطر را بغل گوش‌آم حس کرده

بودم و به‌همین خاطر به‌حالت کاملاً آماده‌باش و کاملاً مضطرب، به‌مدت ۲۱ ماه هر روز، از چند مسیر فرعی به دُکان می‌رفتم و از چند مسیر فرعی به خانه برمی‌گشتم.

روزی از روزهای بین ۲۰ تا ۲۵ مرداد سال ۶۱، برای انجام کاری رفته بودم حوالی «خیابان سعدی» و «میدان تاجگذاری» کرمانشاه. خیلی تصادفی «مجتبا-ض» را دیدم. «فرید-غ» هم کنارش بود. دور و نزدیک خبر داشتم که هر دو هوادار سازمان پیکار‌اند. بعد از رد و بدل کردن یکی‌دو شوخی، مجتبا پرسید: «کُجائی؟ خیلی وقته نیستی!»! گفتم: «مشغول کار و زندگی؛ سیاست به درد آدم بیکار می‌خوره». خیلی خودمانی گفتم: «غروب ۲۶ مُرداد بیا به‌یاد گذشته، کمی گپ بزنیم». هم‌زمان به پنجره‌ی خانه‌ای اشاره کرد: «اگر آمدی قبل از زنگ زدن، به پنجره نگاه کن قوطی ریکا اگر دیدی زنگ بزن اگر ندیدی زنگ نزن».

هیچ‌کدام خبر نداشتیم که ۲۰ مرداد ۶۱، تشکیلات زندان (شبانۀ) مورد هجوم قرار گرفته، بازجویی‌ها به‌طور ضربتی در ۲۱ مرداد شروع شده، ده‌ها نفر از بیرون دستگیر شده و نفر بعدی در لیست دستگیری، فرید-غ است. فرید زیر ساعت‌ها شکنجه‌ی طاقت‌فرسا که آدرس مجتبا-ض را از او خواسته بودند ناچاراً قرار آن دورهمی و قوطی ریکا را داده بود. آن موقع فرید بیشتر از ۱۵-۱۶ سال نداشت.

۲۵ مُردادِ سالِ ۶۱ است. دو ساعت گذشته از غروب، کمی مانده تاریکی عالمگیر شود صدای زنگ و بعد صدای سنگین پای چند نفر توی خانه می-پیچد. یک نفرشان توی کوچه (کنار ماشین) دو نفرشان توی حیاط نگهبانی می-دهند. دو نفر بعدی دارند بین کتاب‌های روی طاقچه دنبال اسباب جرم می-گردند. من و خواهرم ژاله در سکوت، در حیرت و ناباوری، به حرکت دست‌شان لابلای کتاب‌ها زل زده‌ایم.

یکی‌شان که معلوم است توی عُمرش کتاب را لمس نکرده با دیدن کتاب «خرمگس» شروع می‌کند به تیکه‌پرانی. وسط هر و کِر خنده‌شان، فرصتی دست داده که شماره‌ی تیمور را تُندی به ژاله برسانم. نه یک بار دو بار شماره را تکرار و زیرلُبی زمزمه می‌کنم: بگو دستگیر شدم.

ساعتی بعد چشم‌بسته، دست‌بسته و پابسته روی تختی (روی شکم) دراز کشیده‌ام. چند نفر دور تخت دارند در گوش هم پیچ می‌کنند.

-کسی به اسم مُجتبا می‌شناسی؟

-پسر داییِ مادرم اسم‌اش مُجتباست.

-کوتاهست یا بلند؟

-بلند.

ضربه کابل همزمان کف پاها و فَرَقِ سرم را داغ می‌کند. غولی روی پشت‌آم می‌نشیند، مَلا فِه‌ای دور سر و صورت‌آم می‌پیچد. نَفَس بی نَفَس! -هر وقت خواستی حرف بزنی دست‌هات را تکان بده.

دست‌هام به تاج تخت بسته شده. یاد روزی افتاده‌ام که توی حیاط خانه بانو خانم نُچارِ برق‌گرفته‌گی شدم. جریان برق آرام‌آرام خون‌آم را می‌خُشکاند اما (در آن قیامت) هم می‌دیدم، هم می‌شنیدم، هم نفس می‌کشیدم. حالا زیر ضربات کابل بدون کوچکتَرین مَجالِ نفس‌کشیدن، آرزو می‌کنم کاش با همان برق‌گرفته‌گی رِیقِ رَحمت را سر کشیده بودم. خلاص! دست‌ها را نه، انگشت‌ها را تکان می‌دهم.

-مُجتبا...؟ یکی هم توی دبیرستان داشتیم.

-کوتاه یا بلند؟

-کوتاه.

-آخرین بار کی دیدیش؟

-خُرداد ۵۸، موقع امتحانات دیپلم.

غولِ نشسته روی پشت‌آم خودش را محکم می‌کوبد روی ستون فقرات‌آم. ای کاش لاغر‌مردنی بودم، کاش تکیده بودم و در اثر آن ضربه‌ی سنگین، مُهره چهارم و هفتم و نُهم توی قفسه سینه‌آم و بعد توی قلب‌آم فرو می‌رفت، خون از دهانم فواره می‌زد (و) آن چند بازجو توی سرشان می‌زدند که ای وای بیچاره شدیم، مُرغ از قفس پرید.

-دوباره فکر کن؛ آخرین بار مُجتبا را کُجا دیدی؟

-آها! چند روز پیش خیلی تصادفی...

-در باره چه حرف زدید؟

-احوال‌پرسی معمولی.

ضربه‌ی کابل دو برابر شد. خفه‌گی سه برابر.

زشتی هیبتِ مرگ چند برابر.

-در باره قوطی ریکا بگو.

کمی به قد و قواره خودم نگاه می‌کنم. از خودم می‌پرسم، حد و اندازه‌ای داری که روی دنده‌ی «وارطان سخن نگفت» در جواب بازجو داد بزنی: ریکای چه عمو؟ از چه حرف می‌زنی؟ چه گشکی چه پشمی؟ یا جمع کن این بساط را یا خودم جمع‌اش می‌کنم.

بازجویی وارد مرحله دوم و سوم و چهارم و پنجم و ... شده. من که سال-های بعد از ۵۷ اسم خدا را اصلاً نیاوردم حالا دارم توی دلم با او راز و نیاز می‌کنم:

خدایا کجا قایم شدی؟ چرا برای این بنده اسیر، در «گوشه آبول چپ^۱» آوازی نمی‌خوانی؟

-کسی به اسم عباس می‌شناسی؟ کتابیون-س^۲ کجاست؟

راه گریزی پیدا می‌کنم. راهی برای نفس‌کشیدن، چیزی شبیه زبان درآوردن برای مرگ.

-کسی به اسم «عباس-ح» می‌شناسم. فامیل هستیم. یک روز که خانه‌شان مهمان بودم داشت با خواهرش در باره فرار زندانی(ای) حرف می‌زد.

چَکاوکِ زمان، قورباغهی زمان، از قفس پریده. شب است یا نیمه‌شب؟ ساعت چند است؟ شبانه‌ی ۲۵ مُرداد کی تمام می‌شود؟ با نیمه‌شب چقدر فاصله دارم؟ چند سوال به سوالِ آخر مانده؟ آخرین سوال با چه شکنجه‌ای قَرین می‌شود؟ چه اسمی دارد این شکنجه؟ نشستنِ غولی روی پُشت و پیچیدنِ ملافه دور نَفَس‌گاه، چه اسم و رسمی در خانواده‌ی شکنجه‌ها دارد؟ دهن‌آم می‌رود به نیمه‌ی اولِ دهه‌ی پنجاه. «کلاه آبولو» در آن نیمه، بدترین شکنجه بود. امروز که نیمه‌ی اولِ دهه‌ی شصت است دو شکنجه خیلی تازه اختراع شده؛ اسمِ اولی «غول‌تَمَرگی» است؛ غولی روی پُشت‌آت می‌تَمَرگد و اسمِ دومی هم «خَلافِگی» یعنی خفه‌گی با ملافه!

در یک لحظه‌ی غیرمنتظره، سوال آخر را بازجو می‌پُرسد:

-جاسازی توی خانه؟

نَفَس راحتی می‌کشم. با جواب دادن به این سوال مُشکلی ندارم.

-سکوی پنجره‌ی زیرزمین... زیرِ سکو، کتابی قایم کردم.

دست و پاها از تخت باز می‌شوند. یکی از آنها با چکمه‌های سربازی،

روی دو پای ورم‌کرده و زخمی‌آم می‌رود. بعدش راه‌رفتنِ پُردرد با پای

برهنه روی ریگ‌های حیاط. چرا بازتاب نور مهتاب روی ریگ‌ها این قدر دل‌به‌هم‌زن است؟ پرنده‌ای که دارد از ته دل، بَغ‌بَغو می‌کند «قُم‌ری» است یا «پاهو»؟ چه آواز گوش‌خراشی! چه مرگ‌شان است جیرجیرک‌ها؟ صدای جیرجیرشان چرا مثل وزوزِ حشرات موذی شده؟

نگران عباس-ح و خواهرش هستم. نَکُند با آن جملی من توی درِ درِ افتاده باشند. نکند الان دست و پا بسته دارند هولناکی «غول‌تَمَرگی» را لمس می‌کنند. چرا آن چند کلمه از دهانم سر خوردند؟ چطور بفهمم عباس دستگیر شده یا نه؟ خواهرش چطور؟ روزهای زیادی باید می‌گذشت تا بفهمم آن شب عباس دستگیر و بعد از چند سوال و جواب آزاد شده!

فَرَدی که بازجوها در پی‌اش بودند عباس-ح نبود؛ اگر بود همان شب آزادش نمی‌کردند. کسی که بازجوها به‌زورِ کابل و غول‌تَمَرگی و خَلَفِیگی آدرس‌اش را می‌خواستند تیمور (با اسم واقعی عباس-ح) بود! طی دو سالی که با تیمور در ارتباط تنگاتنگ بودم حتا سر سوزنی کُنْج‌کاوِ به‌خرج نداده بودم که اسم واقعی‌اش را بفهمم. تنها چیزی که از او داشتم همان شماره تلفن بود.

عصر ۲۶ مُرداد ۶۱، قبل از ساعت قَرارَم با مُجتبا، با همان چند مامور شبِ دستگیری آمدم کوچه سعدی، بُن‌بست وزیری پلاک ۲۳؛ آمدم به خانه‌مان. آبی چشمان مادرم (با دیدن پاهای اش و لاش) اینگار قطره قطره می‌چکید. ژاله اما جلوی پهن‌شدن غُصه روی صورت‌اش را گرفته بود. شاید داشت تلاش می‌کرد با حرکت چشم و ابرو به من بفهماند تیمور را از دستگیری باخبر کرده. در همین موقع، یکی از ماموران رفت زیرزمین سُرَاغ جاسازی زیر پنجره. چند دقیقه بعد با کتابِ کاپیتال توی بغل، خیلی خوشحال از پله‌های زیرزمین بالا آمد.

صد متر دورتر از محلِ قَرار با مُجتبَا، توی ماشین نشسته‌ام. ۵ دقیقه از قرار می‌گذرد. یک ربع می‌گذرد. نیم ساعت می‌گذرد. یک ساعت می‌گذرد. پس این مُجتبَا کجاست؟ کسی که کنارم نشسته می‌گوید: مُجتبَا را فراری دادی. چطوری باخیرش کردی؟ هر چه انکار می‌کنم زیر بار نمی‌رود: روی تخت که دوباره بسته شدی همه چیز معلوم می‌شه. واقعیت این است که مُجتبَا صبح ۲۶ مُرداد، در حال عبور از حوالی خانه-مان، با خودش می‌گوید: «حالا که نزدیک خانه‌ی بهمن هستی چرا قرار غروب؟ الان زنگ خانه‌شان را بزن». زنگ می‌زند. میان چارچوب در خواهرم پروانه می‌گوید: بهمن دستگیر شد.

غروبِ آن روز چقدر کوتاه بود! به ذره‌ی کوچکی در بَرهوت، به نقطه‌ی کوچکی در سوالِ «چه پیش می‌آید؟» تبدیل شدم. توی آن گرمای سوزان، تشنگی داشت به حَلق‌آمِ چنگ می‌کشید. اضطراب ته‌گلویم آماس کرده بود. زیر چشم‌بند وقتی که چیزی برای دیدن نیست صداها به‌سختی شکل می‌گیرند. تقایِ اصوات برای تولید یک شکل، سرگیجه‌ی صداها برای ایجاد یک تصویر، عینِ تنازُعِ بقاست!

فاصله‌ی «میدان تاجگذاری» تا آن تَخْتِ لعنتی که قرار بود دوباره به آن بسته شوم زیاد بود. ذهن‌آم به تقلا افتاد. مثل خوابگردها در تاریکی زیر چشم‌بند شروع کردم به فَرَاتر رفتن از خَلاء. آدم‌های توی ماشین به‌شکل غریبی ساکت بودند. گاهی از سمت خیابان صدای بوقی می‌آمد، سکوت می‌شکست. باید تمرکزی به ذهن‌آم می‌دادم. نشانه‌هایی که جلوی چشم‌آم بودند نباید پراکنده می‌شدند. باید خیلی شکيبا، تَکَتَکِ نشانه‌ها را کنار هم می‌چیدم. باید از حالت‌های مختلف چینش نشانه‌ها، فرض و گمان و چاره درست می‌کردم. کُدهای نامرتبط را باید به زنجیره‌ای از کُدهای مرتبط درمی‌آوردم.

دیشب دست و پا بسته روی تخت، در حال خُرد شدن قفسه سینه، در حال خفگی، در حالی که درد میان چند میلیارد سلول بدن می‌چرخید و به هر کدام سهم جداگانه‌ای از عذاب می‌داد به این نتیجه رسیده بودم: نه یحیا رحیمی هستی، نه بهروز دهقانی، نه همایون کتیرائی؛ چیزی شبیه همان ماهی سیاه کوچولوئی که جایی میان پرکه تا دریا چندبار به خودت گفته‌ای مرغ‌ماهی‌خوار کیلویی چند؟ اما حالا که توی شکم ماهی‌خوار گرفتاری، حالا که صدها خط اُریب و درهم برهم به رنگ سیاه و سیاه‌تر و سیاه‌ترین اُفق انتظار از خودت را پوشانده، حالا که «یحیابودن» و لب از لب باز نکردن، قَدْ و قَوَاه‌ای می‌خواهد بیشتر از حد و اندازه تو، پس این «گزینه» ناشدنی‌ست.

آدای اسطوره را درآوردن، با قهرمان داستان هَم‌ذات‌پنداری کردن، ماسک اَبَرَمَن به صورت زدن، فاصله‌ی پرکه تا دریا را یک‌دوسه جَپیدن، فاصله آخِگر تا خَرَمَن شُعله را یک‌گام سه‌گام دَپیدن، چند پیش‌درآمد و مقدمه می‌خواهد که تو نداری پس این «گزینه» ممکن نیست.

گزینه دوم چه بود؟ نُسخه‌ای که گزینه‌ی دوم دیکته می‌کرد چیزی شبیه این فرمایش بود که برای پَرت‌کردن حَواسِ چند بازجو شروع کنی به تَک‌گوئی در باره آدم‌های مُتصل به گرایش‌هایی غیر از گرایش سازمانی خودت با این توجیه که حفظ کردن اطلاعات گروه و محفل و خانواده و سازمان خودت اولوئیتِ درجه یک دارد و برای حفظ‌کردن این حریم مثل آب‌خوردن مُجازی به افشای هر چه در حریم خودی‌ها جا نمی‌گیرد! گزینه دوم خلاف بُن‌مایه عاطفی، خلاف رنگ آبی چشم‌ها و ژرفای دِل‌ها، خلاف پهن‌دشتِ رفاقت‌ها، خلاف آدمیزادی بود. همان چند لحظه‌ی کوتاه که در فکر کردن به این گزینه گذشت چنان لرزه‌ای به تن و جانم افتاد توصیف‌ناپذیر!

به‌شکلِ چاره‌ناپذیری اراده‌ی خودم را دادم به دست‌گزینه‌ی سوم. جزئیات این‌گزینه را مرور کردم. اگر خواهرم به تیمور زنگ زده باشد که به احتمال قوی زده، اگر تیمور و جمشید و دستگاه چاپ در مجال ۲۴ ساعته‌ی بین‌دستگیری تا الان، در مکان نامعلومی مخفی شده باشند که به احتمال قوی شده‌اند بهترین چاره همین است که در لحظه‌ای از مرحله‌ی دوم شکنجه‌ها، آدرس جاسازی‌نُکان را بدهم.

ساعتی بعد از مرحله دوم شکنجه‌ها، همین کار را کردم. حدس و گمانم درست بود. تیمور از دستگیری باخبر شده بود. همان شب با خودروئی رفته بود برای انتقالِ دستگاه چاپ. ناگهان دچار چه‌کُنم چه‌کُنم شده بود. اضطراب یقه‌اش را گرفته بود. هول و ولا به جانش افتاده بود. به جمشید گفته بود: «ولش کن!» یعنی گورِ بابای دستگاه چاپ؛ همین‌که خودمان فرار کنیم شَقُّ الْقَمَر کردیم. خودش به سمت شرق، جمشید به سمت شمال مُتَواری شده بودند. ماشین چاپ یَتیم‌سیر مانده بود^۱!

(۷۵)

اینجا که هستی نه آرغوانی آسمان در بازتابِ طلوع را می‌بینی نه رنگ‌های غروب را. بند ۶۴ شامل چند راهرو، چندین سلول و چند نگهبان است. هر سلول برای خودش خاطرات، رنج‌ها و اُمیدهای خاصی دارد. باید اینجا باشی تا صدای درون (آت) گم‌جان‌تر و ناشنیدنی‌تر شود؛ از درون احساس سرما کنی از بیرون احساس گرما و در پلان آخر، نشانه‌های زیبای زندگی را که سال‌ها طول کشیده در طاقچه‌های جان بچینی یکی‌یکی به بیرون پرتاب کنی.

اینجا سلول‌ها را طوری چیده‌اند که تلاقی دو ذهن، تلاقی دو نگاه، تلاقی دو روح، تلاقی دو سلام، تلاقی دو دست حتا برای چند لحظه، محال باشد. باید اینجا بمانی تا از درون تویی شوی مثل یک لوح سفید! «بازجوی مهربان قصه» چنان از بَرَکاتِ و نِعَماتِ سلول حرف می‌زند، چنان در باره‌ی تاثیراتِ ماورائی آن وراجی می‌کند انگار «زندانی سیاسی» در لحظه‌ی ورود به سلول یک قورباغه سمی بیشتر نیست اما وقتی از سلول بیرون بیاید با معجزه‌ای تبدیل شده به طاووس هزار رنگ!

توی سلول باید روزها و هفته‌ها بمانی چون روح خودت را به شیطان، به ماتریالیسم، فروخته‌ای. اینجا باید باشی تا آثار آن معامله‌ی شوم کاملاً پاک شود و در مرحله‌ی بعد وقتی لوحِ فِطْرَتِ الهی بالا آمد باید مُبایعه‌نامه‌ای با مالکِ مَلُکُوت بنویسی، زیرش را امضاء و انگشت بزنی و منتظر بمانی تا خیرش را ببینی!

رَوَندی که «بازجوی مثبت» اسم‌اش را «بازگشت به فِطْرَت» گذاشته چیزی نیست جز فروپاشی روحی عمیق، در قعر دست و پا زدن، مُچاله شدن در ضعف و عجز، اسارت در حصارِ حِقَارَت، غیاب از دنیای آدم‌های زنده، خالی شدن از شور زندگی، فَرَاگیریِ حسِ شکست، محوِ نشانه‌های اعتماد بِنَفْس، گام‌اس‌گام‌اس به پرتگاه نزدیک‌شدن، به استقبال سقوط رفتن، جانِ شیفته را خط‌خطی کردن، برای درهم‌شکسته‌گی جشن‌تولد گرفتن، جان دادن به نقشی که با «هستی عاطفی» کارد و پنیر است، سَرْمَسْت شدن از کُشتن احساس، حسِ قِلَقَلْک با سرکوب مهربانی!

حالا از شش جهت آزادی که تابوت خودت را خودت انتخاب کنی، جغرافیای دفن‌ات را پیشاپیش معلوم کنی، قبرگن‌ها را از روی قیافه و اسم-شان یکی‌یکی گُل‌وَرچین کنی، جنس سنگِ قَبْرِت چه بهتر گِرَانِیتِ مِشکی باشد، روی سنگِ قَبْرِت با خط خوش بنویسند: «کسی که این زیر خوابیده هنوز زنده است»، به یکی‌دو نفر سفارش کنی گُل‌های پژمرده را هر جمعه از روی سنگِ قَبْرِت جمع کنند! این زیر که هستی نباید فکر کنی دَفَن شده-ای. جایی که تویش دراز کشیده‌ای قبر نیست؛ به این حالت دراز کشیده‌گی زیر یک خروار خاک می‌گویند «بازگشت به فِطْرَت»، بازگشتِ روح به مَنشاء خودش، بازگشت به عَرشِ اَعْلَاء، بازگشت به کِبْرِیا، صعودِ هفتاد و پنج به سَمَتِ عُرُوج!

توی سلول آنقدر باید بمانی تا دروغ‌های بازجوی مهربان را باور کنی،
ماسک جوکر به صورت بزنی باور کنی از اعماق دِلّت شادی، به بوی
تَعَفُنِ عادت کنی، با قاصِدْکِ نیستی با ساجِرِ عَدَمِ روزی چند بار روبوسی
کنی، در موقعیتِ کُمیکِ زیر گریه بزنی، در موقعیتِ تراژیکِ پِخندی، در
تَرْحیمِ خودت پِشگن بزنی، قِرِ بریزی!

در همان روزهای اول، نوعی جَهِت‌یابی عاطفی به کُمک‌آم آمد تا به افرادی نزدیک شوم که در چهره‌شان گاهی اندوهی ژرف، گاهی نگاهی ژرف، گاهی سکوتی ژرف، گاهی شادی ژرف و حتا گاهی حیرت و منگی ژرف موج می‌زد. کسی که مثل یک شعر عمیق با خواندن‌اش دچار احساس عمیق می‌شدی؛ صدای درون آدم را می‌شنیدی، خزیدن تیره‌روزی را جس می‌کرد، طیفِ رنگ‌های رنج روی چهره را می‌شناخت، غوغای درونی اجباراً به سکوت رانده شده را می‌فهمید، آشوب درونی اجباراً به خَفَقان تن داده را کشف می‌کرد.

حفاظت از قلب و احساس و عاطفه جایی که چنگ و دندان از لاهوت و ناسوت برای خَراشانیدن و زخم زدن در فضا مُعلق‌اند به آشیانه‌ی ارتباطی نیاز دارد، به لبخندی لطیف، به دستی گرم روی شانه‌ها، به هُرم پذیرای شُعله‌ها، به سوسوی نگاهی که از هر طرف به آن نزدیک می‌شوی تَرساننده نباشد.

در روزهای آذر ۶۱ با «حمیدرضا-آ» آشنا شدم. در تشکیلات زندان با کیفرخواستِ لیدرِ محفلِ «راه کارگر» در انتظار محاکمه‌ی دوباره بود.

آهنگساز بود. شعر و ترانه را می‌شناخت ریتم و ملودی و نُت را هم. تکه-های کلام و شعور عاطفی را بلد بود چطور کنار هم بچیند. طنین موسیقی را در بستر احساس جاری می‌کرد. در بیان احساس بلا تکلیف نبود. ساده و صمیمی بود. به این نتیجه رسیده بود که در زندان رژیم دینی اگر تسلیم موقت سرود و ترانه به اشعار دینی با فرومایه‌گی هم‌پوشانی نداشته باشد اگر آلودگی روح به عفونت، سطحی باشد (نه عمیق) چند قدم عقب‌نشینی کوچک را می‌شود تاب آورد.

گم عذابی نبود یک مشت نُتِ تَنیده در روح را، انبوهی ریتم و گوشه‌ی سُریده در جان را، با اشعار دینی ناآشنا به لحظه‌ی دیدارِ تظاهرآمیزِ دو رقیب، دو هَم‌آورد، دو خَصم نزدیک کنی. از این تظاهر قلباً رنجور بود. به این هَم‌جوئیِ ریاکارانه دل‌خوش نبود اما در شرایط آشوبناکِ آذر ۶۱، وقتی تپش سایه‌ی مرگ هر لحظه احساس می‌شد، وقتی هستی به نوچه‌ی کوتولِ پوچی تبدیل شده بود و انبوهی از سایه‌ها جلوی چشم‌ها و نگاه‌ها را گرفته بود شاید تسلیم موقت سرود به اشعار دینی، غلبه موقت شرم بود بر غرور! شرکت در گروه سرود، گروه سرودِ زندان، جس همزمانِ کوچک‌شدن بود و خفه‌گی. نیم‌تلف کردنِ خود در بیهودگی، امید به چیزی در حال زوال، قدم زدن روی ویرانه‌ها، دفن کردنِ قلب در باغچه‌ی کوچک زندان با این تَوهم که در قیامت سبز شود، فریاد را به پای زمزمه‌ی مودی قربانی کردن و بالاخره با فشار هرزه‌ی دستی بی‌سبب فریاد کرد و گفت:

«آه، من بسیار خوشبختم»!

«زندان» قفسِ خیلی کوچکی بود برای حوادثِ بزرگ؛ برای حرف‌های بزرگی که برای گفتن‌شان باید جای خلوتِ کوچکی پیدا می‌کردی و در مجالِ خیلی کوچکی حرف دل (آت) را سرسری به زبان می‌آوردی بی‌آنکه مطمئن باشی در خاطره‌ای ثبت می‌شود و طنین‌آشِ بلا تکلیف و سرگردان در فضا ویلان نمی‌ماند.

پائیز زندان، پائیز ۶۱، بدون حجمِ زیادِ برگ‌های زرد روی زمین هواخوری، بدون کُپه‌های ابر روی «قُله‌ی پَر آو»، بدون پنجره‌ای که رو به «سینه‌ی گلِ زرد» و «کوه سفید» باز شود پائیز آشنائی نبود.

اتفاقاتِ روتین «بند ۲۸» را از طبقه‌ی وسطِ یک تختِ سه‌طبقه می‌دیدم؛ بدون این‌که بدانم آرزوی کدام دو زندانی به هم شبیه‌اند، چشم‌انداز کدام دو زندانی با هم فرق دارند، و یا آهِ حسرت کدام‌شان با چند کلمه‌ی مُشابه، و صف‌پذیر است.

کسی که روی سطحِ پائینی تختِ سه‌طبقه دراز می‌کشید و دود سیگارَش حلقه حلقه بالا می‌آمد و به سرفه‌ام می‌انداخت «بهزاد-ع» بود؛ با آینده‌ای در هم‌بَر هم و سر هم‌بندی شده، با استرسی فلج‌کننده که اجازه‌ی خواب را از

او گرفته بود. قبل از سرکوب تشکیلات زندان، حکم ابد داشت و حالا مُنتظرِ تجدید مُحاکمه بود؛ منتظرِ اعدام! بدترین زمان برای او تقلای شبانه برای خوابیدن بود. هر شب از توی شیشه کوچکی، یکی دو قُرص ته گلو می انداخت به این امید که ساعتی راحت بخوابد. تشویش و نگرانی روی جان و ذهن اش تماماً چَمَبِرِه زده بود.

در تَلَقُّ تَلَق رو به خاموشی پای بخت مان، در مُعَوَج بودنِ خطوط آینده مان، تقریباً شبیه هم بودیم. طلوع ناب و خالصی در انتظار مان نبود؛ هر چه بود غروبی با رنگ های چرکین بود. نَجَواهای عجیب و غریب خِش خِش کُنان میان خیال و مه از روی سرمان رد می شدند.

سرازیر شدن دانه های «ساعتِ شنی» را نمی شد متوقف کرد. هر دانه ی شن که پائین می افتاد لحظه ی شنیدن خبر شوم نزدیک تر می شد. دانه های «ساعتِ شنی» سُلطه ای بی اَما و اگر روی زمان داشتند. سازوکار این سُلطه چنان بود که لحظه ی اعدام را برای هر دوی ما مَجَسَم کُند!

شاید از روی همدردی یا شاید از روی هَم ریتَم بودنِ تَلَوا سِه و اِسترس مان، مُشترکاً به این پرسش رسیدیم که اگر با چند بار دولا راست شدن (در اذان صبح و عصر) احتمالِ تخفیفِ حُکم بالا برود آیا بهتر نیست به این تَظَاهِرِ مُوقَت تن داد؟ پاسخ هر دومان مثبت بود. با خوشبینی و تَوَهْم همین تصمیم را عملی کردیم.

یکی دو هفته از ماجرا نگذشته اتفاق تکان دهنده ای افتاد. بهزاد را شبانه از نگهبانی صدا زدند. با عجله رفت. هر چه مُنتظر ماندم برنگشت. حوالی نیمه شب صدای کشیده شدن چیزی کفِ راهروی اصلی بند، توجه ام را جلب کرد. هیکل چَمیده و نیمه بیهوش او را دو نگهبان روی تخت انداختند...

بعد از چند دقیقه، سیگار اوّل را روشن کرد. سیگار دوم، سیگار سوم، سیگار چهارم... حلقه‌های دود روی سرم جمع شده بود. به‌زحمت جلوی سُرُفه را گرفتم. ساعتِ خاموشی بود. اجازه حرف‌زدن نداشتیم. آرام سرم را رو به پائین خم کردم. علتِ آن حالِ پریشان را جویا شدم. با صدای ضعیفی گفتم: رفتم اتاق بازجوئی. کسی روی تخت بسته شده بود. بازجو گفت: «مبارک باشه! گوش شیطان گر شنیدم نماز می‌خوانی. اگه راست- راستی مُسلمان شدی چند ضربه کابل کفِ پای این کافر بزن!»

آن شب، با اتفاقی که رُخ داد مفهوم «زندان» و «زندانی سیاسی» در رژیم دینی کاملاً عوض شد. برای ندیدن این مفهوم، برای روبرو نشدن با شیارهای عمیقی که روی روح می‌کشید، برای تسلیم شدن مقابلِ وقاحتِ لجوجانه‌اش، صورت را باید میان پوستِ ضخیمِ تاریکی فرو می‌کردی و خیلی بی‌صدا زانو می‌زدی روبروی تمثالِ ظاهراً مُقدسِ امرِ خوفناک و لرزاننده!

أطوارِ خَرامانِ بازجویِ مهربان که بازگشت به فِطرتِ الهی را تا سَرحد دست دراز کردن و کلید بهشت را برداشتن، معنی کرده بود با اتفاق آن شب، همه‌ی زِشتی‌هاش، همه‌ی پستی‌هاش بیرون افتاد.

آن نقشه‌ی مُنحوق‌کاری شده که قرار بود زندانی سیاسی را مَسخ کند و از او فاخته‌ی توی ساعت دیواری بسازد که سَر هر ساعت سرش را از سوراخی بیرون کند و زمانِ بی‌معنا را نَعْمه‌خوان اعلام کند، با اتفاق آن شب، همه‌ی چفت و بست‌های موزیانه‌اش بَرَملا شد.

توی هوای سَمی نفس‌کشیدن، دروغ را باور کردن، با تظاهر اُخت شدن؛ همه آن چیزهائی بود که باید به روتینِ ظاهراً دلپذیر زندان تبدیل می‌شد.

عادت دادن چشم‌ها به تاریکی، ندیدن اشکال غیرمنتظره‌ی زشتی، زُل زدن به تیکتاکِ طولانی پوچی، گُم کردنِ خودت در هیاهو برای هیچ؛ همه آن چیزهایی بود که باید در تو رخنه می‌کرد و اشعه‌ی خنثاکننده‌اش را به درون راه می‌دادی.

آتش به آتش، سیگار پُشتِ سیگار روشن کردن هنوز ادامه داشت. تا خوابیدن بهزاد باید مُنتظر می‌ماندم. نگرانی و بی‌خوابی سرایت کرده بود. بی‌تفاوتی نسبت به اتفاقی که افتاده بود نَه برای او، نَه برای من، امکان نداشت. این زندان لعنتی حتّا برای بقایای درب و داغانِ زندانی سیاسی بعد از بازجویی‌ها، نقشه‌ها داشت. این بقایا باید ملاتی می‌شد برای دِکورِ صحنه‌ی نمایش‌ها، برای سایه‌روشنِ خیرخواهی کشیدن روی چهره‌ی خشنِ بازجو و شکنجه‌گر، برای هاله‌ی تَقْدُس کشیدن دور سر زندان‌بان!

چه شبِ سرد و ساکتی! چه شبِ درازِ بی‌قواره‌ای! خُرُوْپُفِ خفیفِ چند زندانی و زمزمه‌ی مُبهمِ چند نگهبان از دوردست می‌خَرَد. چرا همه جا صدای هیس می‌آید؟ بازتابِ فضولِ مهتاب کدام گوری قایم شده؟ چرا نَجَوای درگوشی دوسه زندانی شنیده نمی‌شود؟ چرا هیچ بوفِ کوری، هیچ جیرجیرکی، هیچ کِرمِ سب‌تابی، پشت پنجره‌ی روبه هواخوری نمی‌نشیند؟ ساکنِ بالاترین طبقه تخت‌مان از حال پریشان دو آدمِ پائین‌دست باخبر است؟ یا دارد خوابِ سفیدبرفی و هفت کوتوله می‌بیند؟ وقتی فروغ می‌گوید ما به خوابِ سرد و ساکتِ سیمرُغان راه یافته‌ایم، منظورش کدام خواب است؟ چرا آن خیالِ قبل از خواب که توی غاری، کنار آتشی، دراز کشیده‌ام و با نفوذِ هوهوی کولاک و بوران، آرام آرام می‌خوانم امشب برای خواباندنم بی‌اثر شده؟

برای چند ثانیه، برای چند دقیقه، پلک‌ها روی هم می‌افتند. میان قیل و قال درهم برهمی چشم‌ها را باز می‌کنم. بهزاد را می‌بینم روی دست و کول چند هم‌بند، زبان از دهان بیرون زده، با دو چشم خیره‌ی خیلی‌باز، تشنج دارد گاهی هم مثل چوب‌خشک، بی‌حرکت می‌شود. در غفلت آن چندثانیه چرتی که سراغ‌آم آمده یک‌مُشت قرص خورده؛ شاید برای غرق‌شدن میان خوابِ سرد و ساکت سیمرغان!

باید برگردم به آشیانه‌ی احساس، به مخفی‌گاهِ عاطفه، به غارِ ریشه‌های درونی، به اعماق؛ جایی که پاسخ همه سوال‌های سخت را می‌شود با شنیدن صدای پای احساس، با شنیدن نجوای درگوشی عاطفه، پیدا کرد بدون نیاز به تردستی، بدون نیاز به این‌که داخلِ آستینِ سمتِ راست فوت کنم و از داخلِ آستینِ سمتِ چپ خرگوش سفیدی بیرون بکشم.

بی‌پرده و بدون تعارف باید با خودم حرف بزنم. عَلاَفِ چه‌کُنَم، چه‌کُنَم نباید باشم. قلب‌آم دارد از دهانم بیرون می‌جهد. با سَرِ اُفتاده و گردنِ کج نمی‌شود به رَوَالِ موزی روتین برگشت. روزمرگی چشم‌های وَقیحِ دریده‌اش را بدجوری دوخته به من. معنی ندارد میانِ یاوه‌ها، خوش‌خیالی‌ها و تَوَهّماتِ وِلِ بگردم. نباید گولِ صداقتِ ظاهری‌شان، گولِ ویتَرینِ پُر زرق و بُرق‌شان را بخورم.

بعد از رفتن بهزاد، با نیم‌جنزله‌ای روی دست و کول چند هم‌بندی، همه‌ی رنگ‌ها چند پرده تاریک‌ترآند. توی باغچه‌ی زندان، توی باغچه‌ی آن طرف دیوارها هم، خارِ بُن‌ها جای شمشادها و ارغوان‌ها و یاس‌ها نشسته‌آند.

پوزخندِ یَرَ قانی رو صورتِ نگهبان‌ها، روی بوم بی‌عمقِ نگاه‌شان، نقاشی شده. نَجواهای رفیقانه زیر مشّت و لگد افتاده‌اند.

در حال فروپاشی عصبی، کاغذ و خودکاری جلوی دست می‌گذارم. چند جمله‌ی ساده با این مضمون می‌نویسم: «طی روزها و هفته‌های گذشته، هر چه نماز خواندم برای تخفیفِ حُکم بوده نه اعتقاد به خدا». نامه‌ی کوتاه را در دو نسخه می‌نویسم. نُسخه‌ی اوّل را می‌دهم به دادیارِ زندان. نُسخه‌ی دوّم را به دوستی می‌رسانم؛ با این احتمال که اگر غافلگیرانه به سلول مُنتقل شدم از ماجرا باخبر باشد.

آن دوسه جمله تلاشی برای زنده‌کردنِ یَحیا و کورأغلو نیست، تَقلاً برای نجات‌دادنِ اُسطوره نیست؛ دست و پا زدن جلوی هَجو و تحقیر، جلوی خُرد و خاکشیرشدن، جلوی خاکسترشدن است. در فاصله‌ی بین آن نامه‌ی کوتاه تا ۱۱ ماه بعد از آن، هر بار روبروی بازجوئی یا زندان‌بانی می‌نشینم در جواب به این تهدید که: «با همین دوسه جمله ثابت کردی مُرتدّی پس آماده‌ی اعدام باش»، واژه‌ها را به کمک می‌طلبم تا ثابت کنم ریشه‌ی این دوسه جمله اصلاً سیاسی نیست، اِعلامِ جَنگِ صَلیبی نیست، بالا بُردن پرچم ماتریالیسم نیست؛ حرفِ دِلِ یک آدمِ پِک‌لاَقَبای معمولی است که «باید، نَباید‌هائی» در حریم عاطفی، «آما، اَگرهائی» در سَنگِ احساس، «باشند، نَباشد‌هائی» در آبگینه‌ی وجود دارد.

وقتی از حَریم عاطفی برای بازجو و دادیار حرف می‌زنم اِنگار دارم برای یک وَزَع درباره مفهوم «عَصیان» در شعر فروغ، برای یک موش صحرائی درباره مفهوم «خُرد» در شعر فردوسی، برای یک قورباغه درباره فرق فُکاهی و طُنز، برای یک عنکبوت درباره‌ی ریتم و زینِ رقصِ شَب‌پَرِه در شب‌مهتابی حرف می‌زنم. مَنگ و هاج و واج خیره می‌شوند.

تیرمگی نگامشان تیرمتر و سیامتر می‌شود. غَضَب به شکل چین‌های روی
پیشانی درمی‌آید. روزنه‌ی چشم‌ها تنگ و تنگتر می‌شود. زیر چشم‌هاشان
مُتَوَرِّم می‌شود. دوباره همان تهدید با همان فریاد: «پس بگو تصمیم گرفتم
سر خودم را به باد بدهم. بسیار خوب، خود دانی. برو مُنْتَظِرِ حُکْم اعدام
باش»...

نمی‌دانم از کجا، چطور به من إلهام شد که سَمْنَقَطَه‌ی فصلِ قبلی را نه به معنای اِتمامِ روایت، به معنای تَعْلِیقِ آن بگذارم (وُ بگذرم)!

همین «الهام» تَلَنُّگَر و نِدائی شد که اگر می‌خواستی به سبک مُستندنگاری مَصْلُوب به تیکتاک «زمان خطی» جلو بروی، اگر می‌خواستی زمان ۲۰ و ۳۵ دقیقه‌ی دستگیری‌ات در ۲۵ مرداد ۶۱ را در ۲۰ و ۳۶ دقیقه، ایضاً ۲۰ و ۳۷ دقیقه (وِ اِلّا آخر) با تَعَهْد به رویدادهای مربوط به هر دقیقه بنویسی احتمالاً در صفحه ۸۲۳ ام دفتر حاضر از خودت می‌پرسیدی: آیا در نوشتنِ جُزئیّاتِ واقعه‌ی مربوط به دقیقه‌ی یک‌میلیون و چهل‌ام اندکی کوتاهی نکرده‌ای؟! به‌همین دلیل، جُمَلاتِ دفتر را با «درون‌نگاری وجودی» شروع کردم و با درون‌نگاری وجودی به سَمْنَقَطَه‌ی تَعْلِیقِ رساندم.

مورد دوم که نگارش این فصل را ضروری کرد این مُهم است که نام بردن از علی/شرف و تیمور در بازتابِ اتهام «از خودت داستان درست کردی» ابداً بهانه‌ای به‌دست من نداد که آن تُوْهْمِ نارَافِقانه را دست‌آویزی کنم برای قالب‌بندیِ چار فصلِ چهره‌ی آن دو رفیق؛ چنان‌که این‌گار در گذر سال‌ها و دهه‌ها هیچ تغییری در تَخْتَمَبَدِ شخصیتی آن دو نفوذ نکرد و بدون ذره‌ای

تغییر، همان چیزی ماندند که در آن ۲۱ ماه لعنتی بودند و نمایش دادند! خیر، اصلاً این‌طور نیست.

علی‌آشرف در یکی از روزهای جنبش «زن-زندگی-آزادی»، متأثر از وصیت‌نامه‌ی جَسورانه‌ی «مَجیرِضا رَهْمَن‌ورد» که جلوی دوربین تلویزیون به‌زبان آورد وصیت‌نامه‌ای نوشت و در گروه تلگرامی هم‌کلاسی‌های قدیمی گذاشت. حدس زدیم دچار احساساتِ زودگذر شده و آن وصیت را نباید جدی گرفت اما خیلی باور نکردنی، یک شب خوابید و فردا برای همیشه بیدار نشد! تیمور هم که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در موقعیتی جز موقعیت فُکاهی، خودی نشان بدهد در دقائقِ تراژیکِ شهریور ۶۷، مقابل هیئت مرگ، بعد از چند سوال و جواب کوتاه، شورِ بختانِه سر‌به‌دار شد.

و بالاخره مضمون کلیدی دفتر حاضر که سعی کرده‌ام کمی بیشتر روی آن فوکوس کنم این گزاره‌ی تقریباً اثبات‌شده است که «ما» زندانیان سیاسی دهه‌ی ۶۰، قربانیان دو هجوم هولناک بودیم؛ اولی همان هجوم کابوس‌وارِ رژیم دینی به جان و روح‌مان بود (و) هجوم دوم (که سرچشمه اصلی‌اش درونی بود) با انتظاراتِ خودمان از خودمان نُطفه می‌یست! انتظاراتِ یادشده چه تار و پودی داشت؟ آیا بُن‌مایه‌ی رِئال داشت یا سوررِئال؟ آیا از جنس خیال بود یا واقعیت؟

آن روزها، نُسخه‌ای به دست ما داده شده بود، نسخه‌ای در ذهن ما حک شده بود که با تَحْکُم فرمان می‌داد: نفرِ پیروز در مَصافِ «شکنجه‌گر-زندانی» بی‌برو برگرد باید زندانی باشد و بازنده‌ی مَصاف مزبور بی اما و اگر شکنجه‌گر! کُهَن‌الگوهای هم داشتیم که مُچ‌اندازی شکنجه‌گر-زندانی را سطر به سطر به‌نفع زندانی مُصَوّر می‌کرد: یحیا، بهروز، همایون.

آنچه (اما) در کتابچه‌ی مُصَوِّرِ دلاوری‌ها و مقاومت‌ها ناگفته ماند این نکته بود که زندانی پیروز در چالش شکنجه‌گر-زندانی، افرادی مُنحصرِبه‌فرد تاحِدِ «یک در میلیون» بودند و (به‌خاطر همین مُنحصرِبه‌فردی) قابلِ تکثیر در مقیاس اجتماعی نبودند. هیچ ماشینِ کپی(ای) اختراع نشده بود که جان شیفته‌ی یحیا را به تعداد دلخواه تکثیر و ژنومِ مقاومتِ او را به افراد (با تعداد دلخواه) تزریق کند.

«اراده‌گرایی فردی» که جلوه‌گاهِ مقاومتِ زیر شکنجه تا ثانیه‌ی آخر است صرفاً می‌تواند در تاریخ یک جنبش چریکی به‌دنبال کشف نمونه‌های شِگَرَف و تَکثِیرِ محدودِ این نمونه‌های قهرمانی باشد. برای یک مبارزه‌ی اجتماعی که هدف نهائی آن برقراری دموکراسیِ حداکثری، هدف نهائی آن تبدیل آگاهی سوسیالیستی به یک نیروی اجتماعیِ تاریخ‌ساز و تحول‌ساز است «اراده‌گرایی فردی» جایگاهی محوری ندارد.

اگر «مقاومت» در زندان‌های سیاسی رژیم دینی معنائی نداشت جُز:

لَب از لَب باز نکردن با ضربات نامحدود کابل

آدم روزِ اوّل بودن در ماهِ دَهْم اسارت در قفس‌های قِزَلِ حصار

زیر «قِپانی» تَن به خُرد شدن کِتَف‌ها دادن و سکوت را نشکستن

زیر فشار خفه‌کننده‌ی غول‌تَمَرگی «آخ‌نگفتن»،

نگاهی از روی همدردی به آن عده‌ی کثیرِ بیندازیم که در اثباتِ اراده‌گرایی

فردی زیر شکنجه‌ها کم آوردند و از خودمان بپرسیم که آن عده آیا دچار

فروپاشی روانی نشدند؟ آیا دچار خودسَرکوبیِ درونی نشدند؟ آیا زندانی

خود-داوری بی‌رحمانه نشدند؟ آیا آن انتظاراتِ مُتَکی به اراده‌گرایی فردی

(نهایتاً) به تَلَفاتِ انسانی در مِقیاسِ هزار هزار مُنَجَر نشد؟

در ۲۴ ساعت خواب و بیداری آرزو می‌کنم (و آرزو کنیم) در صحنه‌ی
زنده‌ی مبارزه که در جنبش «زن-زندگی-آزادی» فَرَا‌های خیره‌کننده‌ای
داشت الگوهای اجتماعی مُبارزه ضرورتاً جایگزین اِرادِه‌گرایی فردی
شوند؛ با هدف تبدیل آگاهی سوسیالیستی به یک قُدرتِ جَمعیِ تاریخ‌ساز.

بهمن شرفنیا

ویراست جدید، ۲۰ جولای ۲۰۲۵

توضیحات مربوط به فصل‌های (۳۰) تا (۸۰)

فصل ۴۰- منظور از مکان مخفی امور چاپ سازمانی،
«سازمان رزمندگان آزادی طبقه‌ی کارگر» است.

فصل ۴۲

۱- قبل از نوشتن این فصل، با «حسن-ت» که با روحیات «جمشید-س»
(بیشتر و بهتر) آشنا بود مُفَصَّل حرف زدیم. به سال‌های دبیرستان و همکلاس بودن
با جمشید برگشت. معدل‌های بالای او (و اول‌نمره بودنش) را شاهد گرفت برای
اثبات این‌که: جمشید چکیده‌ی بی‌شکوهی از دیدن و خوردن و نفس کشیدن و
راه رفتن نبود. رشته‌ی مهندسی مکانیک (دانشگاه اصفهان) قبول شده بود.
با لگد / انقلاب فرهنگی پُرت شده بود به نقطه‌سِر خط؛
برگشتن به خانه‌ای که با جیغ‌های مادرش (نه اردوگاه کار اجباری)
«اردوگاه شنیدن اجباری» بود!

فصل ۴۹

۱- «دَلْک» در گویش کرمانشاهی یعنی هُل دادن

فصل ۵۰

۱- منظور از «برادران کریمی»:
احمد، علی و نصرت کریمی که شوربختانه هر سه اعدام شدند.
۲- جملاتی از این پاراگراف را از کتاب
«فلسفه‌ی درد» اثر آرنه یوهان وتلسن به امانت گرفتم.

فصل ۵۳

۱- «عباس یارکودکان» سه ماه قبل از این‌که به زندان بیافتم
در یکی از جبهه‌های جنگ ایران و عراق، کشته شد.

فصل ۵۵

۱- «کوتول» ابتدای دهه‌ی ۶۰، اتیکت دهن‌پرگنی داشت متمایل به یکی از گرایشات چپ خط سیه در کرمانشاه. بعد از فروکش کردن تب سیاست یعنی زمانی که دگراندیشی «پاندمی» معاصر شد، کوتول به جای خزیدن به‌طرف پُست‌مدرنیسم، هایدگر، هوسرل، پدیدارشناسی، نیچه یا عرفان چهل‌تکه (بی‌درس) به «حزب خَرن» (که دبیراؤلی آن را بعد از کودتای ۱۳۳۲ پدرش داشت) متمایل شد؛ پرچم آن را که روی زمین افتاده بود سَلَحشورانه بلند کرد!

فصل ۵۷

۱- ماجرای «لذت دفع» را در پلان‌های مُسْتندتری، آماده کرده بودم. خوشبختانه یکی از دوستان سوت آفساید را به‌صدا درآورد؛ تذکر به‌جائی داد.

فصل ۵۹

۱- «یحیا رحیمی» سال ۱۳۵۷ از زندان‌های سیاسی شاه، آزاد شد. گروهی هم‌کلاسی به دیدارش رفتیم. متأسفانه «یحیا» تیرماه ۱۳۶۰ تیرباران شد.

فصل ۶۱

۱- «هُرْمُز گرجی‌بیانی» و «بهمن عزتی» دو معلم چپ که اواخر مرداد تا اوایل شهریور ۱۳۵۸ تیرباران شدند.
۲- «یوسف زرکاری» از دانش‌آموزان «یحیا رحیمی» در مدرسه‌ی شبانه تحت تأثیر «معلم»، راه چریکی را انتخاب کرد.

فصل ۶۲

- ۱- داستان کوتاه «سه خُم خسروی» اثر علی‌اشرف درویشیان
- ۲- بهار ۱۳۶۰ که «سازمان رزمندگان آزادی طبقه‌ی کارگر» به علت رویکردهای متضاد، به بُنیست رسید دو گرایش فلسفی و اقتصادی (در آن) به شکل محفلی شکل گرفت. هواداران رزمندگان در کرمانشاه، غالباً جزو محفل کاپیتال‌خوانی (باکمک تیمور و علی‌اشرف) مدتی در تکاپو بودند.
- ۳- یاد تفاوت کوچکی افتادم در روحیات تیمور با علی‌اشرف. در روزهای خوانش کاپیتال، در یکی از پیاده‌روی‌های طولانی که با هم داشتیم، تیمور گفت: گاهی پاراگرافی از مارکس چنان اثرگذار است که ناخودآگاه اشک توی چشم‌آم جمع می‌شود.

فصل ۶۳

- ۱- «آخرجان»، روستائی که صمد بهرنگی معلم‌اش بود.
- ۲- «نیاز علی ندارد»، داستان کوتاهی از علی‌اشرف درویشیان

فصل ۶۴

- ۱- استعداد تیمور در شوخی به اندازه‌ای بود که (مثلاً) می‌توانست سردبیر صفحه‌ی سیاسی مجله‌ای فُکاهی با تیراژ چند هزار باشد. اما «کوتول» اگرچه در شوخی شباهت‌هایی به تیمور داشت متأسفانه کاراکتر او در حد طرح اولیه‌ی یک کاریکاتور (که آن طرح اولیه هنوز هم بعد از ۴۴ سال، کامل نشده) در جا می‌زد و می‌زَنَد!

فصل ۶۶

- ۱- «ویکتوریا دولتشاهی»
- ۲- «مُجتبا تُرکاشوند»
- ۳- «فَرُخ‌شاد» قُله‌ای در شمال کرمانشاه

فصل ۶۷

- ۱- از عنوان «سابقاً مسئول» استفاده کردم چون بعد از فروپاشی سازمان رزمندگان مسئولیت‌ها مُعَلَّق شده بود.
- ۲- «رابط پیکار» را بعد از چند دهه پیدا کردم.
طی گفتگویی تلفنی، همی حرف‌های رد و بدل شده بین خودش و تیمور را با جزئیات شرح داد.

فصل ۶۸

- ۱- یکی از سه رفیقِ دستگیر شده
- قبل از این‌که نوشتن این فصل را شروع کنم
- ماجرای آن بازداشت‌ها در تاریخ یادشده را برایم تعریف کرد.

فصل ۷۲

- ۱- «گوشه‌ی آبول چپ»، یکی از گوشه‌های موسیقی ایرانی
- ۲- «کتابیون-س»، همان دختری که همراه چند دختر دیگر از زندان دیزل‌آباد کرمانشاه، فرار کرده بود. بقیه دستگیر و اعدام شده اما کتابیون به‌دام نیافتاده بود.

فصل ۷۳

- ۱- در دفتر خاطراتی که خیلی وقت پیش، با عنوان «آن سوی خاکستری» نوشتم
اشتباهاً به دستگیری عباس-ح و خواهرش در همان شبِ اول، اشاره کرده بودم.
بعدها در اولین دیدار با عباس-ح، از زبان خودش شنیدم که شبِ اوّل فقط خودش بازداشت
و بعد از چند سوال و جواب، آزاد شده بود.
- ۲- در دفتر «آن سوی خاکستری» ماجرای جاسازی توی زیرزمین خانه
از قلم افتاده بود.

فصل ۷۴

۱-ماجرای آن شب را «جمشید-س» (پسر بانو خانم) با جزئیات دقیق به‌خاطر داشت. سال‌ها بعد از آزادی، بعد از کلی پرس و جو، پی بُردم موقتاً ساکن خانه‌ی «نعمت-ط» در تقاطع بین «شهرک فرهنگیان» و «بلوار فرودگاه» شده. به آدرس یادشده رفتم. بعد از خوش و بُش گفت: همان شب که تو دستگیر شدی تیمور که از دستگیری باخبر بود با خودروئی آمد. قرار شد دستگاه چاپ را بگذاریم توی خودرو. خیلی دستپاچه بود. ناگهان گفت: «ولش کن!» بعدش تاکید کرد فرار کنم. استارتی به خودرو زد و دور شد. پشت سرش رفتم «محلّه‌ی باغ‌نی» (خیلی دورتر از خانه‌مان) مخفی شدم. شبی که مامورها برای بُردن دستگاه چاپ آمدند یکی از اعضای خانواده‌ی خودم آدرس مخفیگاهم را به تیم دستگیری داده بود.